



شناسنامه اثر

نام کتاب	خرمگس
نویسنده	لیلیان اتل وینیچ
سایت منبع	jamejahannema@yahoogroups.com
آماده سازی PDF	www.parstech.org
کد کتاب	۱۱۴۷
تاریخ ثبت در سایت	۱۳۸۴/۰۵/۲۶

خرمگس

لیلیان اتل وینیچ

خسرو همایون پور

فصل اول

غنی از تحریر بود و هرگاه که با آرتور سخن می‌گفت لحنی نوازشگرانه داشت.

– نه پدر^۵ باید پیدایش کنم، مطمئنم که آنرا همین جا گذارده‌اید، شما دیگر نمی‌توانید عین آنرا بنویسید.

مونتانلی همچنان به کار خود ادامه داد. سوسک زرین‌بالی بیرون از پنجره به طور یکنواخت وزوز می‌کرد و فریاد کشدار و غمانگیز میوه فروشی در خیابان طنین می‌افکند: فراکولا!^۶ فراکولا!

– پیدایش کردم، درباره شفای مجذوم^۷. آرتور طول اتاق را با قدم‌هایی نرم که همیشه اهالی خانه را خشمگین می‌ساخت پیمود. وی قامتی کوتاه و اندامی باریک داشت و شباهتاش به یک ایتالیایی به سبک پرتله‌های قرن شانزده، بیش از یک جوان انگلیسی از طبقه متوسط در دهه سوم قرن نوزده بود. در او همه چیز، از ابروهای کشیده و دهان ظریف گرفته تا دستها و پاهای کوچکش، بی‌نهایت خوش تراش بود. اگر بی‌حرکت می‌نشست امکان داشت با دختر بسیار زیبایی که به هیات مردان درآمد است به اشتباه گرفته شود، اما آنگاه که به حرکت درمی‌آمد، چابکی انعطاف پذیرش پلنگ دستاموز و بی‌چنگالی را به خاطر می‌آورد.

– راستی همان است؟ آرتور بی تو چه می‌کردم؟ همیشه چیزهایم گم می‌شد، خوب اکنون دیگر چیزی نمی‌نویسم. برویم به باغ تا اشکالت را رفع کنم. کدام نکته را نفهمیده‌ای؟

بخش اول

آرتور در کتابخانه سمیناری^۱ علوم الهی^۲ پیزا^۳ نشسته بود و توده‌ای از مواعظ خطی را زیر و رو می‌کرد، یکی از شبهای گرم ژوئن بود، پنجره‌ها کاملاً بازو کرکره‌ها برای خنکی هوا بسته بود. کانن^۴ مونتانلی پدر روحانی و مدیر سمیناری، لحظه‌ای از نوشتن باز ایستاد و نگاهی مهرآمیز به سری که با موهای سیاه بر اوراق خم شده بود انداخت: کارینو^۵ نتوانستی پیدایش کنی؟ مهم نیست باید آن را دوباره بنویسم، ممکن است پاره شده باشد و من بی جهت تو را این همه نگاه داشته‌ام. صدای مونتانلی نسبتاً آرام اما عمیق و پرتنین بود، و چنان زنگ گوش‌نوازی داشت که گیرایی خاصی به کلامش می‌بخشید. صدایش همچون صدای سخنرانی مادرزاد تا حد امکان

هر دو به باغ خلوت و سایه‌دار دیر رفتند. سمیناری ساختمان‌های یک صومعه قدیمی دومینیکان^۸ را در اشغال داشت، حیاط چهارگوش دیر در دوپست سال قبل سر و سامانی یافته بود، اکلیل‌های کوهی و اسطوخودوس با بوته‌های به هم فشرده درمیان حاشیه‌های مستقیم شمشاد سربرآورده بودند. اکنون دیگر رهبانان سپیدجامه‌ای که از آنها مراقبت می‌کردند مدفون گشته و از یاد رفته بودند، ولی این گیاهان خوشبو، گرچه دیگر کسی گل هایشان را به عنوان یک گیاه شفابخش نیز نمی‌چید، بازدراین شامگاه فرح انگیز نیمه تابستان گل می‌دادند. دسته‌های جعفری وحشی و گل‌های تاج‌الملوک سنگ فرش راهروها را پر کرده بودند. چاه میان حیاط از سرخس‌ها و گل‌های همیشه بهار پوشیده شده بود، ساقه‌های زمینی گل‌های سرخ خودرو در راهروها پراکنده گشته بودند. در حاشیه شمشاد، شقایق‌های سرخ و بزرگ می‌درخشیدند، دیژیتال‌های^۹ بلند سر به سوی چمن پرپشت فرود آورده بودند. تاک کهن وحشی و بی بر، به شاخه درخت ازگیل از یادرفته تاب می‌خورد و سرشاخه پربریگی را با سماجتی آرام و اندوه‌بار تکان می‌داد.

در گوشه‌ای ازباغ ماگنولیای تابستانی و تنومندی قرارداداشت، برجی از شاخ و برگ تیره بود که با شکوفه‌های شیری رنگ آذین شده باشد. مونتانلی روی نیمکت چوبی و خشنی که به تنه آن تکیه داشت نشست. آرتور در دانشگاه تحصیل فلسفه می‌کرد، و اکنون به سبب مواجه شدن با اشکالی دریک کتاب، برای حل آن، نزد پدر آمده

بود. او با آنکه در سمیناری تحصیل نمی‌کرد مونتانلی را یک دائرة المعارف واقعی می‌پنداشت. پس از آنکه اشکالش رفع شد، گفت: بهتر است بروم، مگر این که کاری با من داشته باشید. – امروز دیگر نمی‌خواهم کار کنم. اما میل دارم اگر وقت داشته باشی کمی دیگر بمانی.

– البته!

آرتوربه تنه درخت تکیه داد و از میان شاخ و برگ‌های تیره به اولین ستارگان کم نوری که در آسمان آرام سوسو می‌زدند چشم دوخت. این چشمان رویایی، آبی سیر و اسرارآمیز، که در پناه مژگانی سیاه قرار داشت، میراثی از مادر کرن‌والیاش^{۱۰} بود، مونتانلی برای آن که آنها را نبیند رویش را برگرداند.

– کارینو، خسته به نظر می‌رسی.

– چاره‌ای ندارم.

صدایش آهنگ خسته‌ای داشت، انسان که مونتانلی بی‌درنگ بدان متوجه نمود.

– به‌این زودی نبایست به کالج می‌رفتی، از آن همه بیماررداری و شب زنده‌داری سخت فرسوده شده بودی. لازم بود قبل از آنکه لگهورن^{۱۱} را ترک بگویی وادارت سازم تا استراحت کاملی بکنی.

– پدر چه سود داشت! پس از مرگ مادر، دیگر نمی‌توانستم در آن محنت‌کده بمانم، جولیا دیوانه‌ام می‌کرد.

جولیا همسر برادر بزرگ و ناتنی آرتور و مزاحم دایمی وی بود.

مونتانلی به نرمی پاسخ داد: من تمایلی نداشتم که نزد بستگانت بمانی، مطمئن بودم که این کار برای تو بدترین چیز ممکن است. اما مایل بودم که دعوت دوستت، آن دکتر انگلیسی، را می‌پذیرفتی، اگر یک ماهی در منزل او زندگی می‌کردی آمادگی بیشتری برای تحصیل می‌یافتی.

– نه پدر، واقعا نمی‌توانستم! وارن‌ها بیاندازه خوب و مهربانند، اما چیزی درک نمی‌کنند، و آن وقت دلشان به حال من می‌سوزد. این را در چهره‌هایشان می‌بینم. و کوشش دارند که درباره مادر صحبت کنند و مرا تسلی دهند. البته جما اینطور نیست. او همیشه، حتی موقعی که خیلی کوچک بودیم، می‌دانست که چه چیز را نباید بگوید. اما دیگران می‌گویند، تازه تنها این نیست...

– پس چیست پسر؟

آرتور چند گلی از ساقه خم شده دیژیتال چید و با حالتی عصبی آنها را در دستش له کرده، پس از لحظه‌ای مکث گفت: من تاب ماندن در شهر را ندارم، آنجا مغازه‌هایی هست که مادر هنگامی که خیلی کوچک بودم، از آنها برایم اسباب بازی می‌خرید، یک گردشگاه ساحلی هست که تا قبل از بحران بیماریش همیشه او را به آنجا می‌بردم. هر جا بروم وضع به همین منوال است، هر دختر فروشنده‌ای با دسته‌های گل به سراغم می‌آید. گویی هنوز به هم به آن گلها احتیاج دارم! آن گورستان کلیسا هم آنجاست. ناگزیر بودم آنجا را ترک کنم! دلم از دیدن آنجا می‌گرفت...

صحبت خود را قطع کرد و به خرد کردن کاسه گل‌های دیژیتال پرداخت. سکوت چنان عمیق و طولانی بود که متحیر از خاموشی پدر به او نگریست. هوا در زیر شاخه‌های ماگنولیا رفته‌رفته تاریک می‌شد. اما آنقدر روشنایی وجود داشت که پدیدگی رنگ هولناک رنگ چهره مونتانلی را آشکار سازد. سرش به تدریج خم شد و با دست راست لبه نیمکت را محکم به چنگ گرفت.

آرتور نگاهش را با حیرتی آمیخته به احترام برگرداند. گویی ناآگاهانه قدم در سرزمینی مقدس نهاده بود، با خود اندیشید "خدای من! چقدر در قیاس با او حقیر و خودپسندم! اگر درد من، درد او بود با این شدت آن را احساس نمی‌کرد."

مونتانلی بلافاصله سر برداشت، به اطراف نگریست و با لحنی بسیار نوازشگرانه گفت: به هر صورت اکنون به تو اصرار نمی‌کنم که باز گردی. اما باید قول بدهی که با شروع تعطیلات تابستان استراحت کاملی بکنی. به نظر من بهتر است تعطیلات را در حوالی لگه‌ورن بگذرانی. من نمی‌توانم اجازه بدهم به سلامت تو آسیبی برسد.

– پدر، پس از بسته شدن سمیناری به کجا خواهید رفت؟

– طبق معمول باید شاگردان را به ییلاق ببرم و مراقبت کنم که آنجا مستقر شوند. اما معاونم تا اواسط ماه اوت از مرخصی بازخواهد گشت. سعی خواهم کرد برای تنوع به کوه‌های آلپ بروم. همراه من میایی؟ تو را می‌توانم به یک کوه پیمایی طولانی ببرم، فکر می‌کنم از

مطالعه خزه‌ها و گل‌سنگ‌های آلپی خوشت بیاید. ولی اگر تنها با من باشی شاید برایت قدری کسل کننده باشد.

– پدر!

آرتور دست‌هایش را به شکلی که جولیا آن را تظاهر به سبک خارجیان می‌نامید برهم فشرد و گفت: حاضر هرچه را که در دنیا دارم بدهم و همراه شما بیایم. فقط... مطمئن نیستم که... حرف خود را ببرد.

– فکر نمی‌کنی که آقای برتن اجازه بدهد؟

– مسلماً از این کار خوشش نخواهد آمد، اما مشکل بتواند ممانعت کند. من اکنون هجده سال دارم و هر کاری را که بخواهم می‌توانم انجام بدهم، وانگهی او فقط برادر ناتنی من است. دلیلی نمی‌بینم که موظف به اطاعت از او باشم

– او هرگز نسبت به مادر مهربان نبود.

– ولی اگر جدا مخالفت ورزد، به نظر من بهتر است در برابرش مقاومت نکنی. چون امکان دارد که در خانه با وضع بسیار بدتری رو به رو شوی...

آرتور با حرارت کلام او را قطع کرد و گفت: به هیچ وجه بدتر نخواهد شد! آنان همیشه از من نفرت داشته‌اند و خواهند داشت... آنچه من می‌کنم تاثیری ندارد. به علاوه جیمز چگونه می‌تواند از آمدن من با شما - پدر اقرار نیوشم - جدا ممانعت کند؟

– این را به خاطر داشته باش که او پروتستان است. به هر حال، بهتر است نامه‌ای به او بنویسی، و ما تا اطلاع از نظرش منتظر خواهیم ماند. اما پسر من تو نباید شکیباییت را از دست بدهی. این اعمال توست که شایان اهمیت است، مردم خواه از تو متنفر باشند و خواه دوستت بدارند.

این اشاره چنان به نرمی ادا شد که آرتور از شنیدن آن فقط کمی سرخ شد و با آهی پاسخ داد: آری می‌دانم، اما بسیار مشکل است. مونتانی ناگهان موضوع صحبت را تغییر داد و گفت: از این که عصر سه‌شنبه نتوانستی نزد من بیایی بسیار متأسف شدم. اسقف آرزو اینجا بود، میل داشتم با او ملاقات کنی.

– به یکی از دانشجویان قول داده بودم که برای شرکت در جلسه‌ای به منزلش بروم، منتظرم بودند.

– چه جلسه‌ای؟

آرتور از این سوال آشفتگی شد و با لکنت عصبی اندکی گفت: در واقع... جل... جلسه‌ای... نه... نبود. دانشجویی از جنوا آمده^{۱۲} آمده بود و نطقی برای ما ایراد کرد... یک... یک نوع کنفرانس درسی بود.

– در چه باره کنفرانس داد؟

آرتور مردد ماند: پدر، اسمش را نخواهید پرسید، خوب؟ چون قول داده‌ام که...

– چیزی از تو نخواهم پرسید، البته اگر قول رازداری داده‌ای نباید چیزی به من بگویی. اما فکر می‌کنم حالا دیگر می‌توانی به من اعتماد داشته باشی.

– پدر البته که می‌توانم. سخنرانی او درباره... ما و وظیفه ما نسبت به مردم... نسبت به خودمان و آنچه که باید برای کمک به...

– کمک به کی؟

– به کنتادینی^{۱۳}... و...

– و؟

– ایتالیا.

سکوت ممتدی برقرار شد. مونتانلی رو به او کرد و با لحنی بسیار جدی گفت: آرتور به من بگو از چه وقت در این فکر بوده‌ای؟

– از زمستان گذشته.

– قبل از مرگ مادرت؟ او از این موضوع اطلاع داشت؟

– نه، من آن موقع... توجهی به آن نداشتم.

– و اکنون به آن توجه داری؟

آرتور مشتکی دیگر از کاسه گل‌های دیژیتال را کند و در حالی که چشم به زمین دوخته بود گفت: پدر، جریان به این ترتیب بود: در پاییز گذشته، هنگامی که خود را برای امتحانات ورودی آماده می‌کردم، ناگزیر با دانشجویان زیادی آشنا شدم، یادتان هست؟ باری، بعضی از آنان با من شروع به صحبت درباره... همه این مطلب کردند و کتاب‌هایی نیز به من دادند، ولی من توجه زیادی به آن مطالب

نداشتم همیشه می‌خواستم نزد مادر به خانه بازگردم. می‌دانید او در این خانه دوزخی تنها به سر می‌برد، و فقط زبان جولیا برای کشتنش کافی بود. بعد در زمستان هنگامی که سخت بیمار شد دیگر دانشجویان و کتاب‌ها را از یاد بردم. و سپس همان‌طور که می‌دانید دیگر آمدن به پیزا را ترک گفتم. اگر آن مطالب در خاطر من بود با مادر در میان می‌گذاشتم. آنها را به کلی از یاد برده بودم. و بعد فهمیدم که مادر در شرف مرگ است - می‌دانید، تقریباً به طور مداوم تا آخرین لحظه در کنارش بودم. اغلب شبها بیدار می‌ماندم - جما وارن روزها میامد تا من بتوانم بخوابم. باری، در آن شبهای طولانی بود که به فکر کتابها و آنچه که دانشجویان می‌گفتند افتادم. با خود فکر می‌کردم که آیا حق با آنهاست و یا نظر مسیح چیست.

– از او مسألت کردی؟ لحن مونتانلی چندان راسخ نبود.

– غالباً پدر، به درگاهش دعا کردم که یا مرا راهنمایی کند و یا بگذارد تا با مادرم بمیرم. اما جوابی دریافت نکردم.

– و هرگز کلمه‌ای هم در آن باره به من نگفتی. آرتور، من از تو متوقع بودم که به من اعتماد کنی.

– پدر، می‌دانید که به شما اعتماد دارم! اما چیزهایی هست که انسان نمی‌تواند آنها را باکسی در میان بگذارد. فکرمی کردم کسی نمی‌تواند مرا یاری دهد - نه شماونه مادر. من باید پاسخ را خود مستقیماً از خداوند دریافت کنم. می‌دانید، این با همه زندگی و روح من بستگی دارد.

مونتانلی روی برگرداند و به تاریکی میان شاخه‌های ماگنولیا خیره شد. شفق چنان تیره بود که پیکر او، همچون شبی تیره در میان شاخه‌های تیره ترمحومی نمود.

لحظه‌ای بعد با تانی پرسید: و بعد؟

– و بعد...مادر مرد. می‌دانید، من سه شب آخر را تا صبح در کنارش بیدار بودم...

از سخن باز ایستاد و اندکی مکث نمود. اما مونتانلی از جایش حرکت نکرد.

آرتور با لحنی بسیار آرام ادامه داد: در طول دو روز قبل از دفنش به چیزی نمی‌توانستم فکر کنم. پس از تشییع جنازه نیز بیمار شدم. یادتان هست که نتوانستم برای اقرار حاضر شوم؟

– آری یادم هست.

– باری، آن شب از جا برخاستم و به اتاق مادر رفتم. کاملاً خالی بود، تنها آن صلیب بزرگ در شاه‌نشین قرار داشت. با خود اندیشیدم: شاید خداوند یاریم دهد. زانو بر زمین زدم و منتظر ماندم، همه شب را. و صبح هنگامی که به خود آمدم... پدر، فایده‌ای ندارد، نمی‌توانم تشریح کنم. قادر نیستم آن چه را که دیده‌ام برایتان بیان کنم... خودم هم به زحمت می‌دانم چه دیده‌ام، اما می‌دانم که خداوند پاسخم را داده است. و من جرات سرپیچی از او را ندارم.

هر دو لحظه‌ای خاموش در تاریکی نشستند. سپس مونتانلی برگشت، دستش را روی شانه آرتور نهاد و گفت: پسر، خدا نکند

بگویم که او با روح تو صحبت نکرده است. اما وضع خودت را در موقعی که این امر اتفاق افتاده به یاد بیاور و تخیلات حالت اندوه و بیماری را با دعوت جدی او اشتباه نکن. اگر به راستی اراده او بر این بوده است که از میان تاریکی مرگ به تو پاسخ دهد، دقت کن که تفسیر نادرستی از قول او نکنی. این چه کاری است که قصد انجامش را داری؟

آرتور از جابربخاست، و گویی که یک سوال و جواب مذهبی را تکرار می‌کرد، با وقار، پاسخ داد: که زندگی را وقف ایتالیا کنم، و آن را در رهایی از این همه بردگی و بدبختی و بیرون راندن اتریشیان یاری نمایم تا شاید به صورت یک جمهوری آزاد درآید و پادشاهی جز مسیح نداشته باشد.

– آرتور لحظه‌ای به آنچه می‌گویی بباندیش! تو حتی ایتالیایی هم نیستی.

– تفاوتی ندارد. من خودم هستم. این رویا را دیده‌ام و باید که خود را وقف آن کنم.

سکوت دیگری برقرار شد. مونتانلی با تانی گفت: هم اکنون از آنچه مسیح گفته است سخن می‌گفتی... اما آرتور به میان حرفش دوید: مسیح می‌گوید کسی که زندگیش را در راه من از کف دهد بازش خواهد یافت.

مونتانلی بازوی خود را به شاخه‌ای تکیه داد و چشمانش را در پس یک دست پنهان ساخت. عاقبت گفت: پسر، لحظه‌ای بنشین!

آرتور نشست، پدر دو دست وی را در چنگی سخت و نیرومند گرفت و گفت: امشب نمی‌توانم با تو بحث کنم، چون دفعتا با این مساله رو به رو شده‌ام - درباره اش فکر نکرده‌ام - باید وقت داشته باشم تا به آن بیاندیشم. بعدا، بیش از این صحبت خواهیم کرد. اما اکنون از تو می‌خواهم که یک چیز را به یاد داشته باشی، اگر بر سر این کار دچار مصیبت شوی و یا بمیری، قلب مرا خواهی شکست.

- پدر...

- نه، بگذار آنچه را که باید بگویم تمام کنم. یک بار به تو گفته‌ام که کسی را جز تو در جهان ندارم. فکر میکنم مفهوم این حرف را کاملا درک نمی‌کنی. درک آن برای کسی که این قدر جوان باشد مشکل است. من نیز اگر جای به سن تو بودم درک نمی‌کردم. آرتور، تو برای من... همچون... همچون پسرم هستی، می‌فهمی؟ تو نوردیده و مراد قلب منی. من برای بازداشتن تو از برداشتن یک قدم خطا و تباه ساختن زندگیت حاضرم جان خود را فدا کنم. اما ازدست من کاری ساخته نیست. من از تو نمی‌خواهم هیچ گونه قولی بدهی. فقط می‌خواهم این نکته را به یاد داشته و کاملا محتاط باشی و پیش از آنکه قدم جبران ناپذیری برداری - اگر به خاطر مادرت هم که در آن دنیاست نمی‌خواهی، به خاطر من - در اطرافش خوب فکر کن.

- فکر خواهم کرد... و... پدر، برای من و ایتالیا دعا کن.

در سکوت زانو زد. مونتانی نیز خاموش دستش را روی سرخم شده آرتور نهاد. لحظه‌ای بعد آرتور به پاخواست، دست او را بوسید و

آهسته در طول چمن شبنم آلود به راه افتاد. مونتانی تنها زیر درخت ماگنولیا نشست و مستقیما به درون سیاهی مقابلهش خیره شد. با خود اندیشید: این انتقام خداست که بر من نازل شده است همان گونه که بر داوود^{۱۴} نازل شد. با منی که آستان قدسش را ملوث ساخته و پیکر او را با دستهای آلوده‌ام گرفته‌ام شکیا بوده است ولی اکنون شکیبایش به پایان رسیده است.

اگر تو این کار را در خفا کردی، من آن را در برابر همه قوم اسرائیل و خورشید خواهم کرد. کودکی که از تو زاده شد، به یقین خواهد مرد.^{۱۵}

۱ - آموزشگاه طلاب

۲- یکی از شهرهای قدیمی ایتالیا

۳- کسی که مراسم مذهبی را رهبری می‌کند.

۴- در زبان ایتالیایی لقب پسری است که بسیار عزیز است.

۵- مراد پدر روحانی است.

۶- در زبان ایتالیایی به معنی توت فرنگی است.

۷- بر طبق یکی از افسانه‌های کتاب آسمانی، مسیح با لمس کردن یک جذامی به او شفا داد.

۸ - فرقه مذهبی خاصی است که به خاطر پیکار با مرتدین توسط واعظی به نام دومینیک در قرن سیزدهم پایه گذاری شد.

۹ - گل انگشتانه نیز به آن گفته می‌شود.

بخش دوم

آقای جیمز برتن نظر برادر ناتنی جوانش "جولان دادن در اطراف سویس" با مونتانلی را به هیچ وجه نپسندید، اما مخالفت شدید او با یک گردش گیاه‌شناسی بدون خطر، آن هم به همراه یک استاد پیر علوم الهی، در نظر آرتور که هیچ دلیلی بر منع آن نمی‌شناخت بسیار ظالمانه می‌نمود. در این صورت، او بیدرنگ آن را حمل بر تعصب مذهبی یا نژادی می‌کرد، اما برتن‌ها به گذشته روشنفکرانه خود مباحثات می‌نمودند.

همه خانواده از ابتدای تاسیس شرکت برتن و پسران، صاحبان کشتیهای خط لندن ولگهورن، که بیش از یک قرن از آن می‌گذشت، پروتستانها و محافظه کارانی وفادار بودند. اما چنین عقیده داشتند که یک جنتمن انگلیسی حتی با طرفداران پاپ هم باید خوشرفتاری

۱۰ - Cronwall: استانی در جنوب غربی انگلستان.

۱۱ - Leghorn: بندر در دوک نشین توسکانی.

۱۲ - Genoa: بندر عمده ساردنی در ایتالیا.

۱۳ - Contadini: طبقه دهقان در ایتالیا.

۱۴ - پادشاه اسرائیل که خدا او را کیفر داد، زیرا به یکی از افسران خود خیانت ورزید و با همسرش ازدواج کرد (کتاب مقدس).

۱۵ - عبارتی از کتاب مقدس.

نماید. رئیس خانواده، هنگامی که مجرد ماندن را کسل کننده یافت، با معلمه کاتولیک و زیبای فرزندان کوچکترش ازدواج کرد. دو فرزند بزرگترش جیمز و توماس، گرچه از حضور زن پدری که به زحمت بزرگتر از آنان بود بسیار رنجیده خاطر بودند ولی ناگزیر با اکراه به مشیت الهی تن دردادند. پس از مرگ پدر، ازدواج برادر ارشد این وضع پیچیده را بغرنج‌تر و مشکل‌تر ساخت. اما هر دو برادر شرافتمندانه کوشیده بودند تا از گلا دیس مادام که زنده بود در برابر زبان بیرحم جولیا حمایت کنند و وظیفه خود را آن طور که باید نسبت به آرتور انجام دهند. آنان حتی به دوست داشتن او تظاهر هم نمی‌کردند، و گذشت و سخاوتهای نسبت به وی، به طور عمده در تامین پول تو جیبی فراوان و آزاد گذاردن وی در انجام کار دلخواهش، آشکار می‌گردید. به این سبب، آرتور در پاسخ نامه خود چکی برای تامین مخارجش و اجازه سردی، مبنی بر استفاده از تعطیلات به نحو دلخواهش، دریافت کرد. او نیمی از پول اضافی خود را صرف خرید کتاب‌های گیاه‌شناسی و ریشه‌های فشاری^۱ کرد و به همراه پدر عازم اولین گردش خود در آلپ شد. در ناحیه آلپ مونتانی از آنچه آرتور مدت‌ها در او می‌دید شادابتر می‌نمود. پس از نخستین تکان به سبب گفتگوی درباغ، رفته رفته تعادل روحی خود را بازیافت و او اکنون با آرامشی بیشتر، آن موضوع را مورد توجه قرار داد. آرتور بسیار جوان و بی‌تجربه بود و تصمیمش هنوز مشکل می‌توانست برگشت ناپذیر باشد. بی شک،

هنوز فرصت بود که بتوان وی را با استدلالی ملایم قانع ساخت و از راه پرخطری که به تازگی قدم در آنها نهاده بود بازش داشت. آن دو قصد داشتند چند روزی را در ژنو بگذرانند، اما در اولین برخورد با خیابانهای روشن خیره کننده و گردشگاه‌های غبارآلود و پر از جهانگرد شهر، اخم اندکی بر چهره آرتور نشست. مونتانی تفریح کنان او را می‌پایید.

– کارینو، خوشت نیامده است؟

– درست نمی‌دانم. با آنچه انتظار داشتم تفاوت بسیاری دارد. آری، دریاچه زیبایی است، شکل آن تپه‌ها را هم دوست دارم. جزیره‌ای که در آن بودند "روتو" نام داشت. آرتور به کرانه طولانی و مشخص ساحل ساوی اشاره کرده ادامه داد: اما شهر، خیلی پرزرق و برق است و حالتی پروتستانی و قیافه خودپسندانه‌ای دارد. نه، از آن خوشم نیامده است. از دیدنش به یاد جولیا می‌افتم.

مونتانی به خنده افتاد: طفلک بیچاره، چه عذابی! خوب ما برای تفریح به اینجا آمده‌ایم. بنابراین دلیلی ندارد که در اینجا توقف کنیم، چطور است که امروز با قایق بادبانی گردش روی دریاچه بکنیم و فردا صبح هم به کوهستان صعود کنیم؟

– ولی پدر، شما می‌خواستید اینجا بمانید!

– پسر عزیزم، من بارها اینجاها را دیده‌ام. تفریح من دیدن شادی توست. کجا مایلی برویم؟

– اگر واقعا برایتان بی تفاوت است، ترجیح می‌دهم که در مسیر رودخانه به سرچشمه‌اش بازگردیم.

– رن؟

– نه آژو، جریان سریعی دارد.

– پس به شامونیکس می‌رویم.

بعد از ظهر را به گردش با یک قایق بادبانی کوچک گذراندند. دریاچه زیبا، تاثیر کمتری از آب تیره و گل آلود در آرتوربه جای نهاده بود. او در کنار مدیترانه پرورش یافته و با امواج کوچک و آبی رنگ آن خو گرفته بود، اما علاقه شدیدی به آبهای تندرو داشت و شتاب عجلانه این رود یخی بیاندازه مسرورش می‌ساخت. می‌گفت: با همه قدرت به پیش می‌راند. سپیده دم فردای آن روز رهسپار شامونیکس گردیدند. آرتور هنگام عبور از حومه حاصلخیز شهر، که در دره‌ای قرار داشت بی‌نهایت شاداب بود. ولی آنگاه که قدم در جاده پر پیچ و خم مجاور کلوز نهادند و در محاصره تپه‌های بزرگ و ناهموار قرار گرفتند، خاموش شد و قیافه‌ای جدی به خود گرفت. از سنت مارتین به بعد، به تدریج از دره بالا آمدند. برای استراحت، در کلبه‌های چوبی کنار جاده یا دهکده‌های کوچک کوهستانی توقف می‌کردند، و باز به هر سمتی که هوس راهبرشان می‌شد به راه می‌افتادند. آرتور در برابر این مناظر از خود حساسیت نشان می‌داد. دربرخورد با اولین آبشار، چنان وجد و نشاطی به او دست داد که انسان از دیدنش غرق شعف می‌شد، اما همچنان که به قله‌های برف‌پوش نزدیک شدند، از این حالت جذب

و شور بیرون آمد و به خلسه‌ای رویایی فرو رفت. چنین حالتی برای مونتانلی تازگی داشت، انگار ارتباط مرموزی میان او و کوهستان‌ها برقرار بود. ساعت‌ها در جنگل‌های کاج تاریک و اسرارآمیزی که صدا در آن منعکس می‌شد، بی حرکت می‌نشست و از میان تنه راست و بلند کاج‌ها به نمای آفتابی ستیغ‌های درخشان و صخره‌های خیره می‌نگریست. مونتانلی با حسرتی اندوه‌بار او را تماشا می‌کرد. یک روز هنگامی که مونتانلی سر از روی کتاب برداشت، آرتور را دید که در کنارش با همان حالت یک ساعت پیش روی خزه‌ها لمیده، با دیدگانی فراخ، به پهنه تابناک آبی و سفید خیره می‌نگرد.

به او گفت: کارینو، کاش می‌توانستی هر آنچه را که می‌بینی به من نیز نشان دهی.

برای آسودن، در دهکده آرامی که در نزدیکی آبشارهای دیوز قرار داشت، از جاده اصلی منحرف گشته بودند و اکنون که خورشید در آسمان صاف و بیابر غروب می‌کرد، به انتظار دیدن انوار تابناک آلپی برفراز قله و لبه من‌بلان به نقطه‌ای از صخره کاج پوش صعود کردند. آرتور با چشمانی حیرت زده و مسحور سربالا کرد.

– چه می‌بینم پدر؟ موجودی عظیم و سفیدپوش، درفضایی به رنگ آبی که نه آغازی دارد و نه پایانی. می‌بینمش که سالهاست در انتظار ظهور روح خداست. همچون از یک شیشه آن را تار می‌بینم. مونتانلی آهی کشید و گفت: من نیز زمانی این چیزها را می‌دیدم. – حالا دیگر آنها را نمی‌بینید؟

– نه، دیگر آنها را نخواهم دید. من می‌دانم که اینها وجود دارند، اما چشمانم قادر به دیدنشان نیست، من چیزهای دیگری می‌بینم.

– چه چیزهایی می‌بینید؟

– من، کارینو؟ آسمان آبی و کوهی پربرف – این است همه آنچه که در این ارتفاعات می‌بینم. اما در آن پایین جز این است.

به سوی دره زیرپا اشاره نمود. آرتور زانو زد و روی لبه قائم پرتگاه خم شد. درختان عظیم کاج، که در تاریکی روبه افزایش شب، تیره می‌نمودند، همچون پاسدارانی در طول کرانه‌های باریک رود خانه قد برافراشته بودند. چیزی نگذشت که خورشید، به سان اخگری فروزان، در پس قله‌ای مضرس فرورفت و به همراه آن نور، زندگی نیز سیمای طبیعت را ترک گفت. در این هنگام، موجودی سیاه، عبوس، مخوف و غرق در اسلحه خیالی در روی دره ظاهر گردید. پرتگاه‌های قائم در کوه‌های خشک باختر به دندان غول عظیمی می‌مانست که کمین شکاری را دارد و آماده است تا قربانیش را به قعر آن دره عمیق و تاریک که پوشیده از جنگل‌های مویه سرا بود بکشاند. درختان کاج چون صفی از تیغه‌های خنجر زمزمه می‌کردند: به روی ما سقوط کن! و سیلاب در سیاهی افزون شونده شب می‌گرید، زوزه می‌کشید و بر آشفته از یاسی پایدار، خود را به دیواره‌های ناهموار زندانش می‌کوفت.

آرتور لرزان به پاخاست. از لبه پرتگاه کنار کشید و گفت: پدر! مانند دوزخ است.

مونتانلی به آرامی پاسخ داد: نه پسر، فقط به روح انسان می‌ماند.

– به ارواح کسانی که در ظلمت و سایه مرگ می‌نشینند؟

– به ارواح کسانی که هر روز در خیابان از کنارت می‌گذرند.

آرتور از دیدن سایه‌ها برخود لرزید. مهی سپید و تار در میان درختان کاج پرسه می‌زد و همچون روحی سرگردان، که تسلاپی برای عرضه نداشت، تماشاگر تلاش نومیدانه سیلاب گشته بود.

آرتور ناگهان گفت: نگاه کنید، مردمی که در تاریکی راه می‌رفتند نور عظیمی دیده‌اند.

در خاور، قله‌های برف‌پوش میان شعله‌های شفق می‌سوخت. هنگامی که پرتو سرخ فام در قله‌ها رنگ باخت، مونتانلی روی برگرداند دستی بر شانه آرتور نهاد و از جا بلندش کرد:

– بیا کارینو، دیگر نوری نیست. اگر باز هم توقف کنیم راهمان را در تاریکی گم خواهیم کرد.

آرتور، در حالی که از چهره شب‌وار قله بزرگ و برف‌پوش که در پرتو شفق برق می‌زد دیده برمی‌گرفت، گفت: شبیه یک لاشه است.

هر دو با احتیاط از میان درختان تاریک فرود آمدند و به کلبه‌ای که قرار بود شب در آن به سر برند، داخل شدند. مونتانلی پس از ورود به اتاقی که آرتور در سر میز شام انتظار او را داشت، دید که جوان تخیلات‌واهی تاریکی را از خود رانده و به موجود کاملاً دیگری تبدیل شده است.

– اوه پدر، بیا این سگ مضحک را نگاه کن! روی دوپایش می‌رقصد.

همان اندازه که شفق او را مسحور ساخته بود، سگ و هنرنمایی هایش نیز او را مجذوب کردند. مهماندار سرخ روی کلبه با پیشبند سپید و بازوهای گوشت آلود به کمرزده، در مدتی که آرتور سگ را به شیطنت و می‌داشت، متبسم در کناری ایستاده بود و با لهجه محلی به دخترش می‌گفت: با این کار که می‌کنه، هرکی ببیندش گمون می‌کنه هیچ فکر و خیالی نداره، چه پسر قشنگیام هس.

آرتور مانند یک دختر مدرسه رنگ به رنگ شد. و زن پس از آنکه دید او سخنش را دریافته است، به آشفتگیاش خندید و از در خارج شد. سخنان آرتور در موقع صرف شام، فقط پیرامون طرح‌های کوهنوردی و گردش‌های گیاه‌شناسی دور می‌زد. بی‌گمان آن رویاهای واهی در روحیه و اشتهايش دخالتی نکرده بود.

صبح روز بعد، هنگامی که مونتانی از خواب برخاست آرتور ناپدید گشته بود. او پیش از سپیده دم، به چراگاه‌های مرتفع رفته بود تا گاسپار را در بالا بردن بزها کمک کند. به هر حال هنوز مدتی از چیده شدن صبحانه بر روی میز نگذشته بود که او در حالی که دخترک روستایی سه ساله‌ای را بر دوش نشانده دسته گلی وحشی به دست داشت، بدون کلاه و شتابزده داخل اتاق شد. مونتانی متبسم سر برداشت. آرتور اکنون تباین عجیبی با آرتور آرام و موقر پیزا و لگهورن داشت.

– پسرک دیوانه کجا بودی؟ بدون ناشتایی در کوه‌ها پرسه می‌زدی؟

– آه پدر، خیلی لذت بخش بود! کوه‌ها هنگام طلوع آفتاب بیاندازه پرشکوه و شب‌نم‌ها بسیار درشتند! نگاه کنید! چکمه مرطوب و گل آلودی را برای تماشا بالا آورد. مقداری نان و پنیر با خود برده بودیم، در چراگاه هم قدری شیر بز تهیه کردیم، اوه خیلی کثیف بود! اما اکنون باز گرسنه‌ام. چیزی هم برای این کوچولو می‌خواهم، آنت عسل نمی‌خوری؟

دخترک را بر زانوان خود نشانده بود و در مرتب کردن گل‌ها به او کمک می‌کرد.

مونتانی معترضانه گفت: نه، نه! نمی‌توانم ببینم که تو سرما بخوری، زود برو لباس‌های مرطوبت را عوض کن. آنت، بیا پیش من. از کجا او را پیدا کردی؟

– در بالای دهکده، دختر آن مردی است که دیروز دیدیم، همان که پینه دوز دهکده است، چشم‌های قشنگی ندارد؟ لاک پشتی توی جیبش دارد اسمش را هم کارولین گذاشته است.

آرتور پس از تعویض جورابهای مرطوب خود، هنگامی که برای صرف صبحانه وارد اتاق می‌شد، دخترک را دید که بر زانوان پدر نشسته است و درباره لاک‌پشت خود که با دستهای گوشت آلودش آن را در هوا معلق نگاه داشته بود پرحرفی می‌کرد تا شاید آقا پاهای آن را که با سرعت تکان می‌خورد تحسین کند.

دخترک با لهجه محلی و نیمه مفهوم گفت: آقا پوتینای کارولینو نیگا کنین!

مونتانلی سرگرم بازی با کودک شد. موهایش را نوازش کرد، لاک پشت عزیزش را تحسین نمود و داستانهای جالبی برایش نقل کرد. مهماندار کلبه، هنگامی که برای برچیدن میز داخل شد با تعجب دید که آنت جیبهای آقا را، که لباس روحانی در برداشت، بیرون می‌کشد.

زن گفت: خداوند به بچه‌ها یاد میدهد که چطور آدمای خوبو بشناسن. آنت همیشه از غریبه‌ها می‌ترسید، اما بین اصلا با عالیجناب غریب نمی‌کنه. چیز عجیبیه! آنت زانو بزَن از آقا تا نرفتن دعای خیر بخواه، برات خوشبختی میاره.

آرتور ساعتی بعد، هنگامی که در چراگاه‌های آفتاب‌رو قدم می‌زدند، رویه پدر نمود و گفت: پدر، تا حال تصور نمی‌کردم که اینطور می‌توانید با بچه‌ها بازی کنید. دخترک در تمام این مدت چشم از شما بر نداشت. می‌دانید، به نظر من...

– چه؟

– فقط می‌خواستم بگویم که... جای تاسف است که کلیسا کشیشان را از ازدواج منع می‌کند. درست نمی‌توانم بفهمم چرا. می‌دانید، تربیت اطفال مساله‌ای بسیار جدی است. اگر آنها از ابتدا تحت تاثیراتی نیکو باشند، در زندگی‌شان بسیار موثر خواهد بود. از نظر من، مردی که زندگی‌اش پاک‌تر و حرفه‌اش مقدس‌تر باشد، شایستگی بیشتری برای پدر شدن دارد. پدر، من اطمینان دارم که

اگر شما پیمان نبسته بودید...اگر ازدواج می‌کردید...فرزندانتان بسیار...

– هیس!

این کلمه با چنان زمزمه سریعی ادا شد که به نظر می‌رسید سکوت بعدی را عمیق‌تر می‌سازد.

آرتور از دیدن چهره افسرده مونتانلی آشفته شد و ادامه داد: پدر، به نظر شما من اشتباه می‌کنم؟ البته ممکن است که در اشتباه باشم، ولی من باید آنگونه که به نظرم طبیعی می‌رسد فکر کنم.

مونتانلی با نرمی پاسخ داد: شاید معنی آنچه را که اکنون گفتی خوب درک نمی‌کنی. چند سال دیگر نظری جز این خواهی داشت. فعلا بهتر است درباره موضوع دیگری صحبت کنیم.

این نخستین شکاف در هماهنگی و آسایش کاملی بود که در این تعطیلات ایده‌آل میانشان حکومت می‌کرد.

شامونیکس را ترک گفتند و از طریق تن‌نوار به سوی مارتینی حرکت کردند. در مارتینی، به سبب گرمای خفه کننده، برای استراحت توقف کردند.

پس از صرف ناهار، در مهتابی هتل، که از آفتاب در امان بود و دید کاملی بر کوهستان داشت، نشستند آرتور جعبه نمونه^۲ خود را بیرون آورد و در یک بحث جدی گیاه‌شناسی به زبان ایتالیایی غوطه‌ور شد.

در مهتابی دو نقاش انگلیسی نیز نشسته بودند. یکی از آن دو سرگرم طراحی بود و دیگری چنان بی‌خیال و راجحی می‌کرد که گویی

هرگز به خاطرش خطور نکرده بود که شاید این دو نفر بیگانه نیز به زبان انگلیسی آشنا باشند.

– ویلی دست از رنگ‌کاری این منظره بردار و این پسرک بی‌خیال ایتالیایی را که مجذوب آن قطعات سرخس شده بکش. درست به خط ابروهایش نگاه کن! کافی است که یک صلیب به جای آن ذره‌بین و یک توگای^۳ رومی به عوض آن کت و نیم شلوار بگذاری تا تصویر کامل و با حالتی از یک مسیحی عهد امپراطوری روم بدست بیاوری.

– مرده‌شوی آن مسیحی عهد امپراطوری را ببرد. موقع ناهار کنار آن جوان نشسته بودم، همین اندازه که مجذوب این گیاه هرزه و کثیف شده است، مسحور آن مرغ سرخ شده نیز گشته بود. تا اندازه‌ای خوشگل است، رنگ زیتونی زیبایی هم دارد، اما به اندازه پدرش شایان تصویر نیست.

– کپاش؟

– پدرش درست آنجا روی تو نشسته است. منظورت این است که او را نادیده گرفته‌ای؟ سیمای کاملاً باشکوهی است.

– ابله متدیست خشکه مقدس! وقتی یک کشیش کاتولیک را می‌بینی نمی‌شناسی؟

– کشیش؟ خدایا، پس این کشیش است! درست است، فراموش کردم، سوگند پاکدامنی و از این قبیل حرف‌ها خوب، پس حسن‌نیت به خرج می‌دهم و فرض می‌کنم که برادرزاده اوست.

آرتور با دیدگانی خندان سر برداشت و به نجوا گفت: چه مردم احمقی! معذک خیلی لطف دارند که مرا شبیه شما می‌دانند، کاش حقیقتاً برادرزاده شما بودم، پدر چه خبر است رنگتان خیلی پریده است!

مونتانلی بر پا ایستاده بود و دست بر پیشانیاش می‌فشارد. با لحن بسیار گرفته و ضعیفی گفت: سرم کمی گیج می‌رود، شاید امروز صبح بیش از حد در آفتاب مانده‌ام. کارینو، من می‌روم استراحت کنم. چیزی جز گرما نیست.

آرتور و مونتانلی، پس از دو هفته اقامت در کنار دریاچه لومیران از طریق معبر "سنت گنارد" به ایتالیا بازگشتند. از نظر هوا بخت یاریشان نموده بود، چنان که چندین بار به گردش‌های بسیار دل‌انگیزی پرداخته بودند. اما اکنون دیگر اثری از آن شور و جذبه اولیه نبود. مونتانلی همواره از فکر گفتگوی بیشتر که فرصت مناسب آن در این تعطیلات بود رنج می‌برد. در دره آژو، از هرگونه اشاره به موضوع گفتگویشان در زیر درخت ماگنولیا به عمد خودداری می‌نمود. فکر می‌کرد که تباه ساختن لذات اولیه مشاهده مناظر آلپ، بر اثر ارتباط دادن آن با مکالمه‌ای که ناگزیر دردناک خواهد بود، برای طبیعت هنرمندی چون آرتور بسیار ظالمانه است.

از آن روزی که در مارتینی بودند هر صبح به خود می‌گفت: امروز صحبت خواهم کرد. و هر شب تکرار می‌کرد: فردا صحبت خواهم کرد.

اکنون تعطیلات رو به اتمام بود و او باز تکرار می‌کرد: فردا، فردا. احساسی سرد و مبهم حاکی از آن که روابطشان همچون گذشته نبود، انگار که پرده‌ای نامرئی میان‌شان فرو افتاده است، او را خاموش نگه می‌داشت. تا آن که در آخرین شب تعطیلات‌شان ناگهان دریافت که اگر اصولاً بخواهد صحبت کند باید هم اکنون بدان مبادرت ورزد. قرار بود که شب را در لوگانو بگذرانند و صبح فردایش به سوی پیزا حرکت کنند. او حداقل بایستی در می‌یافت که دردانه‌اش در این ریگ روان مهلک امور سیاسی ایتالیا تا کجا کشانده شده است.

پس از غروب آفتاب، به آرتور گفت: کارینو، باران قطع شده و این تنها فرصتی است که ما برای تماشای دریاچه داریم. برویم بیرون، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

در طول کرانه قدم زنان به نقطه‌ای خلوت رفتند و بر دیوار سنگی کوتاهی نشستند. در کنارشان بوته نسترنی پوشیده از میوه‌های سرخ رنگ روییده بود و یک یا دو خوشه از غنچه‌های دیررس و کرم رنگش، که هنوز از شاخه بالایی آویزان بود، به سبب سنگینی قطرات باران، غمناک از این سو به آن سو می‌رفت. بر سطح سبزرنگ دریاچه قایقی کوچک با بال‌های سفیدی که به نرمی در اهتزاز بود، بر اثر نسیم شب نمالود تاب می‌خورد و چنان روشن و ظریف می‌نمود که گویی هسته‌ای از دانه‌های نقره‌ای گل قاصد بر فراز آب در پروازند. پنجره کلبه چوپانی بر بالای کوه سالواتور چشم‌زین خود را گشود. گل‌های سرخ، سرفرود آورده و در زیر ابرهای بی‌حرکت سپتامبر به

خواب رفته بودند، آب دریاچه روی ریگ‌های ساحل پخش می‌شد و به آرامی زمزمه می‌کرد. مونتانلی گفت: این تنها فرصتی است که می‌توانم با تو صحبت کنم زیرا تا مدتی مدید تو را نخواهم دید. تو به نزد دوستانت و به کار دانشکده‌ات بازخواهی گشت، من نیز در این زمستان بسیار مشغول خواهم بود. اکنون می‌خواهم به وضوح بدانم که موقعیت ما در برابر یکدیگر چگونه باید باشد. بنابراین اگر...

اندکی مکث نمود و سپس آهسته‌تر ادامه داد: اگر احساس می‌کنی که می‌توانی همچون گذشته به من اعتماد داشته باشی، از تو می‌خواهم که پیرامون آنچه آن شب در باغ سمیناری گفתי توضیح بیشتری به من بدهی، بگویی تا کجا پیش رفته‌ای.

آرتور چشم بر آب دوخت! خاموش گوش داد و سخن نگفت. مونتانلی ادامه داد: اگر بتوانی بگویی می‌خواهم بدانم که آیا خود را پایبند پیمانی ساخته‌ای و یا... به هر صورت.

– پدر عزیز، چیزی وجود ندارد که بگویم، من خود را پایبند نساخته‌ام! اما پایبندم.

– نمی‌فهمم...

– فایده پیمان‌ها چیست، این پیمان‌ها نیستند که در میان مردم بستگی ایجاد می‌کنند. اگر انسان احساس خاصی نسبت به چیزی داشته باشد این احساس او را بدان وابسته می‌سازد. ولی اگر چنان احساسی در او نباشد هیچ عاملی قادر به ایجاد چنان وابستگی نخواهد بود.

– پس منظورت این است که این چیز، این احساس، برگشت ناپذیر است؟ آرتو به آنچه می‌گویی اندیشیده‌ای؟

آرتور برگشت و مستقیماً به چشم‌های مونتانی خیره نگریست.

– پدر از من می‌پرسیدید که آیا می‌توانم به شما اعتماد داشته باشم. آیا شما نیز می‌توانید به من اعتماد داشته باشید؟ اگر واقعا مطلبی گفتنی وجود داشت آن را به شما می‌گفتم، اما صحبت درباره این چیزها بی‌فایده است. آنچه را آن شب به من گفتید از یاد نبرده‌ام، هرگز هم از یاد نخواهم برد. ولی من باید راه دلخواه خود را در پیش گیرم و از پی نوری که می‌بینم بروم.

مونتانی گلی از بوته نسترن چید، گلبرگ‌هایش را پرپر کرد و در آب ریخت.

– حق با توست کارینو. آری دیگر درباره این چیزها صحبتی نخواهیم کرد، به نظر می‌رسد که کلمات واقعا چاره ساز نیستند، بسیار خوب، بسیار خوب، برویم به کلبه.

۱- پوشه‌هایی است که نمونه‌های گیاهی را برای نگاهداری در آن تحت فشار قرار می‌دهند.

۲- جعبه‌ای نمونه‌های گیاهی در آن نگاهداری می‌شود.

۳- لباس بلند رومیان.

بخش سوم

پاییز و زمستان بدون حادثه‌ای سپری شد. آرتور سرگرم مطالعه بود و وقت آزاد کمتری داشت. سرانجام راهی یافت تا در هفته یک یا چند بار حتی برای چند دقیقه هم که بود، سری به مونتانی بزند. گهگاه به نزدش می‌آمد تا درباره کتاب مشکلی از وی کمک بگیرد. اما در این گونه مواقع، توجه‌شان کاملاً به موضوع مورد بررسی معطوف می‌گردید.

مونتانی پیش از آن که سد ناچیز و نامحسوسی را که میان‌شان حایل گشته بود ببیند، آن را احساس کرده بود و از هر عملی که به منزله کوشش جهت حفظ بستگی نزدیک و دیرینه باشد، پرهیز می‌کرد. دیدارهای آرتور، اکنون بیش از آن که مایه مسرت خاطر گردد، نگرانش می‌ساخت. بدین سبب، سعی دایم او در این بود که آسوده

خاطر به نظر رسد و رفتاری در پیش گیرد که گویی چیزی تغییر نیافته است.

آرتور به نوبه خود، به تغییر روش ماهرانه پدر، که به زحمت بر آن واقف شد، توجه نمود و چون به طرزی مبهم احساس می‌کرد که این تغییر با مساله ناراحت کننده "عقاید نو" بیارتباط نیست، از هر گونه یادآوری آن موضوع که افکارش را همیشه مشغول می‌داشت، اجتناب می‌ورزید، معهذاً هیچگاه مونتائلی را تا بدین پایه دوست نداشته بود، این احساس مبهم و دیرپای نارضایی از یک خلا روحی که برای خاموش ساختنش در زیر بار الهیات و امور مذهبی چنان سخت در کوشش بود، اکنون بر اثر کوچکترین تماس با "ایتالیای جوان"^۱ محو و نابود گشته بود.

دیگر از آن همه تخیلات بیمار گونه‌ای که زاییده تنهایی و پاسداری از اتاق بیمار بود، اثری وجود نداشت و تردیدهایی که به خاطر آن همیشه دست به دعا بر می‌داشت، بدون نیازی به ذکر اوراد و دفع شیاطین، از میان رفته بود، با بیدار شدن شور و حرارتی نو، یک ایده‌آل مذهبی روشن‌تر و نوتر (زیرا جنبش دانشجویان در این نور بیش از نور یک تکامل سیاسی در نظر او جلوه‌گر شده بود) به مفهوم آرامش و کمال، به مفهوم صلح در روی زمین و نیک‌خواهی نسبت به انسانها بود. در این حالت پرهیبت و خلسه لطیف، همه جهان را غرق در نور می‌دید. او در اشخاصی که بی اندازه مورد نفرتش بودند، عنصری نوین از چیزی دوست داشتنی می‌یافت، مونتائلی که مدت

پنج سال قهرمان ایده‌آلش به شمار می‌رفت، اکنون در چشم وی با هاله‌ای مضاعف احاطه گشته و به مثابه پیامبر نیرومند این ایمان نوین جلوه‌گر بود، به مواعظ پدر با شوقی فراوان گوش می‌داد و می‌کوشید که اثری از همبستگی درونی میان آنها و آرمان جمهوری بیابد. به انجیل میاندیشید و از تمایلات دمکراتیک مسیحیت که در بنیان آن وجود داشت لذت می‌برد. در یکی از روزهای ماه ژانویه، برای مسترد داشتن کتابی که به امانت گرفته بود، سری به سمیناری زد، پس از آنکه شنید پدر بیرون رفته است به اتاق کار مخصوص او وارد شد، کتاب را در قفسه‌اش نهاد و هنگامی که می‌خواست از اتاق خارج شود، چشمش به عنوان کتابی که در روی میز قرار داشت افتاد.

این کتاب "دمونارشیا"^۲ اثر دانته بود. شروع به خواندن آن کرد و بزودی چنان مجذوبش گردید که صدای باز و بسته شدن در را نشنید. اما با شنیدن صدای مونتائلی در قفایش از اشتغال خاطر بیرون آمد. پدر همچنان که به عنوان کتاب می‌نگریست، گفت: "امروز انتظارت را نداشتم، هم اکنون می‌خواستم کسی را به دنبالت بفرستم و خواهش کنم که امشب نزد من بیایی."

– مساله مهمی است؟ امشب قراری دارم، ولی اگر...

– نه فردا هم ممکن است، می‌خواستم ببینمت، زیرا پنجشنبه حرکت خواهم کرد. به رم احضار شده‌ام.

– به رم؟ طول خواهد کشید؟

– در نامه نوشته شده است تا پس از عید پاک، این نامه از طرف واتیکان است. می‌خواستم بلافاصله مطلع‌ات کنم، اما سرگرم سر و سامان دادن به کارهای مدرسه و دیدن تدارک برای مدیر جدید بودم.

– خوب پدر سمیناری را که تحویل نخواهید داد؟

– قرار است بدهم، ولی حداقل برای مدتی به پیزا خواهیم آمد.

– سمیناری را برای چه تحویل می‌دهید؟

– این مطلب هنوز رسماً اعلام نشده است، ولی یک سمت اسقفی به من پیشنهاد کرده‌اند.

– پدر! کجا؟

– به همین دلیل است که بایستی به رم بروم. هنوز تعیین نشده است که آیا مقام اسقفی آپنین را به عهده بگیرم یا به عنوان معاون اسقف در همین جا بمانم.

– مدیر جدید تا به حال تعیین شده است؟

– پدر کاردی تعیین شده است و فردا هم به اینجا خواهد رسید.

– نسبتاً ناگهانی نیست؟

– چرا ولی تصمیمات واتیکان گاهی تا آخرین لحظه ابلاغ نمی‌شود.

– مدیر جدید را می‌شناسید؟

– شخصاً نه، اما بسیار با احترام از او یاد می‌شود. من سینیور^۳ بلنی، که این نامه را نوشته است می‌گویم او مرد بسیار دانشمندی است.

– رفتن شما برای سمیناری ضایعه بزرگی خواهد بود.

– سمیناری را نمی‌دانم، ولی کارینو اطمینان دارم که تو از رفتن من ناراحت می‌شوی، شاید به همان اندازه که من از دوری تو ناراحت می‌شوم.

– واقعا ناراحت می‌شوم، ولی از آن بابت بسیار خوشحالم.

– راستی؟ ولی گمان نمی‌کنم که شخصا خوشحال باشم.

سیمایی اندوه‌بار، نه سیمای مردی که در انتظار یک ترفیع عالی است، پشت میز نشست و پس از لحظه‌ای مکث گفت: آرتور، بعد از ظهر کاری داری؟ اگر نه، چون امشب را نمی‌توانی بیایی، میل دارم کمی بیشتر نزد من بمانی. فکر می‌کنم کمی حالم خوب نباشد، می‌خواهم قبل از عزیمت تو را هر چه بیشتر ببینم.

– بسیار خوب، مدت کوتاهی می‌توانم بمانم، سرساعت شش قرار دارم.

– یکی از همان جلسات است؟

آرتور با سرتصدیق کرد، و مونتانی به سرعت موضوع صحبت را تغییر داد: می‌خواهم درباره خودت با تو صحبت کنم، تو در غیاب من به اقرارنیوش دیگری احتیاج داری.

– پس از آن که بازگشتید نزد خود شما اعتراف خواهیم کرد، اجازه می‌دهید؟

– پسر عزیزم، چگونه می‌توانی این سوال را بکنی؟ من فقط راجع به این سه چهار ماهی که اینجا نخواهم بود صحبت می‌کنم. میل داری نزد یکی از پدران سانتاکاترینا^۴ بروی؟

مدتی پیرامون مطالب متفرقه سخن گفتند، آنگاه آرتور از جا برخاست.
– پدر، باید بروم. دانشجویان منتظرم خواهند ماند.

بار دیگر چهره مونتانلی را وحشت فرا گرفت.

– همین حالا؟ ناراحتیام را تقریباً از خاطرم برده بودی. بسیار خوب،
خدانگهدار.

– خدانگهدار، فردا حتماً خواهیم آمد.

– سعی کن زودتر بیایی تا وقت داشته باشم تو را تنها ببینم. پدر
کاردی اینجا خواهد بود، آرتور پسر عزیزم، در غیاب من مراقب باش.
حداقل تا بازگشت من به کار نسنجیده‌ای دست نزن، نمی‌دانی چه
اندازه از ترک تو ناراحتم.

– پدر احتیاجی به این حرفها نیست، همه چیز کاملاً آرام است، اما
هنوز مدتی طول خواهد کشید.

مونتانلی ناگهان گفت: خدانگهدار. و نشست و سرگرم نوشتن شد.
آرتور با نخستین کسی که پس از ورود به اتاقی که جمع کوچک
دانشجویان اجتماع کرده بودند روبرو گردید، همبازی سابقش، دختر
دکتر وارن بود. او در گوشه‌ای کنار پنجره نشسته بود و با سیمایی
جدی و مجذوب، به سخنان یکی از گردانندگان که جوان بلندبالایی از
اهالی لمباردی بود. و کت نخ نمایی برتن داشت، گوش می‌داد. وی
در طول چندماه گذشته تغییر نکرده و بسیار بزرگ شده بود و اکنون
علی‌رغم موی بافته سیاه و انبوهش که هنوز به سبک یک دختر
مدرسه پشت سرش آویزان بود، به زنی جوان می‌مانست. لباس

سرا پا سیاهی بر تن داشت و به علت سرما و جریان هوا در اتاق،
شال گردن سیاهی روی سر انداخته بود. شاخه سروی هم به عنوان
سمبل ایتالیای جوان بر سینه داشت. گرداننده، با شور و حرارت،
بدبختی دهقانان کالابریا^۵ را برایش شرح می‌داد، و او در حالی که
چانه‌اش را روی یک دست نهاده و چشم بر زمین دوخته بود،
خاموش، گوش می‌داد. در نظر آرتور، او تجسمی از صحنه غمانگیز
سوگواری آزادی در رثای جمهوری از دست رفته بود (اگر جولیا حضور
می‌داشت، در او فقط دختری زودرس و گستاخ با دماغی ناصاف و
چهره‌ای رنگ پریده می‌دید که روپوشی کهنه و بسیار کوتاه برتن
دارد.) هنگامی که گرداننده به انتهای دیگر اتاق فراخوانده شد، آرتور
به نزد او آمد و گفت: جیم، تو و اینجا!

جیم شکل کودکانه نام تعمیدی عجیبش جنیفر بود، ولی همشاگردان
ایتالیایی اش او را جما می‌نامیدند.

دختر با یکه‌ای سر برداشت: آرتور! اوه نمی‌دانستم که تو هم عضو
این جمعیت هستی!

– من هم تو را فکر نمی‌کردم، جیم. از چه وقت تو...؟

جما باعجله درحرفش دوید و گفت: نمی‌فهمی! من عضو نیستم. این
فقط به خاطر یک یا دو کار کوچکی است که انجام داده‌ام. می‌دانی،
من بینی را ملاقات کردم، کارلو بینی را می‌شناسی؟
– آری، البته.

بینی سازمان‌دهنده شاخه لگهورن بود و همه اعضای ایتالیای جوان او را می‌شناختند.

– باری، او درباره‌این مسایل با من صحبت کرد و من از او خواستم که مرا به یکی از جلسات دانشجویان ببرد. یک روزنامه‌ای برایم به فلورانس فرستاد، نمی‌دانستی که تعطیلات کریسمس را در فلورانس بودم؟

– از خانه غالباً بی‌خبرم.

– به هر حال من در خانه رایت‌ها منزل کردم. (رایت‌ها همکلاس‌های قدیمی او بودند و اکنون در فلورانس اقامت داشتند.) آن وقت بینی به من نوشت که در سر راهم به خانه، سری هم به پیزا بزنم تا بتوانم در اینجا شرکت کنم. آه، می‌خواهند شروع کنند.

کنفرانس درباره جمهوری ایده‌آل و وظیفه نسل جوان در شایسته ساختن خود برای جمهوری بود. درک ناطق از موضوع نطقش قدری مبهم بود، ولی آرتور با تحسین قلبی به آن گوش می‌داد. در این مرحله از زندگی، به نحوی عجیب کوچک‌ترین انتقادی در افکارش وجود نداشت، ولی هرگاه که یک ایده‌آل اخلاقی را می‌پذیرفت، بی آن که لحظه‌ای در قابلیت هضمش بیاندیشد، آن را کاملاً می‌بلعید. هنگامی که کنفرانس و بحث طولانی متعاقب آن پایان یافت و دانشجویان به تدریج پراکنده شدند، به جما که هنوز در همان گوشه کنار پنجره نشسته بود نزدیک شد.

– جیم اجازه بده همراهت بیایم، کجا منزل کرده‌ای؟

– نزد ماریتا.

– کدبانوی سابق پدرت؟

– آری منزلش خیلی دور است.

مدتی در سکوت پیش رفتند. آرتور ناگهان پرسید: حالا هفده سال داری این طور نیست؟

– در اکتبر هفده ساله شدم.

– من فکر می‌کردم که تو مانند دخترهای دیگر بزرگ نخواهی شد و علاقه‌ای نسبت به مجالس رقص و چیزهایی از آن قبیل پیدا نخواهی کرد. جیم عزیزم، اغلب به‌این خیال می‌افتادم که‌ایا تو هم روزی به ما خواهی پیوست.

– من هم همین طور.

– گفتی که کارهایی برای بینی انجام داده‌ای، هیچ نمی‌دانستم که او را می‌شناسی.

– برای بینی نبود برای شخص دیگری بود.

– کدام شخص دیگری؟

– بولا، آنکه‌امشب با من صحبت می‌کرد.

آرتور با اندکی حسادت گفت: او را خوب می‌شناسی؟ بولا عاملی برای ناراحتی آرتور بود. پیش از این در مورد کاری که کمیته‌ایتالیای جوان بالاخره آن را به بولا سپرد و آرتور را برای تصدی آن بسیار جوان و بی‌تجربه دانسته بود، میان‌شان رقابتی وجود داشت.

– او را بسیار خوب می‌شناسم، بیاندازه از او خوشم میاید، در لگهورن اقامت داشت.

– می‌دانم در نوامبر به آنجا رفت...

– به خاطر کشتی‌های بخاری بود. آرتور به نظر تو خانه شما برای آن کار امن‌تر از خانه ما نخواهد بود؟ کسی به خانواده‌ای مانند خانواده شما که صاحب کشتی و ثروتمند است ظنی نمی‌برد. ضمناً تو در بارانداز همه را می‌شناسی...

– هیس عزیزم، این قدر بلند صحبت نکن! پس کتاب‌هایی که از مارسی رسید در منزل شما مخفی شده بود؟

– فقط یک روز، اوه! شاید این را نباید به تو می‌گفتم.

– چرا؟ تو می‌دانی که من عضو جمعیت هستم جما، عزیزم، هیچ چیز در دنیا بیش از پیوستن تو به ما، نمی‌تواند مرا خوشحال کند، تو و پدر.

– پدر تو، مگر او...

– نه! نحوه تفکر او فرق می‌کند. اما گاهی در خیال دیده‌ام... که... امید است که... نمی‌دانم.

– ولی آرتور! او کشیش است.

– چه اهمیتی دارد؟ در جمعیت چندین کشیش وجود دارد، دو نفر از آنها در روزنامه چیز می‌نویسند. چرا چنین نباشد؟ این رسالت مقام کشیش است که جهان را به هدف‌ها و آرمان‌های والاتری رهبری کند، مگر هدف جمعیت جز این است؟ وانگهی جنبه‌های مذهبی و

اخلاقی این مساله از جنبه‌های سیاسی آن بیشتر است. اگر مردم شایستگی آن را دارند که افرادی آزاد و مسوول باشند، کسی قادر نیست آنان را در قید نگه دارد.

جما ابرو در هم کشید و گفت: آرتور به نظرم می‌رسد که در استدلال تو نکته ابهامی وجود دارد، یک کشیش آموزگار یک آیین مذهبی است. من نمی‌فهمم این چه ارتباطی با رهایی از چنگ اتریشیان دارد.

– یک کشیش مسیحیت را می‌آموزد و مسیح از همه انقلابیون انقلابی‌تر بود.

– می‌دانی، یک روز درباره کشیشان با پدرم صحبت کرده‌ام او گفت...

– جما، پدر تو یک پروتستان است.

جما پس از مکث کوتاه، نگاه صریحی به وی انداخت و گفت: ببین، بهتر است این بحث را کنار بگذاریم، هرگاه راجع به پروتستانها صحبت می‌کنی تعصب نشان می‌دهی.

– قصد من این نبود که تعصب نشان داده باشم، اما به نظر من هرگاه که پروتستانها درباره کاتولیک‌ها صحبت می‌کنند معمولاً از خود تعصب نشان می‌دهند.

– شاید، به هر حال تاکنون چندین بار روی موضوعی که به از سرگرفتنش نمایارزد مجادله کرده‌ایم. خوب درباره کنفرانس نظرت چیست؟

– از آن خیلی خوشم آمد، مخصوصا از قسمت آخرش، از این که با چنان قاطعیتی درباره لزوم انطباق زندگی با آرمان جمهوری، نه در خیال پروراندن آن صحبت می‌کرد، خوشحال بودم، مانند گفته مسیح است که می‌گوید: قلمرو آسمان در وجود توست.

– درست از همان قسمت بود که خوشم نیامد، مقداری زیاد درباره نکاتی عالی که ما باید درباره‌اش بیاندیشیم، احساس کنیم و چنان باشیم، صحبت کرد اما هرگز به ما نگفت که عملا باید چه بکنیم. – زمانی که بحران فرا رسید، کارهای زیادی در پیش خواهیم داشت، اما باید شکیا باشیم، این تغییرات عظیم در یک روز انجام نگرفته است.

– هرچه زمان انجام کاری بیشتر باشد دلایل شروع بیدرنگ آن نیز بیشتر است. راجع به شایسته شدن برای آزادی صحبت می‌کردی آیا هرگز کسی را شایسته‌تر از مادرت شناختی؟ آیا او کامل‌ترین زن فرشته خوبی نبود که تا کنون دیده‌ای؟ آن همه خوبی به چه کارش آمد؟ تا روزی که مرد، برده‌ای بیش نبود، از برادرت جیمز و زنش آزار می‌دید، ناراحتی می‌کشید و توهین می‌شنید. اگر تا این اندازه ملایم و شکیا نمی‌بود به حال او مفیدتر بود، زیرا هرگز بدین گونه با وی رفتار نمی‌کردند، درباره ایتالیا هم وضع به همین طریق است، این شکیبایی نیست که مورد نیاز است، نیاز به کسانی است که به پا خیزند و از خود دفاع نمایند...

– جیم، عزیزم اگر خشم و هیجان می‌توانست ایتالیا را نجات دهد مدت‌ها قبل آزاد گشته بود. این نفرت نیست که او نیازمند آن است، این عشق است که مورد نیاز اوست.

با ادای کلمه عشق سرخی شرم بر پیشانیاش نشست و باز فرو برد. جما آن را ندید، چون با ابروهای گره خورده و دندان‌های بر هم فشرده یکراست به مقابلش چشم دوخته بود. پس از مکثی گفت: آرتور، به نظر تو من در اشتباهم، اما حق با من است و تو روزی آن را به چشم خود خواهی دید. به خانه رسیدیم، داخل می‌شوی؟

– نه دیر است، شب به خیر عزیزم!
در آستانه خانه ایستاد و دستش را محکم در میان دو دست خود گرفت:

– در راه خدا و مردم...

جما آهسته و جدی شعار ناتمام را کامل کرد:

– برای اکنون و همیشه.

سپس دستش را کشید و به درون خانه دوید. هنگامی که در خانه پشت سرش بسته شد، آرتور خم گشت و شاخه سروی را که از سینه او به زمین افتاده بود برداشت.

۱- یک تشکیلات کوچک و انقلابی که در سال ۱۸۳۱ تاسیس شد و هدفش این بود که ایتالیا را از سلطه بیگانگان رهایی دهد و ایتالیای متحدی برای حکومت جمهوری به وجود آورد.

بخش چهارم

آرتور در حالی که احساس می‌کرد بال درآورده است، به اتاقش بازگشت. کاملاً خوشبخت بود. در جلسه اشاراتی به تدارک یک قیام مسلحانه شده بود، اکنون جما یک رفیق بود و او دوستش می‌داشت. آنها می‌توانستند با هم کار کنند و حتی در راه جمهوری در شرف تکوین با هم بمیرند. زمان شکفتن امیدهایشان فرا رسیده بود و پدر باید آن را می‌دید و باور می‌کرد. به هر حال صبح روز بعد، با حالتی آرام‌تر از خواب برخاست و به خاطر آورد که جما عازم لگهورن است و پدر قصد رفتن به رم را دارد.

ژانویه، فوریه، مارس، سه ماه طولانی به عید پاک مانده است! ولی اگر جما در خانه تحت تاثیر پروتستان‌ها قرار بگیرد (پروتستانها در

۲- درباره موناشرشی اثر دانته شاعر بزرگ ایتالیایی (۱۳۲۱ - ۱۲۶۵م.) که در آن طرح یک ایتالیای نیرومند و واحدی را پیشنهاد نمود و بر ضد قدرت غیرروحانی پاپ قیام کرد. این کتاب در قرن نوزدهم توسط پاپ توقیف گردید.

۳- این کلمه ایتالیایی است و عنوانی است که به یک اسقف کاتولیک داده می‌شود.

۴- کشیشان کلیسای سانتاکاترینا در پیزا.

۵- ناحیه‌ای کوهستانی است در جنوب ایتالیا.

قاموس آرتور به مفهوم بی‌فرهنگ‌ها بود... نه، جما هرگز مثل دختران انگلیسی لگهورن لاس‌زدن، خنده‌های سفی‌پهانه کردن و دلربایی از جهانگردان و صاحبان کله طاس کشتی را نخواهد آموخت، او از قماش‌های دیگر بود. ولی شاید بدبخت باشد، بسیار جوان است، دوستانی ندارد و در میان آن آدمک‌های چوبی کاملاً تنهاست. کاش مادر اکنون زنده بود.

عصر به سمیناری رفت، آنجا مونتانلی را دید که از مدیر جدید پذیرایی می‌کند و خسته و ناراضی به نظر می‌رسد. چهره پدر، به جای آنکه طبق معمول از دیدن آرتور روشن گردد، تیره‌تر شد. آرتور را به طرزی خشک معرفی نمود: این همان دانشجویی است که درباره‌اش با شما صحبت کرده‌ام. اگر اجازه بفرمایید همچنان از کتابخانه استفاده کند، بیاندازه سپاسگزار خواهم شد.

پدر کاردی کشیشی بود مسن و به ظاهر خیراندیش که بی‌درنگ با روانی و بصیرت بسیار که نشان‌آشنایی کامل او به زندگی دانشکده بود، صحبت را پیرامون دانشگاه با آرتور باز کرد. صحبت به زودی به بحثی درباره مقررات دانشگاه، مساله حاد روز کشیده شد. مدیر جدید همراه با برانگیختن سروری عظیم در آرتور، علیه رسم پذیرفته شده توسط مقامات دانشگاه که بر اثر ایجاد محدودیت‌های مزاحم و بی‌معنی سبب ناراحتی دایمی دانشجویان می‌شد، با حرارت داد سخن می‌داد.

– من در هدایت جوانان تجربیات فراوانی دارم. قانون من آن است که هرگز کسی را بدون دلایل کافی نباید از کاری منع کرد. بسیار نادرند جوانانی که علی‌رغم توجه خاص و احترامی که نسبت به آنان ابراز می‌گردد سبب ناراحتی بیشتری شوند. ولی اگر شما دهنه رام‌ترین اسب‌ها را هم مدام بکشید، بی‌شک لگد خواهند انداخت.

چشمان آرتور از حیرت باز ماند. او هرگز انتظار نداشت که هدف دانشجویان مورد تایید مدیر جدید واقع گردد. مونتانلی در بحث شرکت نجست، ظاهراً موضوع آن توجهش را جلب ننموده بود. حالت چهره‌اش آن چنان درمانده و ملول بود که پدر کاردی ناگهان صحبتش را برید و به او گفت: بسیار مناسبم که شما را این همه خسته کردم، کانن پرحرفیام را باید ببخشید، من اشتیاق فراوانی به این مساله دارم و متوجه نیستم که ممکن است دیگران از آن خسته شوند.

– به عکس علاقه‌مند بودم.

مونتانلی به ادب تشریفاتی عادت نداشت بنابراین لحن او آرتور را سخت متعجب ساخت. هنگامی که پدر کاردی به اتاق خود رفت، مونتانلی با قیافه اندیشناک و مصممی که سراسر شب به خود گرفته بود، رو به آرتو نمود و آهسته گفت: آرتور پسر عزیزم، می‌خواهم نکته‌ای را به تو بگویم. باید اخبار بدی داشته باشد. آرتور همچنان که با نگرانی به آن سیمای تکیده نگاه می‌کرد این فکر به سرعت برق از خاطرش گذشت. سکوت ممتدی برقرار شد.

صحتش را قطع کرد. آرتور هرگز او را بدین گونه ندیده بود و به همین سبب بسیار نگران شد.

– پدر من نمی‌فهمم. کاش می‌توانستید روشن‌تر برایم تشریح کنید، هرچه روشن‌تر، که این چه فکری است که می‌کنید.

– فکری نمی‌کنم، ترسی وحشتناک از سرم دست بر نمی‌دارد. به من بگو خطر خاصی وجود دارد؟

آرتور ضمن به یاد آوردن شایعاتی مبنی بر یک شورش طرح‌ریزی شده پیش خود فکر کرد: چیزی شنیده است. اما او حق افشای این راز را نداشت، فقط در پاسخ گفت: چه خطر خاصی می‌تواند وجود داشته باشد!

صدای مونتانلی به سبب نگرانی تقریباً خشن بود: از من سوال نکن، به من جواب بده! آیا در خطر هستی؟ من نمی‌خواهم اسرار را بدانم، فقط این را بگو!

– پدر همه ما در اختیار خدا هستیم، همیشه امکان دارد هر گونه اتفاقی بیافتد. ولی من دلیلی نمی‌بینم که در مراجعت شما صحیح و سالم اینجا نباشم.

– در مراجعت من، گوش کن کارینو، من این را به اختیار خودت می‌گذارم، احتیاج نیست برای من دلیل بیاوری فقط به من بگو بمان و من دست از این مسافرت خواهم کشید. از این کار آزاری به کسی نمی‌رسد، من هم اگر تو را در کنار خود بینم احساس امنیت بیشتری برایت می‌کنم.

مونتانلی دفعتاً پرسید: از مدیر جدید خوشتر آمد؟

این سوال چنان غیرمنتظره بود که آرتور لحظه‌ای در بهت فرو رفت که چه پاسخی به آن بدهد.

– خیلی... خیلی از او خوشم آمد، به نظرم حداقل... نه، کاملاً مطمئن نیستم که از او خوشم آمده باشد. اما اظهار این مطلب با یک بار دیدن کمی مشکل است.

مونتانلی نشست و آرام با دستش روی دسته صندلی چند ضربه زد، این عادت او در موقع ناراحتیاش بود. باز از سرگرفت: راجع به این مسافرت به رم، اگر فکر می‌کنی که کوچک‌ترین... خوب... آرتور، اگر مایل باشی، نامه‌ای خواهم نوشت و اطلاع خواهم داد که نمی‌توانم بروم.

– پدر! پس واتیکان...؟

– واتیکان شخص دیگری را پیدا خواهد کرد. می‌توانم پوزش بخواهم. چرا؟ من نمی‌فهمم.

مونتانلی دستی بر پیشانیاش کشید و گفت: من از بابت تو نگرانم. چیزهایی دائماً به مغزم هجوم می‌آورند، وانگهی رفتن من لزومی ندارد.

– ولی مقام اسقفی...

– اوه آرتور! به دست آوردن یک مقام اسقفی برای من هیچ گونه سودی نخواهد داشت اگر...

این گونه تخیلات بیمارگونه به قدری برای طبیعت مونتانلی بیمارگونه بود که آرتور با نگرانی شدید در او نگرست و گفت: پدر اطمینان دارم که حالتان خوب نیست، قطعاً باید به رم بروید و سعی کنید استراحت کاملی بنمایید و خود را از دست بی‌خوابی‌ها و سردردهایتان نجات دهید.

مونتانلی مثل این که از این موضوع خسته شده باشد، میان حرفش دوید: بسیارخوب، فردا صبح با اولین کالسکه حرکت خواهیم کرد. آرتور مبهوت به او نگرست و گفت: چیزی می‌خواستید به من بگویید؟

– نه، نه، دیگر نه، چیز مهمی نیست.

سیمایش را حالتی حاکی از نگرانی و تقریباً ترسناک فرا گرفته بود. آرتور چند روزی پس از عزیمت مونتانلی برای گرفتن کتابی به کتابخانه سمیناری رفت و روی پلکان با پدر کاردی برخورد کرد. مدیر با تعجب گفت: آه آقای برتن! درست همان کسی که می‌خواستم. لطفاً داخل شوید و مرا از دردسری نجات دهید.

در اتاق مطالعه را گشود و آرتور با احساس رنجشی پنهان و احمقانه به دنبال وی وارد شد. مشاهده تهاجم بیگانه‌ای به این اتاق کار گرامی، حریم مخصوص پدر، بسیار مشکل می‌نمود.

مدیر گفت: من کرم کتاب عجیبی هستم، اولین کار من هنگام ورود به اینجا بررسی کتابخانه بود. بسیار جالب است، اما من از نحوه تنظیم فهرست آن سر در نمی‌آورم.

– فهرست آن ناقص است، بسیاری از بهترین کتابها اخیراً به مجموعه افزوده شده است.

– ممکن است نیم ساعتی از وقت خود را صرف توضیح ترتیب آن بکنید؟

هر دو به کتابخانه رفتند و آرتور فهرست را دقیقاً تشریح کرد. هنگامی که برای برداشتن کلاهش از جا برخاست، مدیر تبسم کنان مانعش شد و گفت: نه، نه! نخواهم گذاشت با این عجله بروی. اکنون شنبه است و کاملاً فرصت آزادی داری که تا صبح دوشنبه کار نکنی. حال که تا این وقت معطلات کرده‌ام بمان و شام را با من صرف کن. من کاملاً تنها هستم و از داشتن یک مصاحب خوشحال می‌شوم.

رفتارش چنان ساده و مطبوع بود که آرتور خود را در کنار او راحت یافت. پس از مدتی گفتگوی پراکنده، مدیر مدت‌آشنایی او و مونتانلی را جویا شد.

– در حدود هفت سال است. دوازده ساله بودم که او از چین مراجعت کرد.

– آه، آری! در آنجا بود که به عنوان یک مبلغ مذهبی مشهور گردید. بعد از آن شاگردش شدی؟

– یک سال بعد، پس از اولین جلسه اعتراف، تدریس مرا به عهده گرفت. از زمانی که وارد دانشگاه شدم تاکنون، در هر گونه مطالعه خارج از دروسم به من کمک کرده است. نسبت به من بیاندازه لطف داشته است، آن قدر که مشکل بتوانید مجسم کنید.

– به خوبی مجسم می‌کنم مونتانلی مردی است که انسان نمی‌تواند تحسینش نکند، طبیعت عالی و نجیبی دارد. کشیش‌هایی را که با وی در چین بودند ملاقات کرده‌ام آنان قادر نبودند بیان مناسبی بیابند که بتواند انرژی و شجاعت او را در برابر همه مصائب و فداکاری خلل ناپذیرش توصیف کند. تواز به دست آوردن یآوری و هدایت چنین مردی در ابتدای جوانی بسیار خوشبخت بوده‌ای. از او شنیده‌ام که پدر و مادرت را از دست داده‌ای.

– آری، پدرم، زمانی که کودک بودم درگذشت و مادرم نیز یک سال قبل فوت شد.

– خواهر و برادر داری؟

– نه، چند برادر ناتنی دارم، ولی آنها موقعی که شیرخواره بودم تجارت می‌کردند.

– پس دوران کودکی را باید در تنهایی گذرانده باشی شاید هم به همین دلیل است که برای محبت‌های کانن مونتانلی ارزش بیشتری قائل هستی. باری اقرارنیوش در غیاب او انتخاب کرده‌ای.

– در این فکر بودم که به یکی از پدران سانتاکاترینا مراجعه کنم، البته در صورتی که توبه‌کاران زیادی نداشته باشند.

– نزد من اعتراف می‌کنی؟

چشمان آرتور از حیرت بازماند؛ البته پدر روحانی، خوشوقت خواهم شد، فقط...

– فقط مدیر یک سمیناری علوم الهی معمولاً توبه‌کاران غیرروحانی را نمی‌پذیرد! این کاملاً درست است. اما من می‌دانم که کانن مونتانلی توجه زیادی نسبت به تو دارد. خیال هم می‌کنم که اندکی برایت نگران باشد، همان طور که اگر من هم ناگزیر به ترک شاگرد مورد علاقه‌ام بودم ناراحت می‌شدم. و اگر بداند که تو تحت راهنمایی‌های معنوی همکارش قرار گرفته‌ای مسرور خواهد شد. فرزندم، باید صریحاً بگویم که به تو علاقه دارم و از هرگونه کمکی که بتوانم در حقت بنمایم خوشحال می‌شوم.

– اگر نظر شما چنین است مسلماً از راهنمایی‌تان سپاسگزار خواهم بود.

– پس ماه دیگر نزدم خواهی آمد؟ بسیار خوب، آرتور، فرزندم، هر شب که فرصتی یافتی به دیدنم بیا.

اندکی قبل از عید پاک، انتصاب مونتانلی به اسقفی بریزگیلا واقع در نواحی کوهستانی آپنین^۱ رسماً اعلام گردید. مونتانلی در نامه‌ای از رم که دلالت بر پایان یافتن اندوهش داشت، با خاطری شاد و آرام به آرتور نوشت: باید هر روز تعطیل به دیدنم بیایی. من نیز اغلب به پیزا خواهم آمد. بنابراین امیدوارم که بیشتر تو را ببینم، حتی اگر به اندازه‌ای هم که انتظار داشتم نباشد.

دکتر وارن از آرتور دعوت کرده بود که تعطیلات عید پاک را، به جای گذراندن در آن قصر قدیمی پر از موش و غم انگیز که اکنون جولیا در آن حکم می‌راند، در کنار وی و فرزندانش بگذراند. در جوف نامه

یادداشت کوچکی به خط نامرتب و بچگانه جما وجود داشت که در آن از او خواسته بود در صورت امکان دعوت پدرش را بپذیرد؛ چون می‌خواهم درباره موضوعی با تو صحبت کنم.

معهدا شایعاتی که در دانشگاه به نجوا از دانشجویی به دانشجوی دیگر انتقال می‌یافت در ترغیب او سهم بیشتری داشت، قرار این بود که هر کس خود را برای حوادث مهم پس از عید پاک آماده سازد. همه این حوادث آرتور را دستخوش پیشبینی‌های نویدبخشی کرده بود. همه چیزهای غریب و غیرمحمتمل را که دانشجویان به آن اشاره می‌کردند طبیعی می‌پنداشت و امکان تحقق آنها را در دو ماه آینده محتمل می‌دانست. آرتور بر آن شد که روز پنجشنبه هفته مقدس به خانه برود و اولین روزهای تعطیلات را در آنجا بگذراند. زیرا امکان داشت که سعادت ملاقات وارن‌ها و لذت دیدار جما او را برای حالت پرشکوه مذهبی که کلیسا در این فصل از همه فرزندانش طلب می‌نمود ناشایسته گرداند. نامه‌ای برای جما نوشت و وعده داد که روز دوشنبه پاک حرکت خواهد کرد و درشب چهارشنبه با آرامش روحی به اتاق خواب خود رفت. در برابر صلیب به زانو درآمد. پدر کاردی قول داده بود که صبح فردا او را بپذیرد و چون این آخرین اعتراف او قبل از عید پاک بود باید خود را به وسیله دعایی طولانی و صادقانه آماده سازد. همچنان که با دستهای برهم فشرده و سرخم گشته زانو زده بود، ماه‌های گذشته را به خاطر آورد و روی گناهان کوچکی از قبیل ناشکیبایی، بی‌مبالاتی و تندخویی که اثرات اندکی

بر سپیدی روانش به جای نهاده بود، به تامل پرداخت. جز این گناهان، گناه دیگری را نتوانست بیابد زیرا در این چندماه چنان خوشبخت بود که فرصت ارتکاب گناه بیشتری را نداشت. بر خود صلیب کشید، از جا برخاست و به بیرون آوردن لباسش پرداخت.

با گشودن دکمه‌های پیراهنش، قطعه کاغذی از زیر آن لغزید و چرخ زنان روی زمین افتاد. این یادداشت جما بود که سراسر روز آن را در سینه نگاه داشته بود. آن را از زمین برداشت باز کرد و بر یادداشت بدخط و عزیز بوسه زد سپس با آگاهی مبهمی بر این عمل مضحک آن را مجدداً تا کرد. هنگام تا کردن آن در پشتش جمله بعدالتحریری را دید که قبلاً متوجه آن نشده بود. متن جمله چنین بود: لازم است که هرچه زودتر بیایی، زیرا مایلم با بولا ملاقات کنی، او مدتی است که اینجا به سر می‌برد و ما هر روز با هم مطالعه می‌کنیم.

با خواندن نامه سرخی آتشی‌نی بر پیشانیاش نشست. همیشه بولا! باز در لگه‌ورن چکار داشت؟ و جما چرا می‌خواست با او مطالعه کند؟ آیا جما را با قاچاقچی‌گری‌هایش مسحور ساخته است؟ در جلسه ماه ژوئن به خوبی آشکار بود که عاشق جماست، به همین علت هم بود که در تبلیغات آن اندازه شور از خود نشان می‌داد. اکنون هم در کنار اوست، هر روز با او مطالعه می‌کند.

ناگهان نامه را به کناری انداخت و باز در برابر صلیب زانو زد. این روحی بود که آماده طلب بخشایش و مراسم عید پاک می‌گردید روحی که با خدا و خود و همه جهان در صلح به سر می‌برد! روحی که مستعد

رشک‌ها و بدگمانی‌های بیمارگونه، خصومت‌های خودخواهانه و نفرت‌های ناسخاوت‌مندانانه بود، آن هم علیه یک رفیق! چهره خود را با خواری تلخی در میان دو دست پنهان ساخت. تنها پنج دقیقه قبل شهادت را به رویا می‌دید، ولی اکنون به سبب اندیشه‌ای حقیر و ناشایست مرتکب گناه گردیده بود.

صبح پنجشنبه، هنگامی که به نمازخانه مدرسه وارد شد، پدر کاردی را تنها یافت. پس از تکرار دعای قبل از اعتراف، بلافاصله به شرح ارتداد شب گذشته‌اش پرداخت: پدر، من خود را به گناهان رشک و خشم و اندیشه‌های پوچ علیه کسی که هیچ‌گونه بدی در حق من نکرده است متهم می‌کنم.

پدر کاردی به خوبی می‌دانست که با چه نوع توبه کاری روبروست، فقط به نرمی گفت: فرزندم، همه چیز را به من نگفتی.

– پدر، مردی که من درباره‌اش اندیشه‌های غیرمسیحی داشته‌ام، کسی است که به خصوص موظف هستم دوستش بدارم و احترامش بگذارم.

– آیا پیوند میان تو و آن کس به سبب همخونی است؟

– پیوندی باز هم نزدیکتر.

– چه پیوندی فرزندم؟

– پیوند رفاقت.

– رفاقت در چه؟

– در کاری بزرگ و مقدس.

لحظه‌ای سکوت.

– آیا خشم و رشک تو نسبت به این.. رفیق به سبب موفقیت بیشتر او در کار است؟

– من... آری، تا اندازه‌ای. من به تجربه و... مفید فایده بودنش رشک می‌بردم و آن وقت... فکر می‌کردم... می‌ترسیدم... که او قلب دختری را که دوستش دارم از من برباید.

– این دختری که دوستش داری دختر کلیسای مقدس است؟

– نه، یک دختر پروتستان است.

– یک مرتد؟

آرتور دست‌هایش را با ناراحتی بسیار بر هم فشرد و تکرار کرد: آری یک مرتد، ما با هم بزرگ شده‌ایم. مادران ما با هم دوست بودند و من... بر او رشک بردم چون دیدم که او هم آن دختر را دوست دارد... و چون... چون...

پدر کاردی پس از لحظه‌ای سکوت، سنگین و جدی شروع به صحبت کرد: فرزندم، هنوز همه چیز را به من نگفته‌ای، چیزی بیش از این بر روح تو سنگینی می‌کند.

– پدر، من... (به لکنت افتاد و سخنش را قطع کرد).

کشیش خاموش به انتظار ماند.

– علت رشک من جمعیت، جمعیت ایتالیای جوان، که من در آن عضویت دارم...

– خوب؟

– جمعیت کاری را به او سپرد که انتظار داشتیم... به من داده شود، زیرا خود را کاملا مناسب آن می‌دیدم.

– چه کاری؟

– وارد کردن کتب، کتب سیاسی، از کشتی‌های بخاری که آنها را می‌آوردند... و پیدا کردن مخفی گاهی برای آنها... در شهر...

– و این کار را جمعیت به رقیب تو سپرد؟

– به بولا، و من بر او رشک بردم.

– و دلیلی برای این احساس به دست تو نداده است؟ تو او را به

سبب اهمال در ماموریتی که به وی سپرده شده متهم نمی‌کنی؟

– نه پدر، او بسیار شجاعانه و صمیمانه کار می‌کرد. یک میهن‌پرست واقعی است و از جانب من سزاوار هیچ چیز جز علاقه و احترام نیست.

پدر کاری در اندیشه فرورفت.

– فرزندم اگر نور جدیدی را می‌بینی، اگر سودای کار بزرگی را که به خاطر هموعانت باید انجام گیرد در سر داری، تعمیدی که سبک‌کننده بار درماندگی و ستم‌دیدگی خواهد شد، در توجهات خود نسبت به گرانبهارترین نعمات خداوند دقت‌نما! همه چیزهای خوب از دهش اوست و از دهش اوست که جانی تازه پدید می‌آید. اگر راه جانبازی، راهی را که به صلح منتهی می‌شود یافته‌ای و اگر الحاق تو به رفقای مورد علاقه‌ات که در نهان می‌نالند به خاطر آن است که راه رستگاری را به ایشان بنمایی، پس مراقب باش تا جانت از بند رشک و خشم

آزاد باشد، قلبت به سان محرابی باشد که آتش مقدس تا ابدیت در آن می‌سوزد. به یاد داشته باش که این چیز والا و مقدس است و قلبی که آن را می‌پذیرد باید از هرگونه اندیشه خودخواهانه پاک باشد. این ماموریت همچون ماموریت کشیشان است، این نه به خاطر عشق یک زن و نه به خاطر یک شور زودگذر است، این در راه خدا و مردم و برای اکنون و همیشه است.

آه! آرتور یکه‌ای خورد و دست‌هایش را برهم فشرد، چیزی نمانده بود که از شنیدن این شعار به گریه درافتد.

– پدر، شما تصویب کلیسا را به ما ابلاغ می‌کنید! مسیح در کنار ماست...

کشیش با لحنی پرشکوه پاسخ داد: فرزندم، مسیح همه صرافان را از معبد بیرون راند. چون می‌خواست خانه خدا، خانه دعا نامیده شود. این صرافان آن خانه را کنام دزدان ساخته بودند.

پس از سکوتی طولانی، آرتور لرزان زمزمه کرد: و ایتالیا، پس از بیرون راندن آنان، معبد خدا خواهد شد...

صحبتش قطع شد و این پاسخ ملایم به گوش رسید: و خداوند می‌گوید زمین و همه غنای آن از آن من است.^۲

۱- کوه‌هایی که حد شرقی توسکانی را تشکیل می‌دهند.

۲- عبارتی از کتاب مقدس.

بخش پنجم

بعد از ظهر آن روز، آرتور احساس کرد که نیاز به گردش طولانی دارد. اثاثه‌اش را به یکی از همشاگردان خود سپرد و پای پیاده عازم لگهورن گردید. هوا ابری و مرطوب بود ولی انسان احساس سرما نمی‌کرد؛ حومه پست و هموار شهر از آنچه قبلا دیده بود زیباتر می‌نمود. از حالت ارتجاعی و نرم چمن مرطوب زیر پایش، از دیدن چشمان شرمگین و حیرت زده گل‌های وحشی بهاری که در کنار جاده روییده بود احساس سرور می‌کرد. پرنده‌ای در میان یک بوته افاقیا سرگرم ساختن آشیانه خود بر روی تکه چوب باریکی بود. هنگامی که آرتور از کنارش می‌گذشت، جیغی از وحشت کشید و با بال‌هایی قهوه‌ای رنگ پرپرزان به پرواز درآمد. آرتور سعی می‌کرد که افکار خود را روی اندیشه‌های پارسایانه خاص آدینه نیک متمرکز سازد، اما فکر

مونتانلی و جما چنان بر این تکلیف پارسایانه راه بست که ناگزیر دست از کوشش کشید و به تخیلات خود اجازه داد تا به معجزات و افتخارات رستاخیز آینده و به نقشی که برای دوست خود در این رستاخیز در نظر گرفته بود بیاندهد. پدر باید رهبر، حواری و پیامبری می‌شد که همه نیروهای اهریمنی در برابر خشم مقدسش راه گریز در پیش گیرند و مدافعان جوان آزادی در پیش پایش آیین و حقایق دیرین را در مفهوم نوین و تصور ناشده آنها از نو بیاموزند.

پس جما؟ اوه، جما در باریکادها خواهد جنگید. سرشت وی از گلی بود که قالب زنان قهرمان از آن ریخته می‌شود. جما رفیقی کامل و دختری پاک و شجاع خواهد بود، دختری که بسیاری از شعرا او را به رویا دیده‌اند. جما در کنار او و شانه به شانه او خواهد ایستاد، با هم از طوفان بال گستر مرگ لذت خواهند برد و شاید در لحظه پیروزی با هم بمیرند، زیرا بی‌شک پیروزی فرا خواهد رسید. از عشقش چیزی با او درمیان نخواهد نهاد، از هر گونه سختی که آرامش خاطر او را بر هم زند و احساس امنیت رفاقتش را تباه سازد پرهیز خواهد کرد. جما در نظرش موجود مقدس و قربانی پاکی بود که باید در راه نجات مردم همچون قربانی آتش روی مذبح قرار گیرد، و او که بود که می‌خواست پای در محراب پاک روحی بگذارد که با عشقی جز عشق خدا و ایتالیا آشنا نبود.

خدا و ایتالیا، و هنگام ورود به آن خانه بزرگ و ملالت بار خیابان کاخ‌ها قطره‌ای ناگهانی از ابرها فرو چکید.

آبدار جولیا تمیز و آرام و طبق معمول با ادبی سرزنش آمیز روی پلکان به او برخورد.

– عصر به خیر گنیونز، برادرانم هستند؟

– آقای توماس و خانم برتن هستند و در اتاق پذیرایی نشسته‌اند.

آرتور با احساس اندوه مبهمی داخل شد، چه خانه شومی! گویی سیل زندگی خروشان از کنارش می‌گذشت و هیچگاه آن را در بر نمی‌گرفت. هرگز چیزی در آن تغییر نمی‌یافت؛ نه ساکنین آن، نه تصاویر خانوادگی، نه مبلمان بی‌قواره، نه ظروف زشت و نه جلوه پست غنای آن و نه سیمای بی‌فروغ اشیاء دیگرش. حتی گلپایی که روی پایه‌های فلزی قرار داشت، همچون گل‌های فلزی رنگ کرده‌ای به نظر می‌رسیدند که هرگز جوشش شیره تازه را در روزهای گرم بهاری در درون خود احساس نکرده بودند. جولیا برای ناهار لباس پوشیده بود و در اتاق پذیرایی که به نظرش مرکز وجود بود انتظار مهمانانی را داشت. او در همان حال با آن لبخند تصنعی و طره‌های زرین و سگ دامانی کوچکش می‌توانست به جای یک مدل لباس قرار گیرد. با لحن خشکی گفت: حالت چطوراست آرتور؟ (نوک انگشتانش را لحظه‌ای به او داد و سپس آنها را روی کت ابریشمی سگ دامانی کوچکش که سازش بیشتری با هم داشتند نهاد.) امیدوارم حالت کاملاً خوب باشد و در دانشکده هم پیشرفت رضایت بخشی داشته باشی.

آرتور اولین عبارت معمولی را که به خاطرش رسید آهسته به زبان آورد و بعد در سکوتی رنجبار فرو رفت. ورود جیمز با منتهای وقارش در حالی که یک نماینده پیر و خودگیر سرویس کشتیرانی همراهیش می‌نمود وضع را بهتر نکرد، ولی هنگامی که گنیونز آماده بودن شام را اعلام داشت آرتور نفسی به راحتی کشید و از جا برخاست.

– جولیا، برای غذا نخواهم آمد. اگر اجازه بدهی به اتاقم می‌روم.

توماس گفت: پسر جان، تو در پرهیزداری افراط می‌کنی. اطمینان دارم که خودت را بیمارخواهی کرد.

– آه، نه؛ شب به خیر.

آرتور خادمه‌ای را در کریدور دید و از او خواست که ساعت شش صبح فردا بیدارش کند.

– سینیورینو^۱ به کلیسا می‌روند؟

– آری، شب به خیر ترزا.

به اتاقش داخل شد، این اتاق قبلاً تعلق به مادرش داشت و شاه‌نشین مقابل پنجره نیز در طی بیماری طولانی او به عنوان یک نمازخانه خصوصی مجهز گشته بود. در وسط محراب صلیب بزرگی با پایه سیاه قرار داشت، روبروی آن نیز چراغ رومی کوچکی آویزان بود. این اتاقی بود که در مادرش جهان را وداع گفت. تصویرش به دیوار کنار تخت نصب شده بود و گلدانی چینی که زمانی متعلق به او بود مملو از گل‌های بنفشه محبوبش روی میز جای داشت. درست یک سال از مرگش می‌گذشت اما هنوز خدمتکاران ایتالیایی وی را از یاد نبرده

بودند. آرتور تصویر قاب شده‌ای را که به دقت پیچیده شده بود از جامه دان خود بیرون آورد، یک تصویر سیاه قلم از مونتانلی که همین چند روز پیش از رم رسیده بود. در لحظه‌ای که مشغول باز کردن این گنج گرانبها گردید خدمتکار مخصوص جولیا با یک سینی غذا داخل شد. این سینی غذا توسط آشپز پیر ایتالیایی که تا قبل از ورود بانوی جدید و سختگیر خدمت گلابیس را می‌کرد، تهیه شده بود. آشپز هر گونه غذای لذیذی را که امکان داشت پسر ارباب دل‌بندش بدون نقض قوانین کلیسا از آن بخورد در سینی نهاده بود. آرتور از همه چیز جز قطعه‌ای نان امتناع ورزید و پیشخدمت خواهرزاده گنیونز، که به تازگی از انگلستان وارد شده بود باتبسمی پرمعنا سینی را بیرون برد. این پیشخدمت نیز به اردوی پروتستان‌ها در اتاق خدمتکاران پیوسته بود. آرتور به شاه نشین رفت، در برابر صلیب به زانو در آمد و سعی کرد که ذهن خود را آرام و آماده دعا و اندیشه مذهبی گرداند ولی اجرای آن را مشکل یافت. او همان گونه که توماس گفت بیش از حد پرهیزداری کرده بود و این پرهیزداری‌ها همچون شرابی قوی در مغزش تاثیر نموده بود. لرزش‌های خفیفی از هیجان در پشتش دوید و صلیب در برابر چشمانش میان مهی شناور گردید، فقط پس از ادای اورادی طولانی و تکراری بود که توانست تخیلات سرگردانش را متوجه راز کفاره گرداند. عاقبت خستگی جسمی محض بر تشنج تب آلود اعصابش فائق آمد. رها از افکار درهم و پریشان بر بستر آرمید و با حالتی آسوده و آرام به خواب رفت.

غرق در خواب بود که ضربه تند و شدیدی بر در نواخته شد. با خود اندیشید: آه، ترزا! بی‌حال غلتی زد. ضربه تکرار شد و او با تکانی شدید ازجا برخاست. مردی به زبان ایتالیایی فریاد زد: سینیورینو! سینیورینو! شما را به خدا برخیزید! آرتور از بستر بیرون پرید و گفت: چه خبر است؟ کیست؟ – من هستم، جان باتیستا. برخیزید، زودتر به خاطر حضرت مریم! آرتور به سرعت لباس پوشید و در را باز کرد. همچنان که با نگرانی به چهره وحشتزده و رنگ پریده کالسکه ران خیره می‌نگریست، صدای گام‌ها و جرنگ، جرنگ فلز در طول کریدور طنین افکند. ناگهان حقیقت را دریافت. با خونسردی پرسید: به دنبال من؟ – به دنبال شما! اوه، سینیورینو، عجله کنید! چیزی برای پنهان کردن دارید. ببینید آن را می‌توانم... – چیزی برای پنهان کردن ندارم. برادرانم می‌دانند؟ اولین اونیفورم از پیچ راهرو ظاهر شد. – سینیور را خواسته بودند. همه ساکنین خانه بیدارند. افسوس! چه بدبختی... چه بدبختی وحشتناکی! آن هم روز آدینه نیک! ای مقدسین رحم کنید! جان باتیستا به گریه افتاد. آرتور چند قدمی پیش رفت و به انتظار ژاندارم‌ها که با سر و صدا نزدیک می‌شدند، ایستاد. گروه لرزانی از خدمتکاران در لباس نامرتبی که با عجله پوشیده بودند ژاندارم‌ها را تعقیب می‌کردند. پس از آنکه سربازان آرتور را احاطه کردند، آقا و

بانوی خانه از پی این دسته عجیب فرار سیدند. آقا لباس خانه به تن داشت و کفش راحتی به پا کرده بود، بانو نیز لباس بلندی در بر کرده و موهایش را در کاغذ فر پیچیده بود.

از دیدن آن قیافه‌های عجیب، این عبارت به سرعت از ذهن آرتور گذشت: بی شک موج دیگری در پیش است. این زوجها به سوی کشتی می‌آیند! این هم یک جفت حیوان بسیار عجیب! خنده‌اش را به سبب احساس نابجایی آن فرو خورد اکنون وقت آن بود که به افکار ارزنده‌تری پردازد. زیر لب زمزمه کرد: Regina, Celi Ave Maria^۲ و چشمانش را گرداند تا دیگر نوسان کاغذهای فر جولیا او را به ارتکاب حرکتی جلف برنیانگیزد. آقای برتن به افسر ژاندارم نزدیک شد و گفت: لطفا بفرمایید بینم معنی این ورود به قهر به یک منزل شخصی چیست؟ باید به اطلاعاتان برسانم چنان چه توضیح کافی از جانب شما به من داده نشود خود را ناگزیر از شکایت به سفیر انگلستان می‌بینم.

افسر فرمانی مبنی بر بازداشت آرتور برتن دانشجوی فلسفه بیرون کشید، آن را به دست جیمز داد و با خشونت گفت: فکر می‌کنم این را به عنوان یک توضیح کافی بپذیرید، سفیر انگلستان هم محققا به همین طریق. و به سردی افزود: اگرخواستار توضیح بیشتری هستید بهتر است شخصا آن را از رییس پلیس بخواهید.

جولیا نامه را از دست شوهرش ربود. نگاهی بر آن انداخت و سپس به سبک بانویی متجدد و خشمگین، آن را به سوی آرتور پرت کرد و

فریاد زد: این تویی که خانواده را ننگین ساخته‌ای! کاری کرده‌ای که هر بی سر و پای در شهر با دهان باز و چشمان خیره، مثل این که به نمایشی رفته است، آنان را تماشا کند! با همه آن پارسایی، مشتری زندان از آب درآمدی! این همان چیزی است که ما از پسر یک زن کاتولیک می‌توانستیم انتظار داشته باشیم...

افسر سخنش را قطع کرد و گفت: خانم با یک فرد بازداشت شده نباید به زبان بیگانه صحبت کنید. ولی این اعتراض مشکل می‌توانست از میان سیل داد و فریاد جولیا که به زبان انگلیسی ادا می‌شد، به گوش رسد: درست همان چیزی که می‌توانستیم انتظارش را داشته باشیم! پس این بود همه آنچه که در زیر آن روزه‌داری و دعا و اندیشه‌های پارسایانه پنهان گشته بود! فکر می‌کردم همه آنها چنین پایانی خواهد داشت.

دکتر وارن یک بار جولیا را تشبیه به سالادی کرده بود که آشپز همه یک شیشه سرکه را در آن خالی کرده باشد.

آرتور از آهنگ صدای تند و تیز او دندان‌هایش را برهم فشرد و بی اختیار به یاد آن تشابه افتاد:

– این گونه صحبت‌ها بی‌فایده است. احتیاجی نیست که به خاطر چیزی ناگوار در هراس باشید، همه خواهند دانست که شما کاملا بی‌گناهیید. آقایان فکر می‌کنم بخواهید اثاثه‌ام را بازرسی کنید. چیزی ندارم که پنهان کنم.

هنگامی که ژاندارمها اتاق را زیر و رو می‌کردند و کشوها و جعبه‌ها را بیرون می‌کشیدند، آرتور با اندکی هیجان و التهاب بر لبه تختخواب به انتظار نشسته بود، اما به هیچ وجه ناراحت به نظر نمی‌رسید. این کاوش مضطربش نکرده بود. او همیشه نامه‌هایی را که ممکن بود سبب به مخاطره افتادن کسی شود می‌سوزانید بنابراین، به جز چند قطعه شعر که نیمه انقلابی و نیمه عرفانی بود و دو یا سه شماره از روزنامه ایتالیای جوان، چیز دیگری که بتواند پاداشی برای زحمتشان باشد نیافتند.

جولیا بالاخره پس از مقاومتی طولانی، تسلیم درخواست‌های برادر شوهرش گردید و در حالی که جیمز مطیعانه تعقیبش می‌کرد با خودپسندی پرهیبتی از کنار آرتور گذشت و به بستر بازگشت.

وقتی که آنان اتاق را ترک گفتند، توماس که در همه این احوال در طول اتاق بالا و پایین می‌رفت و سعی می‌کرد خود را خونسرد نشان دهد، به افسر نزدیک شد و از او اجازه خواست تا با آرتور صحبت کند. پس از آن که افسر با حرکت سر اجازه داد به سوی آرتور رفت و با صدای نسبتاً گرفته‌ای شروع به صحبت کرد: گوش کن حادثه ناخوشایندی است. من از آن بسیار متأسفم.

آرتور با چهره‌ای آرام، همچون سپیده دم تابستان سر بالا کرد و گفت: شما همیشه با من مهربان بوده‌اید، موردی هم ندارد که نگران باشید. کاملاً در امان خواهم بود.

توماس سبیل خود را به شدت کشید و غفلتا پرسید: نگاه کن آرتور! آیا این کار ارتباطی با... پول دارد؟ چون اگر این طور است، من...
- ارتباط با پول! عجب، نه! چه ارتباطی می‌تواند...

- پس، بعضی کارهای سیاسی احمقانه است؟ این طور حدس می‌زدم بسیار خوب، شجاع باش... به صحبت‌هایی هم که جولیا کرد توجه نکن. او فقط بد زبان است؛ اگر به کمکی... پولی، و یا چیزی احتیاج پیدا کردی به من اطلاع خواهی داد؟

آرتور خاموش دستش را پیش برد و توماس با مهارت، حالتی حاکی بیاعتنایی به خود گرفت، آن سان که چهره اش از همیشه سخت‌تر و بی‌عاطفه‌تر گشت، و بعد اتاق را ترک گفت.

ژاندارمها در این موقع کاوش خود را پایان داده بودند. افسر مامور نیز از آرتور خواست که لباسش را بر تن کند. او بی‌درنگ اطاعت کرد و هنگامی که می‌خواست از اتاق خارج شود بر اثر تردیدی ناگهانی توقف نمود. در نظر او وداع از نمازخانه کوچک مادرش در جلو چشم مامورین بسیار مشکل می‌نمود. پرسید: برای شما مانعی ندارد که یک لحظه از اتاق خارج شوید؟ می‌بینید که نمی‌توانم فرار کنم، چیزی هم ندارم که پنهان کنم.

- متأسفم، چون تنها گذاردن یک فرد بازداشت شده ممنوع است.

- بسیار خوب، اهمیتی ندارد.

به شاه‌نشین رفت، زانو زد، پاها و پایه صلیب را بوسید و به آرامی زمزمه کرد: پروردگارا، ایمانم را تا دم مرگ حفظ فرما.

هنگامی که از جا برخاست، افسر که در کنار میز ایستاده بود و تصویر مونتانلی را برانداز می‌کرد، پرسید: از بستگان شماست؟
- نه اقرار نیوش من، اسقف جدید بریزبگلا است.

در روی پلکان خدمتکاران ایتالیایی، نگران و متاسف، انتظار می‌کشیدند. آنان، همه آرتور را به خاطر خود وی و مادرش دوست می‌داشتند. همه به گردش حلقه زدند و با اندوهی فراوان بر دستها و لباس او بوسه زدند. جان باتیستا در کناری ایستاده بود و اشک از سبیل‌های سپیدش فرو می‌چکید. هیچ یک از برتن‌ها برای وداع با او بیرون نیامدند. رفتار سرد آنان جلوه بیشتری به مهربانی و همدردی خدمتکاران می‌داد. آرتور نزدیک بود هنگام فشردن دست‌هایی که به جانبش دراز بود از پای درآید.

- خداحافظ جان باتیستا، کوچولوها را از جانب من ببوس. خداحافظ ترزا. برای من دعا کنید، همه شما؛ خدانگهدار شما! خدانگهدار، خدانگهدار!

شتابان از پلکان پایین آمد و به سوی در خروجی رفت. لحظه‌ای بعد فقط گروهی از مردان خاموش و زنان اشکبار بر آستانه در ایستاده بودند و کالسکه را که دور می‌شد می‌نگریستند.

۱- خدمتکاران پسر ارباب را به این نام می‌خوانند.

۲- شادزی ماریا ای ملکه آسمانها (لاتین). این عبارت در آغاز دعای کاتولیک‌ها به کار برده می‌شود.

بخش ششم

آرتور به یک دژ عظیم قرون وسطایی که در دهانه بندر قرار داشت برده شده بود. وی زندگی در زندان را نسبتاً قابل تحمل یافت. سلولش به شکلی ناگوار مرطوب و تاریک بود، اما او در قصری واقع در ویابورا پرورش یافته بود و هوای خفه، موش و بوی تعفن برایش تازگی نداشت. غذا نیز بد و غیرکافی بود. ولی جیمز به زودی کسب اجازه کرد تا کلیه وسایل زندگی را برایش بفرستد. او را در سلول مجرد نگاه داشته بودند و هر چند مراقبت زندانبانان را به دقتی که انتظار داشت ندید، باز در کسب هر گونه اطلاعاتی از علت بازداشت خود با شکست رو به رو گردید.

معهداً وضع آرامی که افکارش هنگام ورود به دژ داشت تغییر نکرده بود. چون اجازه مطالعه کتاب نداشت، وقتش را به دعا و اندیشه‌های

پرهیزکارانه می‌گذراند و بدون هیچ ناشکیبایی و نگرانی انتظار سیر حوادث بیشتری را می‌کشید. یک روز سربازی در سلولش را گشود و او را فراخواند: لطفا از این راه! پس از پرسیدن دو یا سه سوال که در جواب آنها پاسخی جز صحبت قدغن است، دریافت نکرد، ناگزیر تسلیم این امر چاره ناپذیر گردید و به دنبال سر باز از حیاطهای تو در تو، راهروها و پلکان‌هایی که همه آنها کم و بیش بوی نا می‌دادند گذشت و به اتاق وسیع و روشنی داخل گردید.

در این اتاق، سه نفر با اونیفورم نظامی پشت میزی بزرگ که روپوشی به رنگ سبز داشته و انباشته از کاغذ بود، نشسته بودند و بیحال و بی‌هدف گفتگو می‌کردند. با ورود او هر سه قیافه‌ای خشک و رسمی به خود گرفتند و مسن‌ترین‌شان که آدم خودسازی به نظر می‌رسید و ریش طرفین گونه خاکستری و اونیفورم سرهنگی داشت، با انگشت به یک صندلی که در سمت دیگر میز قرار داشت اشاره کرد و به بازجویی مقدماتی پرداخت.

آرتور انتظار داشت که با تهدید و بدرفتاری و دشنام روبه رو شود. بنابراین خود را آماده ساخته بود تا با متانت و شکیبایی پاسخ دهد، اما کاملاً مایوس گردید. سرهنگ بسیار خشک، سرد و رسمی ولی باادب بود، سوالات معمول از قبیل نام، سن، ملیت، شغل مطرح گردید و پاسخ داده شد. پاسخ‌ها نیز با توالی یکنواخت روی کاغذ آمد. چیزی نمانده بود حوصله اش به سرآید که سرهنگ پرسید: خوب آقای برتن، درباره ایتالیای جوان چه می‌دانید؟

– می‌دانم جمعیتی است که روزنامه‌ای در مارسای به چاپ می‌رساند و آن را در ایتالیا توزیع می‌کند، با این هدف که مردم را به قیام و بیرون راندن ارتش اتریش از کشور برانگیزد.

– فکر می‌کنم روزنامه‌اش را خوانده باشید.

– آری، به آن علاقه مندم.

– وقتی که آن را می‌خواندید، توجه داشتید که مرتکب یک عمل غیرقانونی می‌شوید؟

– مسلماً.

– نسخه‌هایی را که در اتاق‌تان پیدا شده است از کجا به دست آورده‌اید؟

– این را نمی‌توانم به شما بگویم.

– آقای برتن، در اینجا نباید بگویید نمی‌توانم بگویم. شما موظف هستید که به سولات من پاسخ دهید.

– بسیار خوب اگر به نمی‌توانم بگویم معترضید، می‌گویم نخواهم گفت.

سرهنگ اظهار داشت: اگر به خود اجازه دهید که چنین عباراتی را به کار برید از آن متأسف خواهید شد.

و چون آرتور خاموش ماند، ادامه داد: به علاوه باید به شما بگویم قرائنی به دست ما رسیده است که ثابت می‌کند ارتباط شما با این جمعیت بسیار نزدیک‌تر از مطالعه صرف یک نشریه ممنوعه است. به سود شماست که صریحاً اعتراف کنید. حقیقت به هر حال آشکار

می‌گردد و شما خواهید دید که در حجاب تجاهر و انکار رفتن بی‌ثمر است.

– من تمایلی به در حجاب رفتن ندارم. شما چه چیزی را می‌خواهید بدانید؟

– اولاً، چگونه شما که یک نفر بیگانه هستید درگیر مسائلی از این قبیل شدید؟

– درباره این موضوع فکر کردم، هر چه به دستم رسید خواندم و از آنها نتیجه‌گیری نمودم.

– چه کسی مشوق شما در پیوستن به این جمعیت بود؟

– هیچ کس، تمایل شخصی من بود.

سرهنگ با خشونت گفت: شما مرا دست انداخته‌اید. ظاهراً شکیباییش به پایان می‌رسید.

– کسی شخصا نمی‌تواند داخل در جمعیتی گردد. میل ورود به آن را با چه کسی در میان نهادید؟

– [سکوت.]

– لطفاً ممکن است پاسخ مرا بدهید؟

– تا زمانی که سوالات شما از این گونه باشد، نه.

آرتور با ترشرویی صحبت می‌کرد، رفته‌رفته تحریک عصبی عجیبی بر وی مستولی می‌شد. تاکنون دریافته بود که بازداشت‌های زیادی در لگه‌ورن و پیزا انجام گرفته است. اگر چه هنوز از وسعت این مصیبت آگاهی نداشت، معه‌ذا تا آن اندازه شنیده بود که به خاطر امنیت جما

و دوستان دیگرش دچار هیجان و نگرانی شود. ادب تصنعی افسران، حمله و دفاع ملالتاور، سوالات غافلگیر و پاسخهای طفره‌آمیز او را خسته و درمانده ساخت. صدای پای ناموزون نگهبان که بیرون از اتاق به جلو و عقب می‌رفت، به طرز ناهنجاری در گوشش طنین می‌افکند. سرهنگ پس از مبادله چند کلمه دیگر پرسید: ضمناً آخرین باری که جووانی بولا را ملاقات کردید چه موقع بود؟ درست قبل از این که پیزا را ترک کنید. این طور نیست؟

– من کسی را به این نام نمی‌شناسم.

– چطور! جووانی بولا؟ مسلماً او را می‌شناسید، جوان بلندبالایی که ریشش را از ته می‌تراشد. یکی از هم‌شاگردان شماست.

– دانشجویان زیادی در دانشگاه هستند که من آنان را نمی‌شناسم.

– اما بولا را قطعاً باید بشناسید؟ نگاه کنید. این خط خود اوست. می‌بینید او شما را خوب می‌شناسد.

سرهنگ نامه‌ای را که عنوان «صورت جلسه» داشت و امضای جووانی بولا در پای آن بود، با بیاعتنایی به دست وی داد. آرتور با یک نظر اجمالی به نام خود رسید. به تعجب سربرداشت و پرسید: باید آن را بخوانم؟

– آری، بایستی بخوانید. مربوط به شماست.

در حالی که افسران خاموش نشسته بودند و چهره‌اش را می‌نگریستند شروع به خواندن نامه کرد. این مدرک ظاهراً شامل گواهی‌هایی در پاسخ یک رشته سوال بود. بولا نیز از قرار معلوم

بازداشت شده بود. اولین گواهی خصوصیات ثابتی بر طبق معمول داشت، به دنبال آن شرح کوتاهی پیرامون ارتباط بولا با جمعیت، نشریه غیرقانونی در لگهورن و جلسات دانشجویان درج گردیده بود. سپس به این مطلب رسید: در میان کسانی که به ما پیوستند جوانی انگلیسی به نام آرتور برتن دیده می‌شد که عضو یک خانواده ثروتمند و صاحب کشتی بود.

خون به چهره آرتور دوید. بولا او را لو داده بود! بولایی که وظیفه سنگین یک گرداننده را بر عهده داشت، بولایی که جما را از دین به در برده بود، بولایی که به جما عشق می‌ورزید! نامه را روی میز نهاد و چشم بر زمین دوخت.

سرهنگ مودبانه گفت: فکر می‌کنم این سند کوچک حافظه شما را کار انداخته باشد؟

آرتور سرش را تکان داد: کسی را به آن نام نمی‌شناسم. و با صدای گرفته و خشنی ادامه داد: باید اشتباهی رخ داده باشد.

– اشتباه؟ بی‌معنی است! آقای برتن توجه کنید. فداکاری و قهرمانی در سیر خود بسیار عالیست، اما افراط در آن بی‌فایده است. این خطایی است شما جوانها همه در ابتدا مرتکب آن می‌شوید. فکر کنید! برای شما چه سودی دارد که روی یک تشریفات ساده اداری، به خاطر مردی که به شما خیانت کرده است خود را دچار مخاطره کنید و آینده‌تان را تباہ سازید.

سایه‌ای بیرنگ از چیزی شبیه به استهزاء در صدای سرهنگ نفوذ کرده بود، آرتور با یکه‌ای سر بر داشت، برقی ناگهانی از مغزش گذشت.

بانگ زد: دروغ است! این مدرک ساختگی است! این را در قیافه شما می‌خوانم، نامرد، شما می‌خواهید چند نفر زندانی را به خطر اندازید و یا مرا به دامی بکشانید. شما یک جاعل، دروغ پرداز، بی‌شرف...

سرهنگ خشمگین از جا پرید و فریاد زد: ساکت! در این موقع دو هم‌قطارش از جا برخاستند. رو به یکی از آن دو نمود و گفت: سروان توماسی لطفا زنگ بزنی و نگهبان را بخواهید، این آقای جوان را هم چند روزی در سلول مجازات باندازید. می‌بینم احتیاج به درس دارد تا بر سر عقل بیاید.

سلول مجازات یک دخمه زیرزمینی تاریک، مرطوب و کثیف بود و به جای بر سر عقل آوردن آرتور او را خشمگین‌تر ساخت. خانه پرتجملش او را نسبت به نظافت شخصی سخت مشکل پسند کرده بود، لذا اولین تاثیرات دیوارهای لزوج و پوشیده از حشره، کف انباشته از توده‌های کثافت و زباله، بوی وحشتناک قارچ، گنداب و چوب پوسیده، آن قدر قوی بود که سرهنگ آزرده خاطر را راضی سازد. هنگامی که به درون سلول رانده شد و در آن در قفایش قفل گردید، دستها را از هم گشود و با احتیاط سه قدم برداشت، و به محض آنکه انگشتانش با دیوار لزوج برخورد کرد از نفرت به خود لرزیده در تاریکی عمیق

کورمال به جستجوی نقطه‌ای برای نشستن پرداخت که کمتر آلوده باشد.

روز طولانی در سکوت و تاریکی یکنواخت سپری شد. شب نیز تغییری به همراه نداشت. به تدریج در این خلا محض و فقدان هر گونه تاثیر خارجی، حساب زمان از کفش خارج گشت. و صبح روز بعد هنگامی که کلیدی در قفل در گردانده شد و موش‌های وحشتزده جیغ‌کشان به سرعت از کنارش گریختند با هراس ناگهانی از جا پرید! قلبش دیوانه‌وار تپیدن گرفت و غرشی در گوشش طنین افکند، گویی به عوض چند ساعت، ماه‌ها از نور و صدا محروم بوده است.

در باز شد و به دنبال فروغ ضعیف یک فانوس کم نور، که در نظر آرتور سیلی از نور خیره کننده می‌نمود، وکیل بند با یک قطعه نان و یک کوزه آب داخل گردید. آرتور قدمی به جلو برداشت، او کاملاً معتقد بود که این مرد برای رهاییش آمده است. قبل از آنکه فرصت صحبت داشته باشد مرد نان و کوزه را در دست‌هایش نهاد، چرخ‌ی زد، بدون ادای کلمه‌ای خارج شد و در را مجدداً قفل کرد.

آرتور پا بر زمین کوفت. برای نخستین بار در زندگی، دچار خشمی وحشیانه گردید. ولی با گذشت ساعات حساب زمان و مکان هر چه بیشتر از کفش بیرون رفت. تاریکی چیز نامحدودی می‌نمود که نه آغازی دارد و نه پایانی، گویی زندگی برای او از حرکت باز ایستاده بود. شب سومین روز، هنگامی که در باز شد و وکیل بند به همراه سربازی در آستانه در ظاهر گردید، آرتور گیج و متحیر سر برداشت،

چشمانش را از نوری که بدان عادت نداشت پوشاند و از این که نمی‌دانست چند ساعت و یا چند هفته در این گور به سر برده است، دچار سرگردانی مبهمی گردید.

صدای خشک و تصنعی وکیل بند برخاست: لطفاً از این راه. آرتور از جا برخاست و بیاراده مانند یک مست با ناپایداری عجیبی تلوتلوخوران پیش رفت. از کوشش وکیل بند در کمک به او برای بالا رفتن از پلکان باریک و پر شیبی که به حیاط منتهی می‌گردید ناراحت شد ولی به محض آنکه پا بر آخرین پله نهاد، سرش چنان بر دوار افتاد و تلوتلو خورد که اگر وکیل بند شانه‌اش را نگرفته بود به عقب سقوط می‌کرد.

صدای بشاشی گفت: مهم نیست، اکنون به حال خواهد آمد. اغلب آنان وقتی که به هوای آزاد می‌ایند همین طور ضعف می‌کنند.

پس از آن که مشتی آب بر صورتش پاشیده شد، نومیدانه کوشید تا نفس بکشد. به نظر می‌رسید که تاریکی با سر و صدا از برابر دیدگانش فرو می‌افتاد و قطعه‌قطعه می‌گشت. ناگاه با هشیاری کامل از جا برخاست، دست وکیل بند را کنار زد و کریدور و پلکان را با گام‌های نسبتاً استواری پیمود. لحظه‌ای در مقابل یک در توقف کردند، سپس در باز شد و قبل از آنکه بداند به کجا می‌برندش خود را در اتاق بازجویی بسیار روشن یافت و با شگفتی به میز و نامه‌ها و افسرانی که در جای سابق خود نشسته بودند خیره گشت.

سرهنگ گفت: آه، آقای برتن! امیدوارم اکنون با آسودگی بیشتری بتوانیم صحبت کنیم. خوب حالا سلول تاریک چگونه است؟ آن قدرها

هم مانند سالن پذیرایی برادران مجلل نیست، این طور نیست؟
هان؟

آرتور چشمانش را متوجه چهره متبسم سرهنگ کرد. هوس
جنون‌آمیزی وجودش را فرا گرفت، می‌خواست روی این مرد
خودسازی که دو طرف گونه‌اش موی خاکستری داشت بپرد و گلوش
را با دندان پاره‌پاره کند. محتملا چنین حالتی در سیمایش دیده
می‌شد، زیرا سرهنگ بی‌درنگ با لحن کاملاً دیگری افزود: آقای برتن
بنشینید و قدری آب بنوشید، به هیجان آمده‌اید.

آرتور گیللاس آبی را که به سویش دراز شده بود کنار زد، دستهایش را
به میز تکیه داد، پیشانی را روی یک دست نهاد و کوشید تا افکار خود
را متمرکز سازد. سرهنگ به دقت او را پایید و با چشمانی مجذوب
متوجه دستها و لب‌های لرزان، موهای خیس و نگاه خیره و
بی‌فروغی که حاکی از یک خستگی جسمی و تشنت اعصاب بود
شد. پس از چند دقیقه گفت: خوب آقای برتن، از همان جا که قطع
کردیم شروع می‌کنیم. و چون ناراحتی‌هایی میان ما به وجود آمده
بود قبلاً باید بگویم که من به نوبه خود نظری جز اغماض نسبت به
شما ندارم. شما اگر روش درست و عاقلانه‌ای در پیش گیرید،
اطمینان می‌دهم که در رفتار با شما هیچ گونه خشونت غیرضرور به
کار نخواهم برد.

– چه کار می‌خواهید بکنم؟

لحن صحبت آرتور تند و عبوس بود و با لحن طبیعیاش مغایرت داشت.

– تنها می‌خواهم که صریحاً با صداقت و شرافتمندی هر چه را که
درباره این جمعیت و هواخواهانش می‌دانید به ما بگویید. قبل از همه
بگویید که از چه وقت بولا را می‌شناختید؟
– هرگز او را در عمر خود ندیده‌ام و هیچ گونه اطلاعی هم درباره‌اش
ندارم.

– راستی! بسیار خوب، لحظه‌ای بعد به این موضوع بر می‌گردیم. فکر
می‌کنم مرد جوانی را به نام کارلو بینی بشناسید؟

– هرگز نام چنین شخصی را نشنیده‌ام.

– بسیار عجیب است، فرانچسکو نری چگونه؟

– این اسم را هم هرگز نشنیده‌ام.

– اما این نامه به خط شما و خطاب به اوست. نگاه کنید!

آرتور نظری سرسری به نامه افکند و آن را کنار زد.

– این نامه را می‌شناسید؟

– نه.

– انکار می‌کنید که نامه به خط شماست؟

– چیزی را انکار نمی‌کنم، هیچ آن را به خاطر ندارم.

– شاید این یکی را به خاطر داشته باشید؟

نامه دیگری به دست وی داده شد. آن را در پاییز به یکی از
هم‌کلاسانش نوشته بود.

– نه.

– و نه آن کسی را که این نامه خطاب به اوست؟

– و نه آن کس را.

– حافظه شما بسیار ضعیف است.

– این نقصی است که همیشه از آن رنج برده‌ام.

– عجب! ولی من چند روز پیش از یک استاد دانشگاه شنیدم که نه تنها هیچ گونه نقصی برایتان قائل نبود بلکه شما را هوشیار هم می‌دانست.

– شما بی‌شک هوشیاری را با مقیاس پلیسی می‌سنجید اما استادان دانشگاه آن را به مفهوم دیگری به کار می‌برند.

در صدای آرتور آهنگ خشمی افزون شونده به وضوح شنیده می‌شد. او بر اثر گرسنگی بوی تعفن و بی‌خوابی جسما خسته بود. تک‌تک استخوان‌هایش درد می‌کرد، صدای سرهنگ بر اعصاب تهییج شده‌اش سوهان می‌کشید و سبب می‌شد که دندان‌هایش با صدایی چون قلم لوح بر هم فشرده شود.

سرهنگ به صندلیش تکیه داد و با لحنی جدی گفت: آقای برتن، باز خود را فراموش کردید. بار دیگر به شما اخطار می‌کنم که از این طرز صحبت سودی نخواهید برد. بی‌شک تا آن اندازه از سلول تاریک رنج برده‌اید که دیگر طالبش نباشید. من صریحا به شما می‌گویم که اگر در شکست اقدامات ملایم ما اصرار ورزید، دست به اقدامات شدیدی خواهیم زد. توجه کنید، من دلیل دارم، دلیل مثبت، که بعضی از این جوانان در مخفیانه وارد کردن نشریات ممنوعه به این بندر دست

داشته‌اند و شما نیز با آنان در ارتباط بوده‌اید. اکنون آیا بدون هیچ گونه

اجبار آنچه را که در این مورد می‌دانید به من خواهید گفت؟

آرتور سرش را بیشتر خم کرد. رفته‌رفته خشم حیوانی کور و بی‌احساس مانند یک موجود زنده در درونش به جنبش می‌آمد. او احتمال از دست دادن تسلط بر خود را از هرگونه تهدیدی ترسناکتر می‌یافت. برای نخستین بار پی می‌برد که چه نیروهای نهانی ممکن است در زیر منانت یک جنتمن و یا پارسایی هر فرد مسیحی خفته باشد، او از خود نیز شدیداً می‌هراسید.

سرهنگ گفت: در انتظار پاسخ شما هستم.

– پاسخی ندارم که بدهم.

– ار دادن پاسخ مطلقاً خودداری می‌کنید؟

– هیچ گاه چیزی به شما نخواهم گفت.

– پس ناگزیر دستور می‌دهم که شما را به سلول مجازات برگردانند و تا موقعی که تغییر عقیده نداده‌اید در آنجا خواهید ماند. اگر در دسر بیشتری هم فراهم کنید به زنجیرتان خواهم کشید.

آرتور سر برداشت درحالی که از سر تا پا می‌لرزید، آهسته گفت: هرکار که مایلید بکنید، و این که آیا سفیر انگلستان این گونه حيله‌گری‌های شما را درباره یک فرد تبعه کشورش که خود از هر گونه جرمی مبرا می‌داند تحمل خواهد کرد یا نه، به عهده خود اوست.

آرتور را عاقبت به سلولش هدایت کردند. آنجا خود را به بستر انداخت و تا صبح فردا به خواب رفت. به زنجیر کشیده نشد و دیگر سلول تاریک و وحشتناک را ندید، اما خصومت میان او و سرهنگ با هر بازجویی ریشه عمیق‌تری می‌دوانید. طلب توفیق کردنش از خدا در سلول برای سرکوبی امیال شیطانی خود و یا این که بتواند نیمی از شب را پیرامون صبر و شکیبایی مسیح بیاندیشد کاملاً بی‌فایده بود. هر گاه که او را به آن اتاق وسیع و خالی که میز روپوش‌داری داشت می‌آوردند؛ از دیدن سبیل‌های براق سرهنگ باز گرفتار روحی غیرمسیحی می‌گردید و به گفتن لطیفه‌های زننده و پاسخ‌های اهانت‌آمیز توسل می‌جست. هنوز یک ماه از اقامتش در زندان نمی‌گذشت که خشم دو جانبه به چنان اوجی رسیده بود که هیچ کدام نمی‌توانستند بدون از دست دادن تسلط بر خود به چهره یکدیگر نگاه کنند. فشار دایمی این محاربه کوچک رفته‌رفته بر اعصابش تاثیر شدیدی به جای می‌نهاد. با اطلاع از مراقبت دقیق آنان و به خاطر آوردن شایعاتی وحشت‌انگیز مبنی بر این که به برخی از زندانیان به منظور یادداشت هذیان‌هایشان مخفیانه بلادونا خورانده شده به تدریج از خوردن و خفتن به هراس افتاد. اگر هنگام شب موشی از کنارش می‌دوید از جا می‌پرید، سراپایش را عرق سرد فرا می‌گرفت، از وحشت بر خود می‌لرزید و خیال می‌کرد که کسی در سلول پنهان شده است تا حرف‌هایش را در خواب بشنود.

ژاندارم‌ها ظاهراً می‌کوشیدند تا با نیرنگ از او اعتراف بگیرند و به وسیله آن بولا را به مخاطره اندازند. ترسش از سقوط در دام به سبب هر غفلتی که بود چنان شدت داشت که به راستی خطر آن می‌رفت در یکی از بحران‌های عصبی محض مرتکب غفلتی گردد. نام بولا شب و روز در گوشش زنگ می‌زد. حتی در نمازهایش نیز نفوذ می‌کرد و به جای نام مریم به قهر راه خود را در میان دانه‌های تسبیح می‌گشود. اما بدتر از همه این بود که به نظر می‌رسید مذهب وی نیز دنیای خارج با گذشت روزها از او دور می‌شد. با سماجی‌ت‌ب‌آلود به این جای پا چسبیده بود و ساعاتی از روز را صرف دعا و اندیشه مذهبی می‌کرد. اما افکارش هر چه بیشتر متوجه بولا می‌گردید و دعا‌هایش کاملاً شکل مکانیکی به خود می‌گرفت. بزرگترین تسلای او وکیل بند بود. وی پیرمردی بود کوتاه قد، چاق و طاس که در ابتدا حداکثر کوشش خود را به کار برده بود تا قیافه خشکی به خود بگیرد. اما به تدریج طبیعت نیکویی که از فرورفتگی‌های سیما فریض سرک می‌کشید بر وظیفه‌شناسی اداریاش پیروز گردید و از آن پس به کار رساندن پیام زندانیان از سلولی به سلول دیگر پرداخت. در یکی از بعد از ظهرهای ماه مه با چنان چهره دژم و درهمی وارد سلول گردید که آرتور با تعجب در او خیره شد. متعجبانه گفت: عجب انریکو، امروز تو را چه می‌شود؟

انریکو با خشونت گفت: هیچ. و به طرف بستر رفت و قالیچه‌ای را که متعلق به آرتور بود از زیر آن برداشت.

– با اثاثه من چکار داری؟ باید به سلول دیگر بروم؟

– نه آزاد می‌شوی.

– آزاد؟ چه... امروز؟ به کلی؟ انریکو!

آرتور بر اثر هیجان بازوی پیرمرد را سخت چسبید، ولی از خشمگینی بازویش را رها ساخت.

– انریکو! چه اتفاقی برایت افتاده؟ چرا جواب نمی‌دهی؟ همه ما آزاد شده‌ایم؟

پاسخ فقط غرغری تحقیرآمیز بود.

آرتور باز متبسم بازوی او را گرفت: ببین! از اخم کردن به من فایده‌ای نمی‌بری، چون آزاده خاطر نمی‌شوم. می‌خواهم درباره دیگران هم اطلاع پیدا کنم.

انریکو ناگهان پیراهنی را که تا می‌کرد زمین گذاشت و غرغرکنان گفت: کدام دیگران؟ گمان نمی‌کنم منظورت بولا باشد؟

– البته بولا و بقیه. انریکو، تو را چه می‌شود؟

– بسیار خوب، وقتی که رفیقش او را لو می‌دهد احتمال ندارد که به این زودی آزادش کنند. جوانک بیچاره، اوف!

انریکو پیراهن را دوباره با نفرت برداشت.

چشمان آرتور از وحشت فراخ گردید: او را لو داده اند؟ یک رفیق؟ آه چقدر وحشتناک است!

انریکو رویش را به سرعت برگرداند: پس تو نبودی؟

– من؟ مگر دیوانه شده‌ای مرد؟ من؟

– خوب در هر صورت دیروز در بازجویی به او این طور گفتند. اگر کار تو نباشد بسیار خوشحال می‌شوم. چون همیشه فکر می‌کردم که تو جوان بسیار شریفی هستی. از این راه! انریکو قدم در کریدور گذاشت و آرتور او را دنبال کرد. پرتوی در مغز آشفته‌اش درخشیدن گرفت.

– به بولا گفته اند که من او را لو داده‌ام؟ البته که می‌گویند! عجب انریکو به من هم گفته‌اند که او مرا لو داده است. بولا مسلماً آن قدر احمق نخواهد بود که این اراجیف را باور کند.

انریکو در پای پلکان توقف کرد و کنجکاوانه به آرتور که فقط شانه‌هایش را بالا انداخت نگریست.

– پس این مطلب واقعا درست نیست؟

– البته که دروغ است.

– بسیار خوب، از شنیدنش خوشحالم پسر. این را به او خواهیم گفت. ولی می‌دانی آنها به او گفته بودند که تو بر اثر... بر اثر حسادت او را لو داده‌ای، چون هر دوی شما عاشق یک دختر هستید.

آرتور سریع و نفس‌زنان به نجوا تکرار کرد: دروغ است! هراسی ناگهانی و رعشه آور بر او مستولی شد.

– یک دختر... حسادت! چگونه پی برده‌اند... چگونه پی برده‌اند؟

– یک دقیقه تامل کن پسر.

انریکو در کریدوری که به اتاق بازجویی منتهی می‌شد توقف کرد و گفت: حرفت را باور می‌کنم، اما فقط یک چیز را به من بگو. من می‌دانم که کاتولیک هستی، آیا در اعتراف چیزی گفته‌ای...
- دروغ است!

صدای آرتور باز تا حد فریاد گلوگیر بلند شد. انریکو شانه‌هایش را تکان داد و باز به راه افتاد.

- البته خودت بهتر می‌دانی، ولی تو تنها جوان نادانی نیستی که این گونه فریب خورده‌ای. هم اکنون سر و صدای زیادی در پیزا درباره یک کشیش بلند شده است. این را یکی از دوستان شما دریافته است، آنان نشریه‌ای را چاپ کرده و گفته‌اند که وی جاسوس است.

در اتاق بازجویی را گشود و چون دید که آرتور بی‌حرکت ایستاده و مبهوت به مقابلش خیره شده است با ملایمت از آستانه در عبورش داد. سرهنگ در حالی که تبسمی بر لب داشت و دندان‌هایش را دوستانه عیان می‌ساخت، گفت: روز به خیر، آقای برتن از این که باید به شما تبریک بگویم بسیار خوشحالم. فرمانی مبنی بر آزادی شما از فلورانس رسیده است. ممکن است این نامه را امضا بفرمایید؟

آرتور به سوی او رفت و با صدای گرفته‌ای گفت: می‌خواهم بدانم چه کسی مرا لو داده است.

سرهنگ ابروهایش را با لبخندی بالا برد: نمی‌توانید حدس بزنید؟ یک لحظه فکر کنید.

آرتور سرش را تکان داد. سرهنگ دست‌هایش را با تعجبی مودبانه از هم گشود.

- نمی‌توانید حدس بزنید؟ راستی؟ عجب، این خود شما بودید آقای برتن. چه کس دیگری می‌تواند از کارهای خصوصی عشقی شما اطلاع پیدا کند؟

آرتور خاموش رو برگرداند. به دیوار یک صلیب بزرگ چوبی آویزان بود. چشمانش به آرامی متوجه چهره روی صلیب گردید اما التجایی در آن دیده نمی‌شد، فقط از دیدن این خدای سست و حلیم به بهت فرو رفته بود، این خدایی که بر سر کشیش فاش کننده اعتراف او صاعقه نباریده بود.

سرهنگ با ملایمت گفت: لطفا ممکن است رسید کاغذهای‌تان را امضا کنید؟ بیش از این هم شما را معطل نمی‌کنم. اطمینان دارم که برای رسیدن به خانه عجله دارید. وقت من هم با کارهای بولا آن جوان احمق که تا این اندازه به شکیبایی مسیحی شما لطمه وارد آورده، گرفته شده است. می‌ترسم محکومیت سنگینی در انتظارش باشد. روز به خیر!

آرتور رسید را امضا کرد. نامه‌هایش را گرفت و با سکوتی مرگبار خارج شد. به دنبال انریکو به سوی دروازه عظیم به راه افتاد و بدون آنکه وداع کند به کنار آب سرازیر شد. در آنجا راننده جسر در انتظارش بود تا از خندق عبورش دهد. به محض بالا رفتن از پله‌های سنگی که به

خیابان منتهی می‌شد، دختری در لباس نخی و کلاه حصیری با آغوش گشوده به سویش دوید.

– آرتور، اوه خیلی خوشحالم، خیلی خوشحالم!

آرتور لرزان دستهایش را کنار کشید و عاقبت با صدایی که به نظر نمی‌رسید از آن او باشد گفت: جیم! جیم!

– نیم ساعت است که اینجا منتظرم. به من گفتند که ساعت چهار بیرون خواهی آمد. آرتور چرا این طور به من نگاه می‌کنی؟ اتفاقی افتاده است؟ آرتور چه به سرت آمده؟ بایست!

آرتور برگشت و به طرف پایین خیابان به راه افتاد، گویی وجود او فراموش کرده بود. جما که از رفتار او وحشتزده شده بود از پیاش دوید و بازویش را گرفت: آرتور!

آرتور ایستاد و حیران در او نگریست. جما دستش را به زیر بازوی او لغزاند و باز خاموش به راه افتاد.

جما به نرمی شروع کرد: گوش کن عزیزم، تو نباید تا این حد از این موضوع نکبت‌بار آشفته شوی. می‌دانم که تحملش برایت بسیار سخت است ولی همه کس آن را می‌فهمد.

آرتور با همان لحن افسرده پرسید: کدام موضوع؟

– منظورم نامه بولاست.

چهره آرتور با از شنیدن این نام اندوهناک درهم کشیده شد. جما ادامه داد: فکر می‌کردم چیزی درباره آن نشنیده‌ای. ولی گمان

می‌کنم که آن را به تو گفته‌اند. بولا باید کاملاً دیوانه باشد که چنین فکری از خاطرش گذشته است.

– چنین فکری...؟

– پس از آن خبر نداری؟ او نامه وحشتناکی نوشته و گفته بود که تو درباره کشتی‌های بخاری صحبت کرده و سبب بازداشت او شده‌ای. این مسلماً حرف کاملاً مزخرفی است. هر کسی که تو را می‌شناسد آن را می‌فهمد. تنها اشخاصی که تو را نمی‌شناسند از این مساله ناراحتند. حقیقت این است که من به این سبب به اینجا آمده‌ام تا به تو بگویم که هیچ کس در گروه ما یک کلمه‌اش را باور ندارد.

– جما! ولی لین راست... راست است!

جما خود را کنار کشید، خشکش زد، چشمانش از وحشت فراخ و تیره گردید و چهره‌اش مانند دستمال گردنش سفید شد، گویی موج سکوتی سرد و عظیم آنان را فرا گرفته و در دنیایی جدا از حیات و حرکت خیابان محبوس‌شان ساخته بود.

عاقبت زمزمه‌کنان گفت: آری، کشتیهای بخاری... من از آنها صحبت کردم. نام او را هم گفتم... اوه، خدای من! خدای من! چه کنم؟

ناگهان به خود آمد و دریافت که جما با چهره‌ای که ترسی مرگبار از آن می‌بارید در کنارش ایستاده است. آری، بی شک او فکر می‌کرد که...

بخش هفتم

پاسی از شب گذشته بود که آرتور زنگ در خانه بزرگ ویابورا را به صدا در آورد. به یاد آورد که مدتی در خیابان‌ها سرگردان بوده است، اما کجا، چرا و چه مدت، هیچ نمی‌دانست. پیشخدمت مخصوص جولیا در را گشود و دهن‌دره‌کنان بر سیمای بیروح و نزارش نیشخند پرمعنایی زد. در نظر او بازگشت ارباب جوانش از زندان به شکل گدایی مست و ژولیده شوخی عجیبی می‌نمود. آرتور به طبقه بالا رفت. در طبقه اول به گنیونز که با قیافه‌ای پرنخوت و سرزنش‌آمیز پایین می‌آمد روبرو گردید. خواست تا با گفتن شب به خیر جویده‌ای بگذرد، ولی گنیونز از آن مردمی نبود که کسی بتواند برخلاف اراده او از کنارش بگذرد.

به او نزدیکتر شد و به صدای بلند گفت: جما، متوجه نیستی! ولی جما با فریاد زنده‌ای خود را کنار کشید: دست به من زن!
آرتور با شدتی ناگهانی دست راست او را گرفت و گفت: به خاطر خدا گوش کن! گناه از من نبود...
– ول کن، دستم را ول کن!
لحظه‌ای بعد انگشتانش را از دست آرتور بیرون کشید و با دست باز بر گونه‌اش نواخت.
غباری چشمان آرتور را فرا گرفت. تا مدتی چیزی جز سیمای مایوس و سفید جما و دست راست او که آن را به شدت بر دامن لباس نخپاش می‌مالید نمی‌دید. سپس به هوش آمد، نگاهی به اطراف انداخت و دریافت که تنهاست.

گنیوز نگاه انتقادآمیزی به لباس و موی نسبتاً زولیده آرتور انداخت و گفت: آقایان در خانه نیستند، آقا همراه خانم به یک مهمانی شبانه رفته‌اند، تا حدود ساعت دوازده نیز باز نخواهند گشت.

آرتور به ساعتش نگاه کرد، ساعت ۹ بود آه، آری! وقت دارد وقت بسیاری هم دارد.

– آقا، خانم میل داشتند از شما سوال کنم که آیا شام میل می‌فرمایید، و نیز بگویم که چون همین امشب می‌خواهند با شما مذاکره کنند بیدار بمانید.

– متشکرم، چیزی نمی‌خواهم. به ایشان می‌توانی بگویی که هنوز نخواییدام.

به اتاقش داخل شد. از زمان بازداشتش تاکنون چیزی تغییر نکرده بود. تصویر مونتانلی روی میز، در همان جایی که بود قرار داشت، صلیب نیز مانند گذشته در شاه‌نشین بود. لحظه‌ای در آستانه در توقف کرد. گوش فرا داد خانه کاملاً آرام بود و احتمال آن می‌رفت که کسی مزاحمش نشود. آهسته داخل اتاق گردید و در را قفل کرد.

بدین ترتیب به پایان کار نزدیک شده بود. دیگر مساله‌ای وجود نداشت که درباره‌اش بیانیدش و یا نگران گردد. فقط رهایی از یک هشیاری سمج و بی‌ثمر بود و بس. ولی این کارا حقیقتاً و بی‌هدف به نظر می‌رسید. او هیچ گونه تصمیمی برای خودکشی نگرفته و در واقع چندان هم به آن نیاندیشده بود. مساله بسیار بدیهی و اجتناب‌ناپذیر بود. وی حتی ایده معینی نسبت به انتخاب نحوه مرگ نداشت، آنچه

مهم می‌نمود این بود که هر چه زودتر به آن پایان دهد، آن را به انجام رساند و فراموشش کند. هیچ سلاحی حتی یک چاقوی جیبی هم در اتاق نداشت، اما این مهم نبود، کافی بود که یک حوله یا ملافه‌ای را به شکل نوار در آورد.

درست در بالای پنجره میخ بزرگی وجود داشت. همان کفایت می‌کرد. ولی باید بسیار محکم باشد تا بتواند سنگینی او را تحمل کند. روی یک صندلی رفت تا آن را بیازماید، چندان محکم نبود. از صندلی پایین آمد، چکشی از کتو برداشت و میخ را کوبید. هنگامی که می‌خواست ملافه‌ای از رختخوابش بردارد ناگهان به یاد آورد که دعایش را نخوانده است. البته هر کسی باید پیش از مرگ دعا بخواند، هر فرد مسیحی این کار را می‌کند. حتی دعا‌های ویژه‌ای برای درگذرندگان وجود دارد.

به شاه‌نشین رفت و در برابر صلیب زانو زد. با صدای بلند آغاز کرد: ای خدای رحیم و توانا... سپس قطع نمود. دیگر چیزی نگفت. به راستی جهان آن چنان تاریک می‌نمود که دیگر چیزی که بتوان بر له یا علیه آن دست به دعا برداشت دیده نمی‌شد. وانگهی مسیح درباره این گونه عذابها چه می‌دانست، مسیح که هرگز از آن رنج نبرده بود. او را فقط مانند بولا لو داده بودند، هیچ گاه هم به لو دادن کسی اغوا نشده بود. از جا برخاست و به عادت دیرین بر خود صلیب کشید. هنگامی که به میز نزدیک شد، نامه‌ای روی آن دید که به خط مونتانلی و به عنوان او بود. این نامه با مداد نوشته شده بود:

پسر عزیزم، برای من جای بسی تاسف است که نمی‌توانم تو را در روز آزادیت ببینم. زیرا برای دیدار مردی که در شرف مرگ است دعوت شده‌ام. امشب تا پاسی از شب گذشته باز نخواهم گشت، فردا صبح زود به دیدنم بیا. عجله دارم. ل. م.

آهی کشید و نامه را روی میز نهاد. تحمل این ضربه برای پدر ناگوار می‌نمود. مردم چقدر در خیابانها خندیده و یاهه‌گویی کرده بودند! از روزی که موجودی زنده بود تاکنون هیچ چیز حتی یکی از آن امور جزئی روزانه هم که در اطرافش جریان داشت به خاطر روح یک انسان، یک انسان زنده، انسانی که مرده بود، کوچک‌ترین تغییری نیافته بود. همه چیز مانند گذشته بود. آب از چشمه‌ها بیرون می‌جهید، گنجشک‌ها در پناه لبه‌های بام جیک‌جیک می‌کردند، درست همان گونه که امروز می‌کردند و همان گونه که فردا خواهند کرد. ولی او مرده بود، کاملاً مرده. بر لبه تختخواب نشست، دستهایش را روی نرده آن صلیب کرد و پیشانی‌اش را بر آنها نهاد. وقت بسیار بود، سرش هم بیاندازه درد می‌کرد گویی درست خود مغزش درد می‌کرد. همه چیز کسل کننده، احمقانه و کاملاً بی‌معنی بود.

زنگ در ورودی شدیداً به صدا درآمد. آرتور در حالی که گلویش از ترس بند آمده بود از جا پرید. آنان بازگشته بودند، او در این مدت به رویا فرورفته و گذاشته بود که وقت گرانبها از دست برود. اکنون باید چهره‌هایشان را ببیند و به حرف‌های ظالمانه‌شان، به زهرخنده‌ها و تعبیرهایشان گوش دهد، کاش کاردی با خود داشت. مایوسانه به

اطراف اتاق نگرست. سبد خیاطی مادرش در قفسه‌ای قرار داشت. بی‌شک یک قیچی در آن پیدا می‌شد، با آن می‌توانست شریانی را قطع کند. نه، اگر وقت داشت ملافه و میخ مطمئن‌تر بود.

روانداز را از روی تختخواب کشید و باشتابی عصبی به پاره کردن نواری از آن پرداخت. صدای پا از پلکان به گوش رسید و نه، نوار بسیار عریض شد، حتماً خوب بسته نخواهد شد، به گره‌ای هم احتیاج هست. هرچه صدای پا نزدیکتر می‌شد بر سرعت کار خود میافزود. خون به شقیقه‌هایش هجوم آورده بود و در گوشش صدا می‌کرد. زودتر! اوه خدایا! پنج دقیقه دیگر!

ضربه‌ای به در خورد. نوار پاره شده از دستش افتاد. بی‌حرکت نشست، نفسش را در سینه حبس کرد تا بهتر بشنود. دستی به دستگیره در خورد، آنگاه صدای جولیا برخاست: آرتور! آرتور نفس زنان بر پا ایستاد.

– آرتور، لطفاً در را باز کن ما منتظریم.

روانداز پاره را جمع کرد، آن را به داخل کشویی انداخت و با عجله رختخواب را مرتب کرد.

– آرتور!

این بار صدای جیمز به گوش رسید. دستگیره نیز بی‌صبرانه تکان داده شد.

– خوابیده‌ای؟

آرتور نگاهی به اطراف اتاق انداخت و پس از این که دید همه چیز پنهان شده است در را گشود.

جولیا با خشمی شدید به سرعت وارد اتاق شد و گفت: من فکر می‌کردم که حداقل درخواست صریح مرا در مورد بیدار ماندن پذیرفته باشی. مثل این که در نظر شما شایسته است که ما مدت نیم ساعت پشت در اتاق‌تان از این پا به آن پا شویم.

جیمز در پی دنباله لباس همسرش که از ساتن صورتی بود داخل گردید و با لحن ملایمی گفته جولیا را تصحیح کرد: چهار دقیقه عزیزم، آرتور به نظر من مسلماً بسیار... شایسته‌تر می‌بود اگر...

آرتور حرفش را قطع کرد: چه می‌خواهید؟

دستش را روی در گذارده بود و همچون حیوانی که به دام افتاده باشد نگاهش را دزدانه از این متوجه آن می‌ساخت. اما جیمز بر اثر نداشتن سرعت انتقال و جولیا به سبب خشم و غضب، هیچکدام متوجه این نگاه‌ها نشدند.

آقای برتن یک صندلی برای همسرش گذارد و خود نیز در حالی که شلووار تازه اش را تا زانو بالا می‌کشید نشست.

– من و جولیا وظیفه خود می‌دانیم که با تو به طور جدی درباره...

– امشب نمی‌توانم گوش کنم. من... حالم خوب نیست. سرم درد می‌کند... باید صبر کنید. آرتور با صدای عجیب و نامفهومی صحبت می‌کرد و رفتار گیج و پریشانی داشت. جیمز متعجبانه نگاهی به اطراف انداخت. پس از این که دفعتاً به یاد آورد که آرتور از سرچشمه

عفونت بازگشته است با نگرانی گفت: امیدوارم کسالتی نداشته باشی، مثل این که تب داری؟

جولیا به تندی در حرفش دوید: بی‌معنی است! فقط رل همیشگی اوست، زیرا از روبرو شدن با ما شرم دارد. آرتور بیا اینجا بنشین! آرتور طول اتاق را آهسته پیمود، روی تختخواب نشست و با لحن خسته‌ای گفت: بله؟

آقای برتن سرفه‌ای کرد، سینه‌اش را صاف نمود، دستی بر ریش منظمش کشید و مجدداً خطابه‌ای را که به دقت تهیه کرده بود از سر گرفت: من احساس می‌کنم این وظیفه من است... وظیفه دردناک من که با تو راجع به روش غیرعادیات در مورد ارتباط با... با قانون‌شکنان و فتنه‌انگیزان و... اشخاص رسوا صحبت کنم. به عقیده من تو بیش از آنکه فاسد باشی احمق بوده‌ای... مکث کرد.

آرتور باز گفت: خوب دیگر چه؟

جیمز برخلاف میل خود، در برابر نومییدی اندوهبار رفتار آرتور اندکی نرم‌تر شد و ادامه داد: من میل ندارم که با تو به خشونت رفتار کنم. بسیار مایلیم به خود بقبولانم که معاشرین بد تو را فریب داده‌اند و جوانی و ناآزمودگیات و... آ... آ... طبیعت گستاخ و... آ... آتشینی را که متأسفانه از مادرت به... ارث برده‌ای به حساب بیاورم. چشمان آرتور آهسته روی تصویر مادرش لغزید و فرو افتاد اما خاموش ماند.

جیمز ادامه داد: ولی مطمئنا متوجه این نکته هستی که دیگر پذیرفتن کسی که نام نیکی چون نام ما را رسوای عام کرده است برایم امکان پذیر نیست.

آرتور بار دیگر تکرار کرد: دیگر چه؟

جولیا با تندی گفت: دیگر چه؟ باد بزنش را با ضربه‌ای بست و آن را روی زانویش نهاد: آرتور آیا این لطف را خواهی داشت که چیز دیگری جز دیگر چه بگویی؟

آرتور بدون آنکه حرکت کند آهسته پاسخ داد: البته شما هر طور بهتر بدانید عمل می‌کنید نحوه آن هم برای من اهمیتی ندارد.

جیمز بهت زده تکرار کرد: اهمیت... ندارد؟ و همسرش با خنده‌ای از جا برخاست: اوه اهمیت ندارد، ندارد؟ بسیار خوب جیمز، امیدوارم دیگر متوجه شده باشی که تا چه اندازه باید از جانب این شخص انتظار سپاس‌گزاری داشته باشی. به تو گفتم که نتیجه احسان به زنان ماجراجوی کاتولیک و...

– هیس، هیس! به آن اهمیت نده، عزیزم.

– جیمز همه اینها بیهوده است. ما بیش از اندازه از احساساتی بودن خود رنج برده‌ایم. حال که بچه نامشروعی خود را در ردیف اعضا خانواده قرار می‌دهد... کاملا به موقع است که بداند مادرش که بوده! ما چرا باید جور بچه‌ای را بکشیم که حاصل رابطه نامشروع یک کشیش کاتولیک است؟ خوب بیا... این را نگاه کن!

جولیا کاغذ مچاله شده‌ای را از جیب بیرون کشید و از روی میز آن را به طرف آرتور انداخت. آرتور آن را گشود. نامه به خط مادرش و متعلق به چهار ماه قبل از تولد خود وی بود. متن آن عبارت از اعتراف او به شوهرش بود. درپای آن نیز دو امضا بود. نگاه آرتور آهسته تا به پایین صفحه لغزید و از حروف کج و معوجی که نام مادرش را تشکیل می‌داد به امضا مرتب و آشنای لورنزو مونتانی رسید. لحظه‌ای چشم به نامه دوخت، سپس بدون ادای کلمه‌ای نامه را تا کرد و روی میز نهاد. جیمز از جا برخاست و بازوی همسرش را گرفت: خوب جولیا کافی است، برو پایین، دیر است. می‌خواهم اندکی با آرتور صحبت کنم. برای تو جالب نخواهد بود.

جولیا ابتدا نگاهی به شوهرش و بعد به آرتور که خاموش به زمین می‌نگریست، انداخت. زیر لب گفت: مثل این که کمی منگ شده است.

پس از آنکه دامنش را جمع کرد و اتاق را ترک گفت جیمز در را به دقت بست و به طرف صندلیش که در کنار میز بود برگشت. آرتور مانند قبل کاملا بی‌حرکت و ساکت نشسته بود. حال که جولیا دیگر نمی‌شنید جیمز با لحنی ملایم‌تر گفت: آرتور از این که این راز از پرده بیرون افتاد بسیار متأسفم. بهتر این بود که اکنون به آن پی نمی‌بردی. به هر حال کار از کار گذشته است و من چون می‌بینم تا این اندازه بر خود تسلط داری بسیار خوشحال هستم. جولیا اندکی... اندکی به هیجان

آمده است. خانمها اغلب... به هر حال نسبت به تو نمی‌خواهم زیاد سختگیر باشم.

از سخن باز ایستاد تا اثری را که این کلمات دوستانه به جای نهاده بود بررسی کند، ولی آرتور هیچ حرکت نمی‌کرد. جیمز پس از لحظه‌ای از سر گرفت: پسر عزیزم، البته این ماجرا کاملا تاسف‌انگیز است. تنها کاری هم که ما می‌توانیم بکنیم این است که جلو زبان خود را در این مورد بگیریم. پدرت آن اندازه گذشت داشت که مادرت را پس از اعتراف به سقوطش طلاق ندهد. او فقط خواست تا مردی که مادرت را فریب داده بود بلافاصله از کشور خارج شود. آن مرد نیز چنان که می‌دانی به عنوان یک مبلغ مذهبی به چین رفت. من پس از بازگشتش به سهم خود با هر گونه ارتباط میان تو و او مخالفت کردم. ولی پدرت درست در آخرین لحظات رضایت داد که او تدریس تو را برعهده گیرد بدین شرط که هیچ گونه کوششی برای دیدار مادرت نکند. و حقا باید اعتراف کنم معتقدم هر دوی آنان این شرط را صادقانه تا به آخر رعایت کردند. این کار بسیار رقت‌انگیز بود، اما...

آرتور سر برداشت. همه احساس حیات از سیمایش رخت بر بسته بود و شبیه یک ماسک مومی شده بود. با درنگ عجیب و لکنت‌باری بر روی کلمات به نرمی گفت: به... نظر شما همه اینها... مضحک نیست؟

جیمز صندلیش را از میز کنار کشید و در حالی که حیرت بسیار راه بر خشمش بسته بود، روی آن نشست و باز خیره شد.

– مضحک؟ مضحک؟ آرتور، مگر دیوانه شده‌ای؟

آرتور ناگهان سرش را به عقب انداخت و خنده جنون‌آمیزی سر داد. صاحب کشتی با وقار از جا برخاست و گفت: آرتور از سبکی رفتارت در حیرتم.

پاسخی شنیده نشد، اما قهقهه‌های خنده بود که از پی هم به گوش می‌رسید و چنان بلند و پر سر و صدا بود که حتی جیمز را دچار این تردید ساخت که مبادا این خنده‌ها انگیزه دیگری جز سبکی رفتار داشته باشد.

زیر لب گفت: درست مثل یک زن هیستریک. و با بالا انداختن شانه‌هایش به شکلی تحقیرآمیز برگشت تا عجلوانه در اتاق بالا، پایین رود.

– آرتور حقا که از جولیا هم بدتری، خنده‌ات را قطع کن! من نمی‌توانم همه شب را اینجا منتظر بمانم.

شاید او انتظار داشت که صلیب هم از روی پایه‌اش فرود آید. کار آرتور از سرزنش و نصیحت گذشته بود. بنابراین فقط خندید، خندید و باز هم خندید. جیمز عاقبت از قدم زدن باز ایستاد و گفت: امشب ظاهرا بیش از آن تهییج شده‌ای که بر سر عقل باشی. اگر به همین طریق ادامه دهی با تو قادر به گفتگو نخواهم بود. فردا صبح پس از صبحانه نزد من بیا. حالا نیز بهتر است به بستر بروی، شب به خیر. در را به هم زد و خارج شد و در حالی که با سر و صدا گام بر می‌داشت زیر

لب گفت: حالا نوبت اعمال هیستیریک در طبقه پایین است. گمان می‌کنم آنجا گریه هم در کار باشد!

خنده عصبی روی لبهای آرتور فرو مرد. چکش را از روی میز ربود و خود را روی صلیب انداخت. بر اثر صدای شکستگی ناگهان به خود آمده، روبروی پایه خالی ایستاده بود، چکش را هنوز به دست داشت و قطعات صلیب شکسته اطراف پایش روی کف اتاق پراکنده گشته بود.

چکش را به زمین پرت کرد و گفت: به همین سادگی! سپس برگشت و ادامه داد: چه آدم ابلهی هستم.

پشت میز نشست، سخت به نفس‌نفس افتاد و پیشانی‌اش را روی دو دست قرارداد. بلافاصله از جا برخاست به دستشویی رفت و یک کوزه آب سرد روی سر و صورتش ریخت. با آرامش کامل بازگشت، نشست و به فکر فرو رفت.

به خاطر این مردم بود... به خاطر این موجودات دروغ‌گو و غلام‌صفت... و این خدایان بی‌روح و گنگ... که او همه این شکنجه‌های شرم و خشم و یاس را متحمل گشته بود. به راستی طنابی ساخته بود تا خود را به دار بیاویزد زیرا کشیشی دروغ‌گو بود. انگار هیچ یک از آنان دروغ نمی‌گفتند! باری همه این‌ها پایان یافته بود: اکنون عاقل‌تر بود. فقط نیاز بدان داشت که از این مردم پست کناره‌گیر و زندگی را باز از نو آغاز کند.

بارانداز مملو از کشتی‌های بالابر بود. مسافرت مخفیانه با یکی از کشتی‌ها و رفتن به کانادا، استرالیا، دماغه کلنی و یا هر جای دیگر بسیار آسان خواهد بود. خود کشور مهم نبود، فقط می‌بایست دور دور باشد. و اما درباره زندگی، از آنجا دیدن می‌کرد اگر موافق میلش نبود کشور دیگری را مورد آزمایش قرار می‌داد.

کیفش را بیرون آورد. فقط سی و سی پالویی^۱ داشت، اما ساعتش گرانبها بود. این می‌توانست اندکی کمکش نماید ولی اهمیتی نداشت، باید به طریقی خود را به در برد. آنان به جستجویش خواهند پرداخت، همه آنان. در بارانداز قطعا تحقیقاتی خواهند کرد. نه، باید به اشتباه‌شان اندازد، معتقدشان سازد که او را مرده بپندارند. آن وقت کاملا آزاد خواهد بود، کاملا آزاد. از تجسم این که برتن‌ها به جستجوی جسدش خواهند پرداخت، پیش خود آهسته خندید. این ماجرا چقدر مسخره بود! صفحه کاغذی برداشت و اولین کلماتی را که به خاطرش رسید یادداشت کرد: همان گونه که به خدا اعتقاد داشتم به شما نیز معتقد بودم. خدا مصنوعی از گل است که آن را می‌توانم خرد کنم، شما نیز با دروغی مرا فریب دادید. نامه را تا کرد و آدرس مونتائلی را بر آن نگاشت. کاغذ دیگری برداشت و روی آن نوشت: جسد مرا در حوضچه‌های تعمیر بندر دارسنا جستجو کنید.

سپس کلاهش را بر سر گذارد و از اتاق خارج شد. هنگامی که از برابر تصویر مادرش می‌گذشت، سر بر داشت، نیشخندی زد و شانه‌هایش را بالا انداخت. او هم به وی دروغ گفته بود.

طول کربدور را آهسته پیمود، کشو در را کشید و به طرف پلکان مرمر تاریک و عریض که صدا در آن منعکس می‌شد رفت. در حین پایین آمدن به نظرش رسید که پله‌ها چون مفاکی تاریک در زیر پایش دهن می‌گشایند. حیاط را طی کرد. از ترس بیدارشدن جان باتیستا که در طبقه پایین خفته بود با احتیاط قدم بر می‌داشت. در انبار چوب که در قسمت عقب خانه بود پنجره مشبک و کوچکی قرار داشت که به سمت کانال باز می‌شد و بیش از چهارده پا از زمین فاصله نداشت. به خاطر آورد که یک طرف شبکه زنگ زده و شکسته است. با فشاری اندک می‌توانست راه عبوری کافی برای خروج خود از آن باز کند.

شبکه محکم بود، دستش سخت خراشیده و آستین کتش پاره شد اما اهمیتی نداشت. نگاهی به بالا و پایین خیابان انداخت، کسی دیده نمی‌شد.

کانال نیز چون شیاری بدمنظر، خاموش و تاریک میان دو دیوار لزوج و راست آرمیده بود. شاید آن دنیایی که نیازموده بود چون مفاکی تیره رخ می‌نمود، اما مشکل می‌توانست بی‌روح‌تر و پست‌تر از این گوشه‌ای باشد که در پشت سر می‌گذاشت. در آنجا چیزی وجود نداشت که به خاطر آن افسوس بخورد، چیزی وجود نداشت که باز بر

آن بنگرد. آنجا دنیای کوچک مبتدل و بی‌روحی آکنده از دروغ‌های ریاکارانه و فریب‌های زشت بود، گودال‌های متعفنی داشت که حتی تا آن اندازه که کسی را بتواند در خود غرق کند عمیق نبود. در امتداد کرانه کانال به راه افتاد و در میدان کوچک نزدیک قصر مدیسی سر در آورد. اینجا بود که جما با سیمای شاداب و آغوش باز به سویش دویده بود. این همان رشته پلکان کوچک سنگی و مرطوبی بود که به جسر منتهی می‌گردید. دژ هم آنجا در طول آن باریکه آب کثیف اخم کرده بود. آرتور تاکنون متوجه نشده بود که دژ چقدر در خود فرو رفته و بدمنظر است.

پس از طی خیابان‌های کم‌عرض به حوضچه تعمیر دارسنا رسید. آنجا کلاه از سر بر گرفت و آن را درآب انداخت. مسلماً هنگامی که به جستجوی جسدش می‌پردازند کلاه را خواهند یافت. سپس نگران از این که بعد چه باید بکند در کرانه آب به قدم زدن پرداخت. باید راهی برای پنهان شدن در یک کشتی می‌یافت، ولی انجام آن مشکل می‌نمود. تنها شانس او این بود که به موج شکن عظیم و قدیمی مدیسی برسد و از آنجا به انتهای دیگر آن برود. در آن محل میخانه محقری وجود داشت، شاید می‌توانست دریانوردی را آنجا بیابد که رشوه بگیرد. اما دروازه‌های بارانداز بسته بود، چگونه می‌توانست از آنجا و از مقابل کارمندان گمرک بگذرد؟ اندوخته‌اش رشوه‌گزافی را که آنان برای عبور شبانه و بدون گذرنامه‌اش طلب می‌کردند تکافو نمی‌نمود. هنگامی که از برابر مجسمه برنزی چهار برده مراکشی^۲

می‌گذشت چهره مردی از درون یک خانه قدیمی که در سمت مقابل حوضچه واقع بود ظاهر گشت و به پل نزدیک گردید.

آرتور بیدرنگ به سایه عمیق پشت مجسمه‌ها خزید، در روی زمین قوز کرد و دزدانه به دقت اطراف پایه را پایید. یک شب گرم و پرستاره بهاری بود. آب بر دیواره‌های سنگی حوضچه لب‌پر می‌زد و به صورت گرداب‌های آرام همچون خنده‌ای آهسته بر گرد پله‌ها چرخ می‌زد. در آن نزدیکی‌ها زنجیری صدا کرد و آرام به نوسان افتاد. جرثقیل آهنی عظیمی و بلندی، غمناک در تاریکی سر برآورد. پیکر بردگان به زنجیر بسته و در تلاش بر متن پهنه کم نور آسمان پرستاره و حلقه‌های ابر مروارید نشان در حالت جدالی پرحرارت و بی‌ثمر علیه سرنوشت شوم سیاه می‌نمود.

آن مرد در حالی که یک آواز کوچه باغی انگلیسی را به صدای بلند می‌خواند، تلوتلوخوران در طول کرانه آب پیش می‌آمد، ظاهراً ملوانی بود که از میخوارگی در یک میخانه باز می‌گشت. هیچکس آنجا نبود. هنگامی که نزدیک‌تر شد آرتور از جا برخاست و قدم به میان خیابان نهاد. ملوان با دشنامی آوازش را قطع کرد و متوقف گردید.

آرتور به زبان ایتالیایی گفت: می‌خواهم با تو صحبت کنم منظورم را می‌فهمی؟

مرد سرش را تکان داد و گفت: از این زبون سر در نمی‌یارم. و بعد به زبان فرانسه ناخوشایندی متوسل شد و با ترشروی پرسید: چی می‌خوای؟ چرا نمی‌داری برم؟

– فقط یک دقیقه از زیر نور کنار بیا! می‌خواهم با تو صحبت کنم.
– خب! نورو دوس نداری؟ از زیر نور کنار بیام! چاقو پیشت داری؟
– نه، نه، مگر نمی‌فهمی که از تو فقط کمک می‌خواهم؟ مزدت را خواهم داد.

– هان؟ چی؟ شیک و پیکم که هستی...
ملوان این عبارت را به انگلیسی گفت، در همین موقع به طرف سایه حرکت کرد و به نرده‌های پایه مجسمه‌ها تکیه داد. باز به زبان فرانسه وحشتناکی متوسل شد و گفت: خب، از من چی می‌خوای؟
– می‌خواهم از اینجا خارج شوم...

– آهان! جیم بشی! می‌خوای قایم کنم؟ به نظرم کار ماری صورت دادی. چاقو به کسی زدی، هان؟ درس مَث این خارجی‌ها! خب کجا دلت می‌خواد بری؟ پاسگاه که گمون نمی‌کنم؟

خنده مستانه‌ای سر داد و چشمک زد: جزو کدام کشتی هستی؟
– کارلوتا، لگهورن به بوینوس آیرس. از این طرف روغن می‌زنیم و از اون طرفم چرم. اوناهاش، و به سمت موج شکن اشاره کرد: اون کشتی لکنته کثیف!

– بوینوس آیرس، خوب! مرا می‌توانی در کشتی پنهان کنی؟
– چقدر می‌تونی بدی؟
– زیاد نه، چند پائولویی بیشتر ندارم.
– نه، زیر پنجاه نمی‌تونم، آنقدم ارزون... اونم به آدم شیکی مَث تو.

– منظورت از شیک بودن چیست؟ اگر از لباس‌هایم خوش است آمد می‌توانی لباس‌هایت را با من عوض کنی، بیش از این پولی که دارم نمی‌توانم بدهم.

– به ساعت اونجا می‌بینم. ردش کن بیاد.

آرتور ساعت طلای زنانه‌ای را بیرون کشید که با ظرافت منقوش و میناکاری شده و حروف «ج، پ» در پشت آن حک گشته بود. ساعت از آن مادرش بود ولی اکنون این مساله چه اهمیتی داشت. ملوان پس از نگاه سریعی به ساعت گفت: آه، حتما دزدیه! بذار ببینم! آرتور دستش را عقب کشید و گفت: نه، موقعی ساعت را به تو خواهم داد که روی کشتی باشم، نه قبل از آن.

– خب، اونقدر که قیافت نشون میده احمق نیستی! شرط می‌بندم که این اولین دردسرت باشه، نیس؟

– این مربوط به خود من است. آه! نگهبان دارد میاید.

هر دو خود را در پشت مجسمه‌ها جمع کردند و تا هنگامی که نگهبان گذشت منتظر ماندند. سپس ملوان از جا برخاست به آرتور گفت که او را دنبال کند و در حالی که احمقانه با خود می‌خندید به راه افتاد. آرتور خاموش او را تعقیب کرد.

ملوان او را به میدان کوچک و بی‌شکل نزدیک قصرمردیسی بازگرداند، در گوشه تاریکی ایستاد و به قصد نجوایی محتاطانه من‌من‌کنان گفت: همین جا بمون. اگر جلوتر بیای سربازا می‌بینت.

– می‌خوای چیکار کنی؟

– برم برات لباس گیر بیارم. نمی‌خواوم با اون آستین خونی تو کشتی بیرمت.

آرتورنگاهی به آستین خود که به وسیله میله‌های پنجره پاره شده بود انداخت. خون کمی از دست خراشیده شده اش روی آن ریخته بود. ملوان قطعا او را یک جنایتکار می‌دانست. حالا دیگر مهم نبود مردم چه فکر می‌کنند. ملوان پس از مدتی پیروزمندانه با بسته لباسی که در زیر بغل داشت بازگشت. آهسته گفت: عوض کن، زودم باش. باهاس برگردم. جهود پیره منو نیم ساعت به چک و چونه زدن واداشت.

آرتور در حالی که از اولین تماس با یک لباس مستعمل دچار نگرانی غریزی شده بود از او اطاعت کرد. گر چه این لباس پارچه زیر و خشنی داشت ولی خوشبختانه نسبتا تمیز بود. وقتی که با لباس جدیدش قدم به روشنایی نهاد ملوان با وقاری مستانه نگاهی به او انداخت و با قیافه‌ای جدی سری به تحسین و تایید تکان داد: روبرا شدی. از این ور، سر و صدام نکن.

آرتور در حالی که لباسهای سابقش را حمل می‌کرد به دنبال او از کانالهای تو در تو و ماریج و کوچه پس کوچه‌های باریک و تاریک گذشت. این محله قرون وسطایی فقیرنشین بود که اهالی لگهورن آن را ونیز جدید می‌نامیدند. در هرگ وشه، قصر قدیمی عبوس با دو نهر بدبو در دو طرفش قد برافراشته بود، و از این که می‌کوشید وقار باستانی‌اش را حفظ کند و در عین حال می‌دانست که این تلاش بی‌ثمر

خواهد بود، سیمای مایوسی داشت. آرتور می‌دانست که بعضی از این کوچه‌ها کنام مشهور دزدان، سربرها و قاچاقچیان، و بقیه فقط ماوای مردم بینوا و تهیدست است. ملوان در کنار یکی از پل‌های کوچک ایستاد و پس از آنکه نظری به اطراف انداخت تا مطمئن گردد که کسی آنان راننده است از یک رشته پلکان سنگی پایین آمد و قدم به صفه باریکی نهاد. زیر پل، قایق زهوار در رفته و کثیفی وجود داشت. ملوان پس از آن که با تندی به آرتور دستور داد به داخل قایق بپرد و دراز بکشد خود نیز در قایق نشست و به طرف دهانه بندر پارو زد. آرتور بی‌حرکت روی تخته قایق دراز کشید، در زیر لباس‌هایی که ملوان روی او انداخت پنهان شد و از زیر آن دزدانه به خیابانها و خانه‌های آشنا نگاه کرد.

پس از لحظه‌ای از زیرپلی گذشتند و به آن قسمت کانال که تشکیل جسری برای دژ می‌داد داخل گردیدند. دیوارهای عظیم که در پایه عریض بودند و هر چه به طرف برج‌های عبوس بالا می‌رفتند باریکتر می‌شدند، از آب سر به در آورده بودند. چند ساعت پیش این دیوارها در نظر وی مستحکم و تهدیدآمیز می‌نمودند! اما اکنون... هم چنان که در کف قایق دراز کشیده بود به آرامی خندید. ملوان آهسته گفت: سر و صدا نکن، سرتم ببر اون زیر! به گمرک رسیدیم. آرتور لباسها را روی سر خود کشید. چند متر جلوتر، قایق مقابل یک دسته تیر به هم بسته که در سطح کانال قرار گرفته و راه آبی باریک میان گمرک و دیوار دژ را سد کرده بود، متوقف گردید. کارمند خواب‌آلودی دهن

دره‌کنان بیرون آمد و فانوس به دست روی دیواره کنار آب خم شد: لطفا پروانه عبور.

ملوان ورقه هویتش را به او داد، آرتور در حالی که نزدیک بود زیر لباسها خفه شود، نفس را حبس کرد و گوش فرا داد. کارمند گمرک قرقرکنان گفت: برای برگشتن به کشتی ات این وقت شب چه موقع مناسبی است! فکر می‌کنم دنبال خوشگذرانی رفته بودی. در قایق چه داری؟

لباسهای کهنه ارزون گیر آوردم. و جلیقه را برای بازرسی بالا نگهداشت. کارمند فانوسش را پایین آورد، خم شد و به چشم‌های خود فشار آورد تا بتواند آن را ببیند.

به نظرم چیزی نباشد می‌توانی بروی.

چوب مانع را بلند کرد و قایق آهسته به میان آب متلاطم و تاریک داخل شد. پس از طی مسافتی کوتاه آرتور نشست و لباسها را کنار زد. ملوان زمزمه‌کنان گفت: اینهاش. و پس از این که مدتی در سکوت پارو زد، ادامه داد: به پشتم بچسب و زبونتو نیگردد.

با دست و پا از بدنه عظیم و سیاهی بالا می‌رفت و زیر لب به بی‌دستی و پایی افرادی که در روی زمین زندگی می‌کردند دشنام می‌داد. حال آنکه چابکی طبیعی آرتور به او اجازه داد تا از بیشتر اشخاصی که امکان داشت در این موقعیت قرار بگیرند بی‌دست و پایی کمتری نشان دهد. پس از آنکه سالم به عرشه رسیدند، محتاطانه از میان انبوه بادبانها و ماشین آلات تیره خزیدند، بالاخره به

دریچه‌ای رسیدند و ملوان آن را به آرامی بلند کرد. ملوان آهسته گفت: برو پایین، یه دقه دیگه بر می‌گردم. انبار کشتی نه تنها تاریک و مرطوب بود بلکه بوی تعفن غیرقابل تحملی نیز از آن به مشام می‌رسید. آرتور ابتدا، در حالی که نزدیک بود از بوی چرم خام و روغن فاسد خفه شود به طور غریزی خود را پس کشید. سپس سلول مجازات را به یاد آورد. از نردبام پایین رفت و شانه هایش را بالا انداخت. به نظر می‌رسید که زندگی در همه جا یکسان است، زندگی، زشت، نفرت‌انگیز، کنام مردم پست و پر از اسرار شرم‌آور و زوایای تاریک است. با این وجود زندگی زندگی است و او باید هرچه بیشتر از آن بهره بگیرد.

ملوان پس از چند دقیقه بازگشت و چیزی با خود داشت که آرتور به سبب تاریکی نتوانست آن را به وضوح ببیند.

– خب، پول و ساعتو کارشو بکن، یالا! آرتور از تاریکی استفاده کرد و توانست چند سکه نزد خود نگاه دارد.

– باید چیزی برایم بیاوری، نزدیک است از گرسنگی بمیرم.

– آوردم بفرما.

ملوان یک کوزه آب، قدری بیسکویت سفت و یک تکه گوشت خوک نمک‌زده به دستش داد و گفت: خب، گوشاتو وا کن، فردا وختی که کارمندای گمرک برا بازرسی اومدن باهاس اینجا تو این بشکه خالی قايم بشی. مٹ یه موش باید از جات جم نخوری تا به وسط دریا

برسیم. خبر می‌کنم که کی بیرون بیای. وای به حالت اگه ناخدا تو رو بینه دیگه کار تمومه! مشروب سالمه؟ شب به خیر!

دریچه بسته شد. آرتور مشروب گران بها را در جای امنی قرارداد و به بشکه‌ای داخل شد تا گوشت خوک و بیسکویتش را بخورد. سپس خود را روی کف کثیف جمع کرد و برای اولین بار پس از کودکی بدون دعا آماده خفتن شد.

موش‌ها در تاریکی به سرعت از کنارش می‌دویدند، اما نه سر و صدای دایمی آنها، نه نوسان کشتی، نه بوی تهوع‌آور روغن و نه تجسم دریازدگی فردا هیچکدام نتوانستند او را بیدار نگهدارند. دیگر بیش از آن بت‌های شکسته و آبرویخته‌ای که همین دیروز خدایان مورد پرستش وی بودند به این چیزها توجه نداشت.

۱- سکه نقره ایتالیایی در آن زمان.

۲- این مجسمه به یادبود مدیسی نصب شده است.

بخش اول

شبی در ماه ژوئیه ۱۸۴۶، چند آشنا در خانه پروفیسور فابریزی واقع در فلورانس ملاقات کردند تا طرح کارهای سیاسی آینده را بریزند. برخی آنان اعضای حزب مازینی^۱ بودند و چیزی جز یک جمهوری دموکراتیک و ایتالیایی متحد قانع‌شان نمی‌ساخت. دیگران، هواخواهان سلطنت مشروطه، لیبرال‌هایی از گونه‌های مختلف بودند. با این وجود همه در یک مورد توافق داشتند و آن نارضایی از اداره سانسور توسکان بود. بدین سبب پروفیسور وجیه‌المله، به امید آنکه نمایندگان احزاب مختلف بتوانند دست کم روی این مساله ساعتی بدون مشاجره به بحث پردازند انعقاد این جلسه را اعلام داشته بودند.

فصل دوم

پس از ۱۲ سال

اکنون تنها دو هفته از عفو همگانی که پاپ پی نهم در روز جلوس خود به مجرمین سیاسی در ایالات پاپ‌نشین اعطا نموده بود می‌گذشت. اما هنوز آن شور آزادی خواهی که این عفو همگانی برانگیخته بود در سراسر ایتالیا وجود داشت. در توسکانی به نظر می‌رسید که این حادثه حیرت‌انگیز حتی در حکومت هم تاثیر کرده است. فابریزی و چند تن از رهبران فلورانس دریافته بودند که برای اصلاح قوانین مطبوعات بایستی با کوششی مجدانه از این فرصت مساعد استفاده کنند.

نخستین بار که این موضوع به گوش لگا درام‌نویس رسیده بود، گفته بود: بی‌شک تا زمانی که نتوانیم قانون مطبوعات را تغییر دهیم انتشار روزنامه امکان پذیر نخواهد بود و ما نباید اولین شماره را انتشار دهیم. ولی شاید اکنون قادر باشیم چند نشریه را از سانسور بگذرانیم و هر چه زودتر این کار را آغاز کنیم زودتر می‌توانیم این قانون را تغییر دهیم.

لگا اکنون در کتابخانه فابریزی نظر خود را درباره نقشی که نویسندگان لیبرال باید در حال حاضر برعهده گیرند توضیح می‌داد. یکی از حاضرین، وکیل مشاور سپیدمویی که لحن نسبتاً کشاداری داشت داخل در صحبت شد: شکی نیست که ما باید به طریقی از این فرصت استفاده کنیم. دیگر چنین شرایط مناسبی برای طرح کردن اصلاحات جدی نخواهیم داشت. ولی در این که نشریات بتوانند مثمرتر واقع شوند مرددام. این نشریات فقط به جای آنکه حکومت را

در کنار ما قرار دهد، یقین همان چیزی که ما در طلبش هستیم، آن را خشمگین و وحشتزده خواهد ساخت. اگر زمانی مقامات شروع به آن کنند که ما را آشوب‌گرانی خطرناک بدانند دیگر فرصت تحصیل یاری‌شان را از دست داده‌ایم.

– پس به نظر شما چه باید کرد؟

– دادخواست.

– به گراندوک؟

– آری، برای بسط آزادی مطبوعات.

مرد سیه چرده و به ظاهر هوشمندی که در کنار پنجره نشسته بود خندان سربرگرداند و گفت: از دادن دادخواست سود فراوانی خواهیم برد! من فکر می‌کردم عاقبت کار رنزی^۲ برای کسانی که رهسپار آن طریقت‌اند به اندازه کافی آموزنده خواهد بود.

– آقای عزیز، من نیز مانند شما از این که موفق نگشتیم مانع استرداد رنزی شویم بسیار متأثرم. اما به راستی... من میل ندارم احساسات کسی را آزوده سازم، اما جز این اندیشه که شکست ما در آن مورد به طور عمده به سبب ناشکیبایی و تندروی بعضی از اعضا ما بود گریزی ندارم. من مسلماً باید شک کنم که...

مرد سیه چرده سخن او را به تندی قطع کرد: همان طور که پیمونی‌ها^۳ همیشه شک می‌کنند. من نمی‌دانم تندروی و ناشکیبایی در کجا خفته است، مگر این که شما آنها را در این سلسله دادخواست‌های ملایمی که ما فرستاده‌ایم یافته باشید. این

کار شاید در توسکانی و یا پیمون تندروی باشد ولی ما نباید آن را به خصوص در ناپل تندروی بنامیم.

مرد پیمونی اظهار داشت: خوشبختانه تندروی ناپلی خاص اهالی ناپل است.

پروفسور در صحبت داخل شد: خوب، خوب، آقایان کافی است! رسوم ناپلی‌ها در طریق خود بسیار مناسب است. در مورد رسوم اهالی پیمون نیز همین طور. ولی اکنون در توسکانی هستیم و رسم مردم توسکان این است که به موضوع زود توجه نمایند. گراسینی له دادخواست رای می‌دهد و گالی علیه آن. دکتر ریکاردو شما چه فکر می‌کنید؟

– من در دادخواست ضرری نمی‌بینم. و اگر گراسینی یکی از آنها را تنظیم کند با شادی کامل آن را امضا خواهم کرد. اما گمان نمی‌کنم که دادخواست به تنهایی بتواند کاری از پیش ببرد. چرا نتوانیم از هر دو استفاده کنیم، هم دادخواست و هم نشریه.

گراسینی گفت: فقط به این دلیل که ممکن است این نشریات حکومت را وادار سازد که توجهی بدان ننماید.

مرد ناپلی از جا برخاست و به سوی میز آمد: در هر صورت حکومت این کار را نخواهد کرد. آقایان شما در اشتباه‌اید. سازش با حکومت هیچ سودی نخواهد داشت. آنچه ما باید انجام دهیم این است که مردم را به قیام برانگیزانیم.

– گفتن از عمل کردن سهل‌تر است. چگونه می‌خواهید شروع کنید؟

– فرض کنید این سوال ازگالی شده باشد! مسلما از کوبیدن بر فرق سانسور شروع خواهد کرد.

گالی با لحنی محکم گفت: در واقع این کار را نخواهیم کرد، شما همیشه گمان می‌کنید که اگر مردی از اهالی جنوب باشد به هیچ دلیلی جز اسلحه سرد معتقد نیست.

– خوب پس پیشنهاد شما چیست؟ ساکت! آقایان توجه کنید! گالی پیشنهادی دارد.

همه جمع که به دسته‌های کوچک دو یا سه نفری تقسیم شده و مشغول بحثی جداگانه بودند برای استماع در اطراف میز حلقه زدند. گالی دستش را به عنوان یک اعتراض دوستانه بلند کرد: نه آقایان، این پیشنهاد نیست فقط اظهار نظری است. به نظرم می‌رسد که در همه این شادمانی‌ها به خاطر پاپ جدید خطر بزرگ واقعی نهفته است. انگار مردم بر این نظرنند که چون پاپ مشی جدیدی را در پیش گرفته و عفو همگانی داده است ما فقط باید، همه ما، همه ایتالیا، خود را به آغوش او اندازیم تا به ارض موعود هدایت‌مان کند. من در ستودن رفتار پاپ از کسی عقب نمی‌مانم، عفو همگانی یک عمل بسیار عالی بود.

گراسینی با تحقیر شروع کرد: من اطمینان دارم که حضرت اقدس احساس رضایت خواهند فرمود...

ریکاردو به نوبه خود سخن او را قطع کرد: خوب گراسینی بگذار این مرد صحبت کند! بسیار عجیب است که شما دو نفر همیشه مانند

سگ و گربه به یکدیگر می‌پريد و هنوز هم نتوانسته‌اید جلو خود را بگیرید. گالی ادامه بده!

مرد ناپلی ادامه داد: آنچه می‌خواستیم بگویم این بود که پدر مقدس بدون تردید با عالی‌ترین نیت عمل می‌کند اما تا چه اندازه خواهد توانست در اجرای اصلاحاتش موفق شود مطلبی است دیگر. البته وضع اکنون به اندازه کافی آرام است، همه مرتجعین در سراسر ایتالیا برای یک یا دو ماه تا زمانی که هیجان عفو همگانی فرو نشیند ساکت خواهند نشست. اما محتملاً اجازه نخواهند داد که بودن جنگ قدرت از دست‌شان گرفته شود و عقیده خود من این است که قبل از آن که زمستان به نیمه برسد همه ژزویت‌ها^۴، گرگوریان‌ها^۵، سان‌قدیست‌ها^۶ و بقیه گروه‌ها بر ضد ما دست به توطئه و تحریک خواهند شد و هر کسی را که بتوانند رشوه دهند مسموم خواهند کرد.

– احتمال بسیار دارد.

– بسیار خوب، بنابراین آیا ما باید به انتظار بنشینیم و صبورانه دادخواست بفرستیم تا لامبروچینی و دار و دسته‌اش گراندوک را وادار سازند که ما را یک جا در قید حکومت ژزویت‌ها بگذارد و شاید هم چند سوار اتریشی را برای تحت نظر درآوردن ما مامور گشت در خیابان‌ها کند و یا باید بر آنان پیشدستی کنیم و از آشفتگی موقتی‌شان برای وارد آوردن نخستین ضربه استفاده کنیم؟

– اول به ما بگوئید چه نوع ضربه‌ای را پیشنهاد می‌کنید؟

– می‌خواستیم پیشنهاد کنم که دست به کار یک تبلیغ و تهییج منظم بر ضد ژزویت‌ها بشویم.

– در حقیقت یک اعلان جنگ به وسیله نشریه؟

– آری تحریکات‌شان را برملا سازیم، رازهای‌شان را کشف کنیم و مردم را فراخوانیم تا بر ضد آنان هدف مشترکی را به وجود آورند.

– ولی اینجا ژزویت‌هایی وجود ندارند که تحریکات‌شان را بر ملا سازیم.

– وجود ندارند؟ سه ماه صبر کن و بین که چه تعداد از آنان اینجا خواهند بود. و آن وقت برای جلوگیری از ایشان بسیار دیر خواهد بود.

– ولی اگر کسی به راستی بخواهد شهر را بر ضد ژزویت‌ها برانگیزاند باید آشکارا صحبت کند و در آن صورت چگونه از جنگ سانسور می‌گریزی؟

– از آن نمی‌گریزم به آن اعتنایی نخواهم کرد.

– نشریات را بدون نام چاپ می‌کنی؟ بسیار خوب است اما حقیقت این است که همه ما آنقدر از این مطبوعات مخفی دیده‌ایم تا بدانیم که...

– منظورم این نبود. من نشریات را علناً چاپ می‌کنم، نام و آدرس‌مان را هم در پای آن می‌نویسم، و می‌گذارم که اگر جرات دارند ما را تحت تعقیب قرار دهند.

گراسینی فریاد زد: این طرح کاملا جنون آمیزی است. مفهومش فقط این است که انسان از روی بی‌قیدی محض خود را در کام شیر بیاندازد.

گالی با تندی سخنش را قطع کرد: وحشتی نداشته باش ما از تو نخواهیم خواست که به خاطر نشریات ما به زندان بروی.

ریکاردو گفت: گالی زیانت را نگهدار، مساله ترسیدن مطرح نیست. ما نیز به اندازه تو برای رفتن به زندان در صورتی که نفعی از آن حاصل شود آماده‌ایم، اما به خاطر هیچ به سوی خطر شتافتن بسیار کودکانه است. من به نوبه خود نسبت به آن یک پیشنهاد اصلاحی دارم.

– خوب پیشنهادت چیست؟

– به نظر من ما باید برای پیکار با ژوئیت‌ها بدون آنکه تصادمی با اداره سانسور پیش بیاید دقیقا تدبیری بیاندیشیم.

– من نمی‌فهمم که تو چگونه می‌خواهی ترتیب آن را بدهی؟

– من فکر می‌کنم انسان می‌تواند چیزی را که می‌خواهد بگوید در چنان لفافی بپیچد که...

– که اداره سانسور متوجه آن نشود؟ و تازه انتظار داری که هر زحمتکش و صنعتگر بیچاره‌ای در پرتو نادانی و جهالتی که در او هست مفهوم آن را دریابد! این به نظر عملی نمی‌رسد.

پروفسور به مردی که در کنارش نشسته بود و شانه‌های عریض و ریش حنایی پرپشتی داشت رو کرد و پرسید: مارتینی، نظر تو چیست؟

– من تا به دست آوردن حقایق بیشتری که بتوانم به آن اتکا کنم نظرم را ابراز نخواهم داشت. مساله این است که تجربیات را به کار بریم و ببینیم چه نتایجی از آنها عاید خواهد شد.

– خوب ساکوتی تو؟

– من مایلم به آنچه سینیورا^۷ بولا می‌خواهند بگویند گوش کنم. نظریات ایشان همیشه با ارزش است.

همه به جانب تنها زن آن جمع که خاموش روی نیمکت نشسته و چانه‌اش را بر یک دست نهاده بود و به این بحث گوش می‌داد رو کردند. او چشم‌های بسیار سیاه و اندیشناکی داشت. ولی اکنون که آنها را بلند کرد برقی از شیطنت واقعی در آنها به چشم می‌خورد.

– متاسفانه با نظر همه شما مخالفم.

ریکاردو گفت: همیشه مخالفید، و بدتر از همه این که همیشه هم حق با شماست.

– به نظر من، این کاملا درست است که ما باید به طریقی با ژوئیت‌ها پیکار کنیم و اگر با یک سلاح نتوانیم به سلاح دیگری متوسل شویم. ولی به مبارزه طلبیدن صرف، سلاحی است ضعیف و گریختن از آن سلاحی است کند، اما درباره دادن دادخواست، این سرگرمی کودکانه است.

گراسینی با قیافه‌ای جدی مداخله کرد و گفت: سینیورا قطعاً روش‌هایی از قبیل... آدمکشی پیشنهاد نمی‌کنید؟

مارتینی دست به سبیل‌های بلندش کشید و گالی آشکارا به استهزاء خندید. حتی زن جوان موقر نیز نتوانست از تبسم خودداری کند. زن گفت: باور کنید اگر من آنقدر بیرحم بودم که به این گونه چیزها بیاندیشم، تا این اندازه کودک نبودم که آن را به زبان بیاورم. ولی مهلک‌ترین سلاحی که من می‌شناسم هجو کردن است. اگر شما یک بار موفق شوید که ژروئیت‌ها رام‌سخره کنید و مردم را وادار سازید تا به آنان و ادعاهای‌شان بخندند، بدون خونریزی آنان را شکست داده‌اید.

فابریزی گفت: در این مورد به نظر من حق با شماست، اما نمی‌دانم چگونه می‌خواهید این کار را انجام دهید.

مارتینی پرسید: چرا قادر به انجام آن نباشیم؟ یک نشریه هجایی بیش از یک نشریه جدی شانس فائق آمدن بر مشکل سانسور را دارد. اگر هم قرار است که در لفافه باشد برای یک خواننده متوسط احتمال استنباط مفهومی دو پهلو از یک شوخی آشکار و احمقانه بیش از یک رساله علمی و اقتصادی است.

– سینیورا پس نظرتان این است که یا نشریه‌های هجایی چاپ کنیم و یا برای اداره یک روزنامه فکاهی تلاش نماییم؟ من اطمینان دارم که اداره سانسور شق دوم را هیچگاه اجازه نمی‌دهد.

– هیچ یک از آنها دقیقاً مورد نظر من نیست. من معتقدم اگر یک سری نشریه کوچک هجایی، به شعر و یا به نثر، با بهایی نازل فروخته می‌شد و یا به رایگان در خیابانها پخش می‌گردید، سود بسیاری داشت. اگر می‌توانستیم نقاش زبردستی را بیابیم که روح مطلب را درک می‌کرد، آنها را مصور می‌ساختیم.

– این یک نظر اساسی است. فقط به شرط آن که می‌توانست آن را انجام دهد. ولی اگر اصولاً بنا باشد که این کار به مورد اجرا گذاشته شود باید به نحو احسن انجام گیرد. ما به هجونویس برجسته‌ای نیاز داریم. خوب، از کجا می‌خواهیم او را پیدا کنیم؟

لگا افزود: می‌بینید که اغلب ما جدی‌نویس هستیم و علی‌رغم همه احترامی که برای این جمع قائلیم متأسفانه باید بگوییم که سعی عموم در هجونویس شدن منظره تلاش خیلی را که می‌خواهند تارانتلا^۸ برقصند مجسم می‌کند.

– من هرگز پیشنهاد نکردم که همه ما به سوی کاری که مناسب آن نیستیم بشتابیم. نظر من این بود که باید یک هجونویس واقعاً با ذوقی پیدا کنیم، مسلماً در گوشه‌ای از ایتالیا چنین شخصی پیدا می‌شود. همچنین پیشنهاد می‌کنم که اعتبار لازم تهیه گردد. البته باید اطلاعاتی درباره آن شخص داشته باشیم و اطمینان حاصل کنیم که روی مطالب مورد موافقت ما کار خواهد کرد.

– اما از کجا می‌خواهید او را پیدا کنید؟ من می‌توانم همه آن هجونویس‌هایی را که بهره‌ای از هنر واقعی دارند با انگشتان یک

دست بشمارم، تازه بر هیچ یک از آنها نمی‌توان دست یافت. گیوستی نمی‌پذیرد، حقیقتا مشغله‌اش زیاد است. یک یا دو مرد مناسب نیز در لمباردی هست ولی تنها به لهجه میلانی چیز می‌نویسند...

گراسینی گفت: از این گذشته به طرق شایسته‌تری می‌توان در مردم توسکان نفوذ کرد. اگر قرار بر این بود که ما مساله خطیر تمدن و آزادی مذهب را به هیچ گیریم، اطمینان دارم که حداقل نیاز به یک ده‌ای سیاسی احساس می‌شد. فلورانس نه مانند لندن صرفاً عرصه کارخانه‌ها و کسب ثروت، و نه همچون پاریس مکنم تجملات بی‌معنی است. فلورانس شهری است که تاریخ با عظمتی دارد....

زن لبخند زنان سخن وی را قطع کرد: آتن نیز چنین بود اما به نسبت عظمتش تا اندازه‌ای کند رو بود و احتیاج به یک گدفلای^۹ داشت تا بیدارش کند...

ریکاردو دستش را روی میز زد و گفت: عجب ما هرگز به فکر خرمگس نبودیم! همین مرد!

– این مرد کیست؟

– خرمگس، فلیس ریوارز. او را به خاطر ندارید؟ یکی از افراد دسته موراتوری که سه سال پیش از کوهستان‌های آپنین سرازیر شدند.

– تو آن دسته را می‌شناختی، این طور نیست؟ مسافرتت رابه پاریس در معیت آنان به خاطر دارم.

– آری، برای مشایعت ریوارز که عازم مارتی بود تا لگهورن رفتم. مایل نبود درتوسکانی توقف کند. می‌گفت پس از شکست قیام دیگر کاری در آنجا جز خندیدن باقی نمانده است، بنابراین بهتر است که به پاریس بروم. وی بیشک با سینیورا گراسینی در مورد این که توسکانی جای مناسبی برای خندیدن نیست موافق بود.

– اگر اکنون که فرصت انجام کاری در ایتالیا وجود دارد از او دعوت کنیم تقریباً اطمینان دارم که بازخواهد گشت.

– اسمش چه بود؟

– ریوارز. فکر می‌کنم اهل برزیل باشد. به هر حال اطلاع دارم که در آنجا زندگی می‌کرد. او تیزهوش‌ترین کسی است که من تاکنون دیده‌ام. خدا می‌داند، در آن هفته‌ای که در لگهورن بودیم هیچ وسیله‌ای برای سرگرمی نداشتیم. تنها دیدن لامبرتینی بیچاره کافی بود تا قلب انسان را در هم شکند اما آنگاه که ریوارز در اتاق بود انسان نمی‌توانست از خنده خودداری کند، مهملاتی بود که پی در پی می‌گفت. زخم شمشیر هولناکی نیز روی گونه‌اش داشت، من بخیه زدن آن را به خاطر دارم. مخلوق عجیبی است ولی من معتقدم که او و مهملاتش مانع از پای در آمدن کامل بعضی از آن جوانان بیچاره بود.

– او همان است که در روزنامه‌های فرانسه به نام Le taon^{۱۰} مقالات سیاسی می‌نویسد؟

– آری، اکثراً مقالات کوتاه و پاورقی‌های فکاهی. در کوهستان‌های آپنین به خاطر زبان تندش او را خرمگس می‌نامند، او نیز از این لقب برای امضای مقالاتش استفاده کرد.

گراسینی با شیوه آرام و موقر خود وارد گفتگو شد: من اطلاعاتی درباره این آقا دارم اما نمی‌توانم بگویم که شنیده‌هایم اعتبار بیشتری برای وی کسب می‌کند. شک نیست که در او یک ذکاوت سطحی و چشمگیر وجود دارد. ولی به نظر من در استعدادش مبالغه شده است. شاید هم فاقد شهرت نباشد اما معتقدم که شهرت وی در پاریس و وین کاملاً عاری از نقص نیست. به نظر می‌رسد که او آقایی است با... با ماجراهای بسیار و گذشته‌ای نامعلوم. گفته می‌شود که هیات دوپره بر اثر نودوستی وی را از نقطه‌ای در صحاری سوزان آمریکای جنوبی در حالی که با خفت و توحش غیرقابل تصویری می‌زیسته برداشته است. من معتقدم که او هرگز به شکل قانع کننده‌ای درباره این که چگونه به این وضع گرفتار شده اظهار نکرده است. و اما قیام در کوهستان‌های آپنین من می‌ترسم این مساله که اشخاصی با خصوصیات گوناگون در آن کار بدفرجام شرکت داشته‌اند در پرده نمانده باشد. مشهور است مردانی که در بلونیا اعدام شده‌اند اصولاً جنایتکاران عادی بوده‌اند. خصوصیات عده زیادی را هم که گریخته‌اند مشکل بتوان توصیف کرد. بدون تردید تعدادی از شرکت کنندگان دارای صفات برجسته‌ای بوده‌اند...

ریکاردو سخن او را با لحنی خشمگین قطع کرد و گفت: برخی از آنان دوستان صمیمی بعضی افراد حاضر در این اتاق بودند! گراسینی بسیار خوب است که انسان سخت‌گیر و مشکل‌پسند باشد، ولی این جنایتکاران عادی در راه ایمان‌شان جان دادند، کاری ارزنده‌تر از آنچه من و شما تاکنون انجام داده‌ایم.

گالی افزود: دفعه آینده هنگامی که مردم شایعات مبتذل پاریس را برایتان نقل می‌کنند از جانب من می‌توانید به آنان بگویید که نسبت به هیات دوپره در اشتباه‌اند. من مادتل معاون دوپره را شخصاً می‌شناسم و همه ماجرا را از او شنیده‌ام. این که آنان ریوارز را در فلاکت و سرگردانی یافته بودند حقیقت دارد. او در جنگ به خاطر جمهوری آرژانتین اسیر شد و سپس گریخت. با قیافه‌های مبدل در اطراف کشور سرگردان بود و می‌کوشید تا به بوئنوس‌آیرس بازگردد. اما داستان پذیرفتن از راه نوع دوستی جعل محض است. مترجم هیات بیمار و ناگزیر به مراجعت شده بود. هیچ یک از فرانسویان نمی‌توانستند به زبان‌های محلی تکلم کنند، بنابراین این پست را به وی پیشنهاد کردند و او سه سال متمادی در معیت آنان به اکتشاف شعب فرعی آمزون پرداخت. مادتل اعتقاد داشت که اگر وجود ریوارز نبود ایشان هرگز قادر به انجام ماموریت نمی‌شدند.

فابریزی گفت: هر چه می‌خواهد باشد، اما مردی که بتواند دو سرباز قدیمی چون مادتل و دوپره را شدیداً تحت تاثیر قرار دهد و چنان که به

نظر می‌رسد در این کار موفق هم شده است باید واجد صفات قابل توجهی باشد. سینیورا شما چه فکر می‌کنید؟

– در این باره چیزی نمی‌دانم. هنگامی که آوارگان از توسکانی می‌گذشتند من در انگلستان بودم. اما به نظر من اگر آن افرادی که در طول یک ماموریت سه ساله در سرزمین‌های ناشناخته با او همراه بوده‌اند و همچنین رفقای که با وی در یک قیام شرکت جسته‌اند درباره‌اش نظر خوبی دارند این خود توصیه‌ای کافی برای خنثی ساختن بسیاری از شایعات خیابانی است.

ریکاردو گفت: هیچ گونه شبهه‌ای در مورد نظر رفقای نسبت به او وجود ندارد. از موراتوری و زامبکاری تا خشن‌ترین کوه‌نشینان همه فدایی او بودند. وانگهی او دوست نزدیک ارسینی است. از طرف دیگر درست است که در پاریس پیرامون وی داستانهای بی سر و ته بسیاری که چندان هم مناسب نیست شایع است، اما اگر کسی بخواهد برای خود دشمن نتراشد باید هجو سیاسی ننویسد.

لگا به عنوان معترضه گفت: هر چند کاملاً مطمئن نیستم اما فکر می‌کنم هنگامی که آوارگان اینجا بودند او را دیده باشم. آدم گوژپشت، لنگ و یا از این قبیل نبود؟

پروفسور کشو میز تحریرش را گشوده و مشغول جستجو در توده‌ای نامه بود: فکر می‌کنم ورقه مشخصاتش را که توسط پلیس تنظیم شده است همین جاها داشته باشم. به خاطر دارید هنگامی که آنان گریختند و در معابر کوهستانی پنهان شدند، مشخصات ظاهریشان

به همه جا فرستاده شد. و کاردینال، اسم آن رذل چیست؟ سینیولا نیز جایزه‌ای برای سرشان وعده داد.

– ضمناً داستان جالبی درباره ریوارز و آن ورقه مشخصات بر سر زبان‌ها بود. او لباس کهنه یک سرباز را بر تن می‌کند و به عنوان یک تفنگچی زخمی که در حین انجام وظیفه زخم برداشته و در جستجوی دسته خود است در کشور به راه می‌افتد. عملاً دسته گشتی سینیولا را وادار می‌سازد که او را سوار کنند و یک روز تمام در یکی از ارابه‌های آنان به سر می‌برد. از جریان اسارت خود به دست شورشیان، اعزامش به مخفیگاه‌های کوهستانی و شکنجه‌های وحشتناکی که از آنان دیده بود، داستان‌های دلخراشی برایشان تعریف می‌کند. گشتی‌ها ورقه مشخصات را به وی نشان می‌دهند و او هر گونه اراجیفی را که درباره دیوی به نام خرمگس به ذهنش خطور می‌نماید برایشان نقل می‌کند. سپس شبانه هنگامی که به خواب فرو می‌روند سطلی پر از آب روی باروت‌های‌شان می‌ریزد و با جیب‌های مملو از آذوقه و فشنگ پا به فرار می‌گذارد...

فابریزی حرف خود را قطع کرد و گفت: نامه را پیدا کردم. فلیس ریوارز، مشهور به: خرمگس. سن: در حدود ۳۰؛ محل تولد و اصل و نسب: مجهول، احتمالاً آمریکای جنوبی؛ حرفه: روزنامه‌نگار؛ قد: کوتاه؛ مو: مشکی؛ ریش: سیاه؛ سیه چرده؛ چشم: آبی؛ پیشانی: باز و چهار گوش؛ بینی، دهان، چانه... بله، و همچنین علائم مخصوص: پای راست لنگ، بازوی چپ کج، دست چپ فاقد دو انگشت، زخم

شمشیر تازه‌ای در صورت، مبتلا به لکنت زبان. بعد نیز توجهی داده شده است: تیرانداز بسیار ماهر، هنگام دستگیری باید دقت شود. – بسیار عجیب است که با این لیست مخوف تعیین هویت توانسته است آن دسته گشتی را فریب دهد.

– البته تنها بی‌پروایی محض بود که سبب موفقیتش گردید. اگر تصادفاً به وی ظن می‌شدند دیگر از دست رفته بود. اما قیافه معصوم قابل اعتمادی که در مورد لزوم به خود می‌گیرد، او را در هر کاری موفق می‌سازد. بسیار خوب، آقایان نظرتان نسبت به این پیشنهاد چیست؟ ظاهراً تعدادی از جمع حاضر ریوارز را به خوبی می‌شناسند. به او اطلاع بدهیم که از همکاریش در اینجا خشنود خواهیم شد؟

فابریزی گفت: به نظر من قبلاً باید او را در جریان بگذاریم فقط به خاطر این که بدانیم آیا تمایلی به بررسی این طرح دارد یا نه.

– شما می‌توانید مطمئن باشید که هر گاه مساله پیکار با ژوئیت‌ها در کار باشد تمایل خواهد داشت. او بی‌رحم‌ترین فرد ضد مذهبی است که تاکنون در واقع روی این مساله تا حدی تعصب دارد.

– ریکاردو، پس به او خواهی نوشت؟

– البته، بگذار ببینم حالا در کجاست؟ به گمانم در سویس باشد. او بی‌قرارت‌ترین موجودات است، همواره کوچ می‌کند. اما مساله نشریه...

همه در بحث طولانی و مهیجی فرو رفتند. سرانجام هنگامی که متفرق می‌شدند، مارتینی به نزد جوان خاموش رفت و گفت: جما، تو را تا خانه مشایعت خواهم کرد.

– متشکرم، می‌خواستم راجع به کاری با تو صحبت کنم.

مارتینی آهسته پرسید: در آدرس‌ها اشکالی پیش آمده است؟

– چیز مهمی نیست، ولی فکر می‌کنم موقع آن است که در آنها تغییراتی داده شود. این هفته دو نامه در پست متوقف شده است. هر دوی آنها کاملاً بیاهمیت بود. شاید هم اتفاقی بوده است، ولی ما به هیچ وجه نمی‌توانیم تن به خطر بدهیم. اگر پلیس زمانی به یکی از آدرس‌های ما مظنون شود بلافاصله باید آنها را تغییر داد.

– فردا به نزدت خواهم آمد. امشب قصد ندارم با تو صحبت کنم، خسته به نظر می‌رسی.

– نه خسته نیستم.

– پس باز ناراحت شده‌ای.

– نه علت خاصی ندارد.

۱- ژوزف مازینی (۱۸۷۲-۱۸۰۵) انقلابی مشهور ایتالیایی که پایه گذار و رهبر سازمانی به نام ایتالیای جوان بود.

۲- رهبر قیامی بر ضد پاپ و اتریشیان در ایالات پاپ نشین. در ۱۸۴۵ بازداشت و توسط گراندوک توسکانی تسلیم واتیکان شد.

۳- اهالی پیمون، یکی از شهرهای جنوب غربی ایتالیا.

بخش دوم

– کتی، خانم خانه هستند؟

– بله آقا، لباس می‌پوشند. اگر هم اکنون به اتاق پذیرایی بروید تا چند لحظه دیگر پایین خواهند آمد.

کتی مهمان را با صمیمیت و خوشرویی یک دختر دیون شایری^۱ واقعی به داخل خانه راهنمایی کرد. مارتینی مورد علاقه خاص او بود. او مسلماً زبان انگلیسی را مانند یک بیگانه صحبت می‌کرد. اما با این وجود بیان کاملاً محترمانه‌ای داشت، هرگز خانم را در موقعی که خسته بود مانند برخی از مهمانان تا ساعت یک صبح و با صدای بسیار بلند به بحث سیاسی نمی‌گرفت. مهمتر این که وقتی کودک

۴- یک فرقه کاتولیکی که در سال ۱۵۳۴ به وجود آمد. بیشتر اعضای آن از طبقه جوان بودند و برای دفاع از منافع فعالیت می‌کردند.

۵- یک تشکیلات کاتولیکی که با نظریات پاپ جدید مخالفت می‌ورزیدند.

۶- طرفداران قدرت سیاسی پاپ که با کمک اتریشیان بر ضد جنبش‌های ملی اقدام می‌کردند.

۷- در زبان ایتالیایی به معنی بانو یا خانم است.

۸- یک نوع رقص دو نفری و بسیار تند ایتالیایی.

۹- در زبان انگلیسی به معنای خرمگس است.

۱۰- در زبان فرانسه به معنای خرمگس است.

خانم مرد و شوهرش در بستر مرگ به سر می‌برد، برای کمک و تسلای وی به دیون شایر آمده بود. کتی از آن پس این مرد تنومند، بی‌دست و پا و کم حرف را درست مانند گربه سیاه و تنبلی که اکنون روی زانوی او نشسته بود، یکی از اعضای خانواده به حساب می‌آورد. هرگز پا روی دمش نمی‌گذاشت، دود تنباکو توی چشم‌هایش فوت نمی‌کرد و یا به هیچ وجه خود را به عنوان یک موجود دو پای متجاوز به آن تحمیل نمی‌نمود. رفتارش به شرط آن که زانوی گرم و نرمی برای خوابیدن و خرخر کردن می‌یافت، درست مثل یک انسان بود. در سر میز هم هرگز فراموش نمی‌کرد که تماشای ماهی خوردن انسان‌ها برای یک گربه جالب نیست. دوستی میان آن دو دیرینه بود. یک روز، زمانی که پاشت شیرخواره بود و خانمش از شدت بیماری نمی‌توانست در فکرش باشد، تحت توجه مارتینی درون یک سبد تغذیه شده و از انگلستان آمده بود. از آن پس بر اثر تجربه ممتد معتقد شد که دوستی این خرس انسان‌نما و بی‌دست و پا موسمی نیست.

جما داخل اتاق شد و گفت: چقدر شما دو نفر آسوده خاطر به نظر می‌رسید. انسان خیال می‌کند که شب را می‌خواهید بمانید. مارتینی گربه را با دقت از روی زانوی بلند کرد و گفت: به امید این که قبل از حرکت یک فنجان چای به من خواهی داد زودتر آمدم. احتمال دارد آنجا بسیار شلوغ باشد. گراسینی نیز شام دلچسبی به ما نخوهد داد، در خانه‌های مدرن هرگز این کار را نمی‌کنند.

جما خندان گفت: بس است دیگر! زبان گالی نیز به همین تندی است! گراسینی بیچاره آنقدر باید کفاره گناهان خود را بدهد که دیگر نمی‌تواند پاسخگوی خانه‌داری ناقص زنش هم باشد. و اما چای، یک دقیقه دیگر حاضر خواهد شد. کتی مقداری کیک به سبک دیون شایر مخصوص تو تهیه کرده است.

– کتی موجود مهربانی است، این طور نیست پاشت؟ ضمناً این مطلب در مورد تو هم که آن لباس قشنگ را پوشیده‌ای صادق است. می‌ترسیدم فراموش کنی.

– به تو قول داده بودم که آن را بپوشم، گر چه برای چنین شب گرمی نسبتاً ضخیم است.

– در فیزول هوا بسیار خنک‌تر خواهد بود، هیچ لباس دیگری به خوبی کشمیری سفید به تو نمی‌آید. چند شاخه گل نیز برایت آورده‌ام تا به آن سنجاق کنی.

– از آن گل‌های خوشه‌ای قشنگ است، علاقه زیادی به آنها دارم! ولی بهتر این است که در آب گذاشته شوند. من از گل زدن به لباس نفرت دارم.

– این هم یکی از تخیلات خرافاتی توست.

– نه، این طور نیست. فقط فکر می‌کنم که اگر در تمام طول شب به لباس مصاحب افسرده‌ای مانند من سنجاق شوند، کسل خواهند شد.

– مناسبانه همه ما امشب گل خواهیم شد. این محفل به نحو تحمل‌ناپذیری کسل‌کننده خواهد بود.

– چرا؟

– از یک نظر به خاطر این که گراسینی به هر کاری دست بزند مانند خودش کسل‌کننده خواهد بود.

– خوب کینه‌جو نباش. حال که به مهمانی آن مرد می‌رویم این کار دور از انصاف است.

– مادونا همیشه حق با توست. بسیار خوب، از این نظر کسل‌کننده خواهد بود که عده‌ای از اشخاص برجسته نخواهند آمد.

– به چه علت؟

– نمی‌دانم، یا به علت نبودن در شهر، یا بیماری و یا چیزی دیگر. به هر حال امشب به جز دو یا سه سفیر، چند دانشمند آلمانی، گروه سیاحان گوناگون همیشگی، شاهزادگان روسی، اعضای انجمن ادبی و چند افسر فرانسوی، کس دیگری که بشناسم به آنجا نخواهد آمد، البته به استثنای هجونویس جدید که امشب شمع محفل خواهد بود.

– هجو نویس جدید؟ کدام، ریوارز؟ ولی من گمان می‌کردم گراسینی با او شدیداً مخالف است.

– آری؟ اما حال که این مرد اینجاست و بیشک همه صحبت‌ها درباره اوست، مسلماً گراسینی می‌خواهد خانه‌اش نخستین مکانی باشد که شیر جدید در آن به معرض نمایش گذارده شود. تو می‌توانی

مطمئن باشی که ریوارز چیزی از مخالفت گراسینی نشنیده است. با این وصف ممکن است آن را حدس زده باشد، او به اندازه کافی تیزهوش است.

– همین دیروز آمد، این هم چای. نه، بلند نشو، بگذار من قوری را بیاورم.

مارتینی هرگز آنقدر که در این اتاق کوچک احساس می‌کرد خوشبخت نبود. دوستی جما، ناآگاهی خطیرش از عشقی که در وی بر میانگیخت و رفاقت صریح و بی‌الایشش برای او پرفروغ‌ترین چیزی بود که در زندگی بی‌فروغش وجود داشت. هر گاه هم که پیش از معمول احساس دل‌تنگی می‌کرد، پس از فراغت از کارش به اینجا می‌آمد، غالباً خاموش در کنارش می‌نشست و او را همچنان که چای می‌ریخت تماشا می‌کرد. جما هیچ گاه از ناراحتی‌های مارتین نمی‌پرسید و یا با چند کلمه نسبت به وی ابراز همدردی نمی‌نمود، اما او قوی‌تر و آرام‌تر از همیشه بیرون می‌رفت و همان گونه که معمولاً به خود می‌گفت احساس می‌کرد که می‌تواند دو هفته دیگر را محترمانه بگذراند. جما بدون آنکه خود بداند صاحب استعدادی نادر در تسکین دادن بود، در سال پیش هنگامی که به دوستان عزیز مارتینی در کالابریا خیانت شد و مانند گرگ‌ها به گلوله بسته شدند، شاید تنها وفای پایدار جما بود که توانست او را از یاس برهاند. گاهی اوقات صبح‌های یکشنبه برای گفتگو درباره امور به آنجا می‌آمد. این عبارت در مورد کارهای عملی حزب مازینی که هر دوی آنان اعضای

خدا گواه است نه! وجود رقاصه کاملا واقعیت دارد و در نظر کسانی که زیبایی شیطانی او را دوست دارند، تا اندازه‌ای هم زیباست اما من خوشم نمی‌آید. طبق گفته ریکاردو او یک کولی مجارستانی و یا از قبیل آنهاست که در تاترهای ولایتی گالیا کار می‌کنند. ریوارز ظاهرا آدم گستاخی است، او را درست مانند عمه پیردخترش به مردم نشان می‌داد.

خوب، اگر او را از وطنش آورده است کار منصفانه‌ای می‌کند.
مادونا عزیز، تو می‌توانی مسائل را از این جنبه بنگری ولی اجتماع چنین نمی‌کند. به نظر من بیشتر مردم از معرفی شدن به زنی که می‌دانند معشوقه اوست رنجیده خاطر می‌شوند.

جز این که خود او به آنان گفته باشد، مردم از کجا می‌توانند بدانند؟

به اندازه کافی روشن است، اگر او را ببینی خودت خواهی فهمید. اما گمان می‌کنم تا این اندازه هم گستاخ نباشد که او را به خانه گراسینی‌ها بیاورد...

او را نخواهند پذیرفت. سینیورا گراسینی زنی نیست که مرتکب این گونه اعمال غیرمرسوم شود. ولی من می‌خواستم درباره آقای ریوارز به عنوان یک هجونیویس نه یک مرد اطلاعاتی کسب کنم. فابریزی به من گفت که ریوارز نامه‌ای به او نوشته و آمادگی خود را برای ادامه پیکار بر ضد ژوئیت‌ها اعلام داشته است. این هم آخرین مطلبی است که درباره او شنیده‌ام. این هفته کار بسیار زیاد بود.

فعال و وفادارش بودند به کار برده می‌شد. جما در این گونه مواقع کاملا به موجود دیگری تغییر می‌یافت، موجودی زیرک، خونسرد، منطقی، بی‌اندازه دقیق و کاملا بی‌تعصب. کسانی که وی را فقط در حین کارهای سیاسی‌اش دیده بودند او را یک مبارز آزموده، با انضباط، قابل اعتماد، شجاع و از هر حیث یک عضو با ارزش حزب، منتهی فاقد چیزی در زندگی خصوصی می‌دانستند. گالی درباره‌اش گفته بود: او مبارز مادرزادی است که با چندین نفر از ما برابری می‌کند و بس.

مقابله با مادونا جمایی که مارتینی می‌شناخت بسیار مشکل بود. جما در حالی که از روی شانه به عقب می‌نگریست و کشو میزد دستی را می‌گشود، پرسید: خوب، هجونیویس جدید شما چه قیافه‌ای دارد؟ نگاه کن سزار، این آب نباتها و آلبالوهای شکر^۲ مال توست ضمنا تعجب می‌کنم که چرا مردان انقلابی تا این اندازه به شیرینی علاقه دارند.

مردان دیگر هم دارند منتها اعتراف به آن را دون شأن خود می‌دانند. از هجونیویس جدید می‌پرسیدی؟ از آن نوع مردانی است که مورد پرستش زنان معمولی قرار می‌گیرند، ولی تو از آن خوشتر نخواهد آمد. یک بذله‌گوی حرفه‌ای که زبان تند دارد و با ظاهری بی‌اعتنا همراه رقاصه زیبایی که به او چسبیده است به دور جهان می‌گردد.

واقعا منظورت این است که رقاصه‌ای در کار است و یا فقط به سبب اوقات تلخی می‌خواهی زبان تندش را تقلید کنی؟

– گمان نمی‌کنم بتوانم اطلاعات بیشتری به تو بدهم، درباره پول هم به نظر نمی‌رسد آن طور که ما بیم داشتیم اشکالی وجود داشته باشد. ظاهراً چنین می‌نماید که او در رفاه است و میل دارد به رایگان کار کند.

– پس ثروت شخصی دارد؟

– ظاهراً باید این طور باشد، گرچه عجیب به نظر می‌رسد، آن شب در خانه فابریزی شنیدی که هیات دوپره در چه وضعی او را یافته بود. ولی اکنون در بعضی از معادن برزیل سهم دارد، همچنین در پاریس، وین و لندن به عنوان یک نویسنده انتقادی موفقیت عظیمی به دست آورده است. به چندین زبان تسلط دارد، در اینجا مانعی برای حفظ ارتباط مطبوعاتی‌اش با خارج وجود ندارد. رسوا ساختن ژرژوئیت‌ها همه وقتش را نخواهد گرفت.

– البته درست است سزار، موقع رفتن است. خوب گل‌ها را به لباسم خواهم زد. فقط یک دقیقه منتظر باش.

به سرعت به طبقه بالا رفت و برگشت، گل‌ها را به سینه لباسش زده و شال سیاهی از تور اسپانیایی بر سر انداخته بود. مارتینی او را با تحسین هنرمندانه‌ای برانداز کرد.

– مادونای من، تو مانند یک ملکه‌ای، ملکه بزرگ و خردمند سباً.

جما خندان پاسخ داد: چه حرف غیرمنصفانه‌ای! حال آنکه می‌دانی من به شدت کوشیده‌ام تا خود را به صورت یک بانوی اجتماعی

درآورم! چه کسی می‌خواهد که یک زن مبارز قیافه ملکه سبا را داشته باشد؟ این طریقه گمراه ساختن جاسوسان نیست.

– هر اندازه هم تلاش کنی هرگز نمی‌توانی نقش یک زن اجتماعی نادان را ایفا کنی. خوب، این مهم نیست، وانگهی تو بیش از آن زیبایی که جاسوسان با دیدن سیمایت بتوانند عقیده‌ات را دریابند. هر چند نتوانی مانند سینیورا گراسینی خنده‌های احمقانه‌ای سردهی و در پس بادبزنت پنهان شوی.

– خوب، سزار دست از سر آن زن بیچاره بردار! قدری دیگر از این آب نبات‌ها بخور تا خلق خوش پیدا کنی. آماده‌ای؟ پس بهتر است حرکت کنیم.

مارتینی حق داشت که می‌گفت محفل امشب بسیار شلوغ و کسل‌کننده خواهد بود. مردان اهل ادب سخنان مودبانه و بی‌اهمیتی می‌گفتند و کاملاً ملول می‌نمودند. حال آنکه جمع سیاحان از گونه‌های مختلف و شاهزادگان روسی در اتاق‌ها پرسه می‌زدند، درباره شخصیت‌های مختلف از یکدیگر جويا می‌شدند و سعی می‌کردند به گفتگوی خردمندانه‌ای بپردازند.

گراسینی با رفتاری که همچون چکمه‌هایش آراسته بود، از مهمانان خود پذیرایی می‌کرد، ولی با دیدن جما سیمایش شکفت. جما را واقعا دوست نمی‌داشت و به راستی قلباً از او در هراس بود، اما این را می‌دانست که بدون او سالن پذیراییش جلوه عظیمی را از دست می‌دهد. در حرفه‌اش مقام شامخی داشت و اکنون که به ثروت و

شهرت رسیده بود بزرگترین آرزویش این بود که خود را مرکز اجتماع آزادیخواهان و روشنفکران سازد. او به نحوی دردناک می‌دانست که این زنک بی‌مقدار و خودآرا که در جوانی مرتکب خطای به همسری برگزیدنش شده بود، با آن سخنان پوچ و زیبایی بی‌روح شایستگی آن را نداشت که بانوی یک محفل ادبی باشد. هرگاه موفق می‌شد که جما را به آنجا بکشاند احساس می‌کرد که آن شب موفقیت‌آمیز خواهد بود. رفتار موقر و دلپسند جما مهمانان را از تکلف رها می‌ساخت و وجودش روح ابتذال را که به گمان گراسینی همیشه بر خانه بال گستر بود از آنجا می‌راند.

سینیورا گراسینی پس از این که خوش آمد صمیمانه‌ای به جما گفت با زمزمه‌ای بلند متعجبانه اظهار داشت: امشب چه زیبا شده‌ای! و با نگاهی انتقادآمیز و بدخواهانه به بررسی لباس کشمیری سفیدش پرداخت. او از مهمان خود به خاطر شخصیت نیرومند و وزینش، به خاطر صراحت صمیمانه و موقرش، به خاطر تعادل فکری پایدارش و حتی به خاطر حالت خاص سیمایش، یعنی همه آن چیزهایی که مورد علاقه مارتینی بود نفرتی کینه‌توزانه داشت. هرگاه سینیورا گراسینی از زنی متنفر می‌شد، این نفرت را به صورت مهری بی‌پایان نشان می‌داد. جما به این تعارفات و نوازش‌ها به همان اندازه که ارزش داشتند توجه نمود و دیگر فکرش را در این باره مشوش نساخت. در نظر او آنچه داخل اجتماع شدن نام داشت یکی از وظایف خسته کننده و نسبتاً ناگواری بود که اگر یک مبارز می‌خواست توجه

جاسوسان را به خود جلب نکند وجدانا باید آن را انجام می‌داد. او این وظیفه را با کار پرزحمت رمزنویسی در یک پایه قرار داده بود و از آنجا که می‌دانست شهرت داشتن به خوش‌پوشی چه تأمین واقعی و پرارزشی در برابر سوءظن است ژورنال‌های لباس را همچون کلیدهای رمزش به دقت بررسی می‌نمود. شهیران ملول و افسرده ادب از شنیدن نام جما شکفته شدند، او در میان آنان محبوبیت بسیاری داشت. روزنامه نگاران رادیکال نیز به خصوص بی‌درنگ به آن سوی اتاق طویل که وی ایستاده بود کشیده شدند.

جما مبارزی آزموده‌تر از آن بود که به آنان اجازه دهد او را در انحصار گیرند. رادیکال‌ها همیشه در دسترس بودند. هنگامی که در اطرافش حلقه زدند با ملایمت در پی‌کارشان فرستاد و با لیخندی متذکرشان شد که با وجود این همه جهانگرد نیازمند به راهنمایی، وقت خود را نباید در تبلیغ وی به هدر دهند. او خود را وقف یک MP^۴ انگلیسی کرد که حزب جمهوری‌خواه مشتاق تحصیل هم‌دردیش بود، و چون می‌دانست که او در امور مالی تخصص دارد ابتدا با جویا شدن عقیده‌اش درباره یک نکته فنی مربوط به پول اتریش توجهش را جلب کرد و سپس ماهرانه صحبت را به وضع بودجه جمهوری لمباردونتیا^۵ کشاند. مرد انگلیسی که انتظار داشت بر اثر گفتگوی بی‌اهمیتی ملول گردد، ظاهراً از ترس آنکه مبدا به چنگ یک فاضله افتاده باشد به ظن در او نگرست، اما پس از آنکه او را خوش منظر و خوش محضر یافت کاملاً تسلیم گردید و گویی که با مترنخ روبروست در یک بحث

جدی پیرامون امور مالی ایتالیا غوطه‌ور گردید. هنگامی که گراسینی یک مرد فرانسوی را که مایل است درباره تاریخ ایتالیای جوان از سینیورا سوال بکند نزد آنان آورد MP با احساس مبهم از این که شاید نارضایی مردم ایتالیا عمیق‌تر از آن است که او پنداشته بود، از جا برخاست.

جما اواخر شب بی‌آنکه کسی متوجه گردد به مهتابی زیر پنجره‌های اتاق پذیرایی رفت تا چند لحظه در میان گل‌های درشت کاملیا و خرزهره تنها بنشیند. هوای خفه و آمد و شد جمعیت در اتاق‌ها نزدیک بود که او را دچار سردرد کند. در انتهای دیگر مهتابی ردیفی از نخل‌ها و سرخس استوایی که در گلدان‌های بزرگی قرار داشت دیده می‌شد. این گلدان‌ها در ورای انبوهی از گل‌های سوسن و گیاهان گلدان دیگر پنهان گشته بودند. همه این‌ها تشکیل پرده کاملی می‌داد و در پس این پرده زاویه کوچکی بود که چشم انداز دل‌انگیزی بر دره داشت. شاخه‌های یک درخت انار، غرق در شکوفه‌های دیررس در کنار فضای باریک میان گیاهان معلق بود.

جما به‌این زاویه پناه برد و امیدوار بود تا زمانی که بتواند خود را با سکوت و استراحتی کوتاه از آن سردرد هراس‌انگیز در امان نگهدارد، کسی نخواهد دانست که وی به کجا رفته است. شب گرم بود و آرامش دل‌انگیزی داشت، اما با خروج از اتاق‌های در بسته و داغ احساس خنکی کرد و سرانداز توریس را بر سر کشید.

بلافاصله صدای گفتگو و گام‌هایی که در طول مهتابی نزدیک می‌شد، او را از رویایی که در آن فرو رفته بود خارج ساخت. به سایه پناه برد تا از نظر پنهان بماند و بتواند پیش از آنکه ناگزیر شود به خاطر گفتگوی مجددی بر مغز خسته خود فشاری وارد آورد، باز برای چند لحظه بر سکوت گران‌بها دست بیابد. علی‌رغم ناراحتی شدید وی صدای گام‌ها نزدیک پرده قطع گردید و به دنبال آن لحن تند و تیز سینیورا گراسینی در میان سیل یاوه‌هایش لحظه‌ای خاموش شد.

صدایی دیگر که به مردی تعلق داشت بسیار لطیف و خوش‌آهنگ بود اما کشش خاصی به آهنگ خوش آن لطمه می‌زد. این کشش شاید تظاهر محض و یا به احتمال قوی نیز نتیجه یک کوشش دائمی جهت غلبه بر لکنت زبان بود، ولی به هر صورت لطفی نداشت.

صدا پرسید: گفتید انگلیسی؟ ولی این نام بدون تردید ایتالیایی خالص است. چه بود، بولا؟

– آری، او بیوه جوانی بولای بینواست که در حدود چهار سال پیش در انگلستان مرد به خاطر ندارید؟ آه، فراموش کردم که شما چنان زندگی آواره‌ای دارید. ما نمی‌توانیم از شما انتظار داشته باشیم که همه شهدای ناکام وطن ما را بشناسید، آنان بسیارند!

سینیورا گراسینی آه کشید. همیشه به این سبک با بیگانگان سخن می‌گفت، نقش یک وطن‌پرست سوگوار به خاطر غم‌های ایتالیا با روش شاگردان شبانه روزی و لب به زیر انداختن کودکانه و زیبایش ترکیب موثری را به وجود می‌آورد.

صدای دیگر تکرار کرد: در انگلستان مرد! در آن موقع یک پناهنده بود؟ به نظرم این نام را می‌شناسم، در آغاز کار ایتالیای جوان با آن ارتباط نداشت؟

– چرا، او در شمار جوانان نگوینختی بود که در سال ۳۳ بازداشت شدند، آن ماجرای اسفانگیز را به خاطر دارید؟ چند ماه آزاد گردید، آنگاه دو یا سه سال بعد، هنگامی که حکم بازداشت دیگری برایش صادر شد به انگلستان گریخت. پس از آن شنیدم که در آنجا ازدواج کرده است. روی هم رفته ماجرای بسیار شاعرانه‌ای بود، خود بولای بینوا نیز همیشه رفتاری شاعرانه داشت.

– گفتید در انگلستان مرد؟

– آری، بر اثر سل. آب و هوای وحشتناک انگلستان را نمی‌توانست تحمل کند. جما نیز تنها کودک خود را درست قبل از مرگ او از دست داد، کودک مبتلا به مخلک شد. بسیار غم‌انگیز است، این طور نیست؟ همه ما به جمای عزیز علاقه‌مندیم! طفلک کمی خشک است، می‌دانید که انگلیسی‌ها همیشه خشک هستند، اما به نظر من ناراحتی‌هایش او را مغموم ساخته.

جما از جا برخاست و شاخه‌های انار را به کنار زد. تشریح غم‌های خصوصی او تنها به منظور گفتگویی بی‌اهمیت برایش غیرقابل تحمل بود، و آنگاه که قدم در روشنایی نهاد ناراحتی آشکاری در سیمایش دیده می‌شد.

خانم میزبان با خونسردی قابل تحسینی به تعجب گفت: این هم خود او! جما، عزیزم، متحیر بودم که به کجا رفته‌ای. آقای فلیس ریوارز مایلند با تو آشنا شوند.

جما نگاهی از روی کنجکاوی به او انداخت و با خود اندیشید: پس خرمگس این است. ریوارز تعظیم نسبتاً مودبانه‌ای به او کرد اما چشمانش با چنان حالتی بر سیما و پیکر او خیره شد که به نظر جما گستاخانه و فضولانه رسید.

ریوارز نگاهی به پرده ضخیم انداخت و گفت: گوشه د... د... دل‌انگیزی را یافته‌اند، آن هم چه چشم انداز زیبایی!

– آری گوشه زیبایی است، به اینجا آمدم تا اندکی هواخوری کنم.

خانم میزبان چشم به ستارگان دوخت (مژگان زیبایی داشت و علاقه‌مند بود که آن را نشان دهد.) و گفت: به نظر می‌رسد که خانه‌نشینی در این شب دل‌انگیز تا اندازه‌ای ناسپاسی به خدای مهربان است. سینیور! ببینید! اگر فقط ایتالیای عزیز ما آزاد بود بهشت روی زمین نمی‌شد؟ فکر کنید ایتالیا باید با چنین گل‌ها و چنین آسمانی برده زرخیز باشد!

خرمگس با لحن کشدار نرم و سستش به نجوا گفت: و با چنین زنان وطن پرستی!

جما لرزان مستقیماً در او نگرست، مسلماً گستاخیش بیش از آن آشکار بود که از نظر کسی پنهان بماند. ولی او اشتباهی سینیورا گراسینی را در مورد ستایش‌ها به چیزی نگرفته بود. زن بینوا مژگانش

را با آهی فرود آورد: آه سینیور، این کمترین کاری است که یک زن می‌تواند انجام دهد! شاید روزی بتوانم استحقاق خود را به داشتن یک نام ایتالیایی ثابت کنم، چه کسی می‌داند؟ حال دیگر باید به وظایف میزبانیم پردازم، سفیر فرانسه از من خواسته است که دختر تحت سرپرستیش را به نجبا معرفی کنم باید بیایید و او را ببینید، دختر بسیار جذابی است. جمای عزیز سینیور ریوارز را آورده بودم تا چشم‌انداز زیبایمان را تماشا کند باید ایشان را به تو بسپارم. می‌دانم که از ایشان پذیرایی کرده و به همه معرفی‌شان خواهی نمود. آه! این که می‌باید همان شاهزاده خوش مشرب روسی است، او را ملاقات کرده‌اید؟ می‌گویند بی‌اندازه مورد علاقه امپراتور نیکلاست. فرمانده نظامی یکی از شهرهای لهستان است و نامی دارد که کسی قادر به تلفظ آن نیست.

Quelle nuit magnifique! N'est – ce – pas mon Prince?^v

ضمن این که با تریزانی برای مردی که گردنی ستبر، آرواره‌ای بزرگ و نیم‌تنه‌ای غرق در نشان داشت پرتویی می‌کرد به سرعت دور شد. و نوحه شکوه‌آمیزش به خاطر Notre Malheur Patrie[^] که کلماتی مانند Charmante⁹ و Mon Prince¹⁰ چاشنی آن می‌شد، در طوی مهتابی فرو مرد.

جمای بی‌حرکت در کنار درخت انار ایستاد. او برای این زنک احمق متاسف و از گستاخی بی‌روح خرمگس ناراحت بود. خرمگس با قیافه‌ای که جمای را خشمگین ساخت، پیکره‌هایی را که دور می‌شدند

تماشا می‌کرد به نظر می‌رسید که مسخره کردن چنین مخلوقات قابل ترحمی دور از جوانمردی است. خرمگس لبخندزنان رو به جما کرد و گفت: وطن‌پرستی ایتالیایی و وطن‌پرستی روسی، بازو به بازو حرکت می‌کنند و از ملازمت یکدیگر بسیار مسرورند، کدام یک را ترجیح می‌دهید؟

جمای اندکی چهره درهم کشید و پاسخی نداد.

خرمگس ادامه داد: البته این کاملاً مربوط به سلیقه شخصی است. ولی گمان می‌کنم از این دو، نوع متنوع روسی را بیشتر دوست داشته باشم، بسیار کامل است. اگر روسیه برای برتری خود به جای گلوله و باروت ناگزیر بود که بر گل‌ها و آسمان تکیه کند به نظر شما تا چه مدت Mon Prince می‌توانست آن دژ لهستانی را حفظ کند؟

جمای با سری پاسخ داد: به نظر من ما می‌توانیم عقاید شخصی‌مان را بدون مسخره کردن زنی که مهمانش هستیم برای خود حفظ کنیم. – آری! من وظایف میزبانی را در ایتالیا از یاد برده بودم، ایتالیایی‌ها مردم بسیار مهمان‌نوازی هستند. اطمینان دارم که اتریشیان نیز آنان را چنین یافته‌اند، نمی‌نشینید؟

لنگ‌لنگان طول مهتابی را پیمود و یک صندلی برای او آورد، روبرویش ایستاد و به نرده تکیه کرد. نوری که از یک پنجره می‌تابید چهره‌اش را کاملاً روشن می‌ساخت، جمای نیز می‌توانست سیمای او را با فراغت مورد مطالعه قرار دهد. جمای مایوس شده بود. او انتظار داشت چهره‌ای را ببیند که اگر مطبوع نبود دست کم مقتدر و جالب باشد.

اما نمایانترین چیزی که در ظاهر او دیده می‌شد تمایل وی به شیک‌پوشی و چیزی نسبتا بیش از تمایل به جسارتی محض در رفتار و گفتار بود. دیگر این که مانند یک دو رگه گندم‌گون و علی‌رغم پای لنگش همچون گربه‌ای چالاک بود. همه وجودش به نحو عجیبی شباهت به یک یوزپلنگ سیاه داشت. پیشانی و گونه چپش به سبب داغ طویل و بدمنظر یک زخم قدیمی شمشیر کاملا از شکل افتاده بود. جما اکنون متوجه شده بود که هرگاه در صحبت به لکنت می‌افتد همان طرف صورتش دچار تشنج عصبی می‌گردد. اگر این نقائص نبود زیبایی نسبتا وحشی و غم‌انگیزی داشت. ولی به هر حال چهره گیرایی نبود.

بلافاصله با آن لحن نرم و نجواوارش باز ادامه داد: شنیده‌ام که نسبت به مطبوعات رادیکال علاقه‌مند هستید و در جراید مقالاتی می‌نویسید.

جما با خشمی رو به افزون به خود گفت: درست مانند لحن یوزپلنگی که حرف بزند، البته یوزپلنگی که سر حال باشد و بتواند حرف بزند.

– به ندرت می‌نویسم وقت ندارم.

– مسلما! از صحبت سینیورا گراسینی دریافتم که کارهای مهم دیگری نیز به عهده دارید.

جما اندکی ابروهایش را بالا برد. قطعا سینیورا گراسینی از آنجا که زنک احمقی بود، با این موجود غیرقابل اعتماد که جما نیز به سهم خود رفته‌رفته از او متنفر می‌گردید بی‌پروا به گفتگو پرداخته است.

جما تقریبا با خشونت گفت: مقدار زیادی از وقت من گرفته شده است. ولی سینیورا گراسینی درباره اهمیت اشتغال من غلو می‌کند. بیشتر آنها بسیار بی‌اهمیت است.

– خوب، اگر همه ما وقت خود را صرف نوحه‌سرایی به خاطر ایتالیا کنیم دنیا به وضع نامطلوبی دچار خواهد شد. به نظر من همنشینی با میزبان امشب ما و همسرش را در دفاع از خود سبک‌تر می‌سازد. آری، می‌دانم می‌خواهید چه بگویید، کاملا حق با شماست، اما هر دوی آنان با آن وطن‌پرستی‌شان بسیار مضحکند. به همین زودی می‌خواهید به سالن بروید؟ هوای اینجا بسیار خوب است!

– فکر می‌کنم دیگر باید بروم. این شال من است؟ متشکرم.

خرمگس شال را برداشته بود و اکنون با دیدگانی فراخ که همچون گل فراموشم مکن که در کنار جوی روییده باشد آبی و معصوم می‌نمود جما را می‌نگریست. با پشیمانی گفت: می‌دانم که به خاطر استهزاء آن عروسک مومی بزک کرده از من رنجیده‌اید، ولی انسان چه می‌تواند بکند؟

– حال که از من می‌پرسید، من این را عدم گذشت و... ن... ناجوانمردی می‌دانم که کسی اشخاص کم‌خردتر از خود را بدین شکل دست بیاندازد، همچون خندیدن به یک افلیج و یا...

نفس خرمگس ناگهان با دردمندی در سینه حبس گردید، خود را عقب کشید و به پای لنگ و دست ناقصش چشم دوخت. لحظه‌ای بعد تسلط بر خود را باز یافت و خنده‌ای سر داد: سینیورا، این قیاس به

هیچ وجه منصفانه نیست. ما افلیح‌ها آن گونه که او نادانیش را به رخ مردم می‌کشد نقص خود را به معرض نمایش نمی‌گذاریم. حداقل از ما بپذیرید که ما زشت‌صورتان را جالب‌تر از زشت سیرتان نمی‌دانیم. اینجا یک پله است، مایلید بازوی مرا بگیرید؟

جما در سکوتی پراضطراب به اتاق داخل شد، حساسیت نامنتظره خرمگس او را کاملا مشوش ساخته بود. به مجرد این که خرمگس در سالن بزرگ را گشود جما دانست که در غیاب او حادثه‌ای غیرعادی رخ داده است. بیشتر آقایان خشمگین و ناراحت به نظر می‌رسیدند، خانم‌ها هم با گونه‌های برافروخته و تظاهر ماهرانه به بی‌خبری در گوشه‌ای از اتاق گرد آمده بودند. میزبان با خشمی فروخورده اما آشکار عینکش را جابجا می‌کرد، گروه کوچکی از جهانگردان نیز در گوشه‌ای ایستاده بودند و نگاه‌های شیطنت‌آمیزی به آن سوی اتاق می‌انداختند. ظاهراً حادثه‌ای در شرف وقوع بود که در نظر آنان رنگی از شوخی و در نظر بیشتر مهمانان رنگی از اهانت داشت. تنها سینیورا گراسینی بود که به نظر می‌رسید متوجه چیزی نگردیده است، بادبزنش را طنازانه می‌چرخانید و منشی سفارت هلند را که با پوزخندی به او گوش می‌داد به پرگوپی گرفته بود.

جما لحظه‌ای در آستانه در مکت کرد و سرش را برگردانید تا ببیند که آیا خرمگس نیز متوجه ظاهر آشفته جمع گردیده است. هنگامی که خرمگس نگاهش را از سیمای شاداب و غافل میزبان متوجه نیمکتی در انتهای اتاق ساخت، پیروزی مودیان‌ای در چشمانش برق زد.

جما بی‌درنگ علت را دریافت، خرمگس معشوقه‌اش را با بهانه‌ای ساختگی که کسی جز سینیورا گراسینی را نتوانسته بود بفریبد به آنجا آورده بود. دخترک کولی در حالی که به نیمکت تکیه داده بود توسط گروهی خودساز که خنده‌های احمقانه سر می‌دادند و افسران سوار نظامی که تبسم استهزاء‌آمیزی بر لب داشتند احاطه شده بود. لباس مجللی به رنگ زرد و گلی به تن داشت که ته رنگ پرشکوه شرقی در آن به چشم می‌خورد. چنان غرق در زیور بود که برای یک محفل ادبی فلورانس همچون پرنده‌ای استوایی که در میان گنجشک‌ها و زاغچه‌ها قرار گرفته باشد، بهت‌آور بود و به نظر می‌رسید که او نیز خود را وصله ناهم‌رنگی احساس می‌کند. بنابراین با اخم شدیداً تحقیرآمیزی به خانم‌های آزرده خاطر می‌نگریست. همین که خرمگس را دید که در معیت جما پیش می‌آید از جا پرید و با ادای مشتکی عبارات فرانسوی که به سختی مفهوم می‌شد به سوی او آمد: مسیو ریوارز همه جا دنبال شما گشتم! کنت سالتیکوف می‌خواست بداند که آیا فردا شب می‌توانید به ویلایش بروید. آنجا مجلس رقصی برپاست.

– متأسفانه نمی‌توانم بروم. اگر هم می‌رفتم نمی‌توانستم برقصم.

سینیورا بولا اجازه بدهید که خانم زیتا رنی را به شما معرفی کنم. کولی با حالتی نیمه ستیزه‌جویانه در جما نگریست و تعظیم خشکی به او کرد. زیتا بدون تردید همان گونه که مارتینی گفته بود به اندازه کافی از زیبایی بهره داشت. زیبایی وی یک نوع زیبایی زنده، حیوانی

و وحشی بود. انسان از دیدن هماهنگی کامل و نرمش حرکاتش لذت می‌برد، اما پیشانی تنگ و کوتاهی داشت و خط منخرین ظریفش احساس کسی را بر نمی‌انگیخت و تقریباً نشان‌دهنده یک سببیت بود. اندوه خاطری که جما از مصاحبت خرمگس احساس کرده بود اکنون با حضور کولی شدت یافت و لحظه‌ای بعد هنگامی که میزبان به طلب یاری سینیورا بولا برای پذیرایی از چند جهانگردی که در اتاق حضور داشتند آمد با احساس راحتی عجیبی موافقت کرد.

اواخر شب که به فلورانس باز می‌گشتند، مارتینی از او پرسید: خوب، مادونا درباره خرمگس چه فکر می‌کنی؟ هیچگاه رفتاری بیش‌رمانه به آن شکل که او این زنک پینوا را دست انداخت دیده بودی؟

– منظورت در مورد دختر رقاوه است؟

– آری، خرمگس سینیورا را متقاعد ساخته بود که آن دختر ستاره فصل خواهد شد. سینیورا گراسینی به خاطر یک فرد مشهور همه کار می‌کند.

– به نظر من این عمل نامنصفانه و دور از صمیمیت بود. این کار گراسینی‌ها را در وضعیت ناگواری قرار داد، نسبت به خود دختر نیز چیزی کم از ظلم نبود. من اطمینان دارم که او خود را ناراحت می‌دید.

– با خرمگس صحبت کردی، این طور نیست؟ درباره او چه نظری داری؟

– سزار نظرم این است که اگر دیگر هیچ گاه او را نمی‌دیدم بسیار خوشحال می‌شدم. هرگز کسی را تا این اندازه خسته کننده

ندیده‌ام، در عرض ده دقیقه مرا دچار سردرد کرد. مانند یک دیو بیقرار و انسان‌نماست.

– می‌دانستم که از او خوشتر نخواهد آمد. حقیقت را بخواهی من هم از او خوشتر نیامدم. مثل یک مارماهی غیرقابل اعتماد است، من به او اعتماد ندارم.

۱- ایالتی در انگلستان.

۲- بعضی از میوه‌ها مانند گیلان و آلبالو را در شهد و شکر فرو می‌گذارند تا خشک شود.

۳- ملکه حبشه که به سلیمان پیغمبر دل باخت.

۴- عضو پارلمان.

۵- جمهوری لمباردی و ونتیا که توسط کنگره وین یکی شد.

۶- در زبان ایتالیایی به معنی آقاست.

۷- چه شب زیبایی! این طور نیست شاهزاده؟

۸- وطن بدبخت ما.

۹- جذاب.

۱۰- شاهزاده.

بخش سوم

خرمگس بیرون از دروازه رومن، که زیبا در نزدیکی آن منزل کرده بود، ساکن شد. وی به ظاهر تا اندازه‌ای خوش گذران بود. اگر چه در اتاق‌ها چیزی که حاکی از یک اسراف جدی باشد به چشم نمی‌خورد، گرایش به تجمل در جزئیات و تمایلی به خوش سلیقگی در نظم همه چیز وجود داشت که گالی و ریکاردو را به حیرت انداخت. آن دو انتظار داشتند با مردی روبرو شوند که در سرزمین‌های وحشی آمازون با سلیقه ساده‌تری زیسته است، اما با دیدن کروات‌های تمیز، ردیف چکمه‌ها و انبوه گل‌هایی که همیشه روی میز تحریرش قرار

داشت، دچار شگفتی شدند. روی هم رفته با او به خوبی کنار آمدند. خرمگس نسبت به همه، مخصوصاً اعضای محلی حزب مارتینی، رفتاری مهمان‌نوازانه داشت. ولی ظاهراً جما از این قاعده مستثنی بود. گویی از نخستین برخورد نفرت او را به دل گرفته بود و به هر طریق می‌کوشید تا از معاشرتش بپرهیزد. دو یا سه بار عملاً نسبت به او خشونت نشان داد و بدین ترتیب تنفر قلبی مارتینی را نسبت به خود برانگیخت. از ابتدا علاقه‌ای میان او و مارتینی احساس نمی‌شد، گویی طبیعت‌شان بیش از آن ناممکن بود که بتوانند نسبت به یکدیگر احساسی جز نفرت داشته باشند. این نفرت از طرف مارتینی به سرعت به سوی خصومت می‌گرایید.

یک روز مارتینی با حالتی مغموم به جما گفت: برای من مهم نیست که خرمگس به من علاقه ندارد، از او به خاطر آن ماجرا بدم می‌آید بنابراین ضرری به کسی نرسیده است. ولی نحوه رفتار او را نسبت به تو نمی‌توانم تحمل کنم. اگر در حزب به این دلیل که ما ابتدا دعوتش کرده و بعد با او به نزاع پرداخته‌ایم آشوبی به راه نمی‌افتاد مواخذه‌اش می‌کردم.

– سزار دست از سرش بردار، اهمیتی ندارد. وانگهی من نیز به اندازه او مقصرم.

– تقصیر تو چیست؟

– این که تا این حد از من بدش می‌آید. اولین باری که با یکدیگر روبرو شدیم، آن شب در خانه گراسینی‌ها حرف بی‌رحمانه‌ای به او زدم.

– تو حرف بی‌رحمانه‌ای زدی؟ مادونا، باور کردنش مشکل است.
– البته قصد خاصی نداشتم، بی‌اندازه هم متاسف شدم. مطلبی درباره کسانی که به اشخاص افلیح می‌خندند گفتم، او نیز آن را به خود گرفت. هیچ گاه او را به عنوان یک شخص افلیح در خیال مجسم نکرده‌ام چندان هم ناقص نیست.

– نه، البته. یک شانهاش از شانها دیگر بالاتر است و دست چپش از شکل افتاده، نه گوزپشت است و نه کج پا. لنگی‌اش هم قابل توجه نیست.

– باری از سر تا پا لرزید و رنگ به رنگ شد. این البته از بی‌نزاکتی من بود، اما بسیار عجیب است که تا این حد حساس باشد. نمی‌دانم که آیا قبلا هم از چنین شوخی‌های بی‌رحمانه‌ای رنج برده است یا نه.

– به نظر من بیشتر احتمال دارد که خود مرتکب این شوخی‌ها شده باشد. در زیر همه آن رفتار مهذبش که برای من جانکاه است، یک نوع درنده‌خویی باطنی وجود دارد.

– سزار این دیگر بی‌انصافی محض است. من نیز بیش از تو از او خوشم نمی‌آید، ولی چه سودی دارد که او را بدتر از آنچه هست نشان دهی؟ رفتارش اندکی ساختگی و تحریک کننده است، گمان می‌کنم بیش از اندازه احترامش گزارده باشند. آن عبارت ماهرانه همیشگی نیز بسیار ملال‌آور است، اما فکر نمی‌کنم قصد آزار کسی داشته باشد.

– من نمی‌دانم چه قصدی دارد، ولی در مردی که به همه چیز بخندد چیز ناپاکی وجود دارد. آن روز در جلسه بحث خانه فابریزی از این که به آن شکل، اصلاحات در رم را تحقیر کرد بی‌اندازه متنفر شدم، گویی می‌خواست در هر کار شائبه‌ای از پلیدی بیابد.

جما آهی کشید و گفت: متاسفانه در آن مورد با او بیشتر از تو توافق دارم. همه شما مردم نیک نفس سرشار از شادی‌بخش‌ترین امیدها و انتظارات هستید. شما همیشه آماده پذیرفتن این فکرید که اگر بر حسب تصادف یک جنتلمن نیک‌اندیش و میان سال به مقام پاپی برگزیده شود همه کارها به خودی خود درست خواهد شد. کافی است که درهای زندان را بگشاید، همه مردم گرداگردش را تبرک کند و ما انتظار داشته باشیم که در عرض سه ماه بر دوره سلطنت هزار ساله مسیح دست بیابیم. گمان نمی‌کنم شما هرگز بتوانید درک کنید که او اگر هم بخواهد قادر به اصلاح امور نیست. اصل نادرست است، نه مشی این و آن.

– کدام اصل؟ قدرت سیاسی پاپ؟

– تنها همین؟ این جزئی از خطای کل است. اصل نادرست این است که هر مردی بتواند با قدرت در بند کشیدن و آزاد ساختن، بر دیگری حاکم باشد. برقراری چنین رابطه‌ای یک نفر و هم‌نوعانش نادرست است.

مارتینی دست‌هایش را بالا نگه داشت: مادونا، کافی است. و خندان اظهار داشت: من قصد ندارم با تو بحث کنم. فوراً به این شکل دست

به مخالف‌گویی صریح می‌زنی. من اطمینان دارم که نیاکان تو از انگلیسی‌های طرفدار مساوات در قرن هفدهم بوده‌اند. وانگهی من به خاطر این MS^۱ به اینجا آمده‌ام. آن را از جیب بیرون کشید.

– نشریه جدیدی است؟

– این ریوارز بدبخت مطلب احمقانه‌ای به جلسه دیروز کمیته فرستاده است. من می‌دانستم که به زودی با او از در مخالفت در خواهیم آمد.

– اشکالش چیست؟ سزار، به نظر من واقعا قصاص قبل از جنایت می‌کنی. ریوارز ممکن است خوشایند نباشد ولی احمق نیست.

– من انکار نمی‌کنم که این نوشته نسبتا هوشمندانه است، ولی بهتر است خودت آن را بخوانی.

مضمون نشریه یک قطعه هجایی درباره شور شدیدی بود که به خاطر پاپ هنوز در ایتالیا انعکاس داشت. این نشریه مانند همه نوشته‌های خرمگس تند و کینه‌جویانه بود، اما جما علی‌رغم خشمش نسبت به سبک آن ناگزیر شد که حقانیت آن انتقاد را در قلب خود تایید کند و نوشته را روی میز نهاد و گفت: من کاملا با تو موافقم که این به شکل نفرت‌انگیزی کینه‌جویانه است، اما ناگوارتر از همه این است که تمام آن صحیح است.

– جما!

– آری این طور است. این مرد یک مارماهی خونسرد است ولی واقعیت را در کنار دارد. برای ما سودی ندارد که به خود بقبولانیم این تیر به هدف اصابت نمی‌کند، اصابت می‌کند!

– پس به نظر تو باید آن را به چاپ برسانیم؟

– این موضوع کاملا جدایی است. نظر من مطلقا این نیست که آن را به همین شکل چاپ کنیم. ممکن است همه را برنجانند و از ما جدا سازد و سودی هم نداشته باشد. ولی من فکر می‌کنم اگر آن را مجددا بنویسد و جملات خصوصی را حذف کند شاید بتواند به صورت یک اثر واقعا باارزشی در آید. از نظر هجای سیاسی بسیار عالی است، گمان نمی‌کردم بتواند به این خوبی بنویسد. از چیزهایی سخن می‌گوید که نیاز به گفتن دارد و هیچ یک از ما شهادت گفتنش را نداشته‌ایم. این صفحات آنجا که او ایتالیا را به مردمستی تشبیه کرده است که اشکبار و متاثر به گردن دزدی که جیبش را خالی می‌کند آویخته است، بسیار عالی است!

– جما! این درست بدترین قسمت آن است! من از این زوزه کشیدن بدخواهانه به همه چیز و همه کس بیزارم!

– من هم همین‌طور، اما مقصود این نیست. ریوارز روش بسیار نامطبوعی دارد، به عنوان یک انسان نیز جالب توجه نیست، ولی هنگامی که می‌گوید ما از تظاهرات، در آغوش‌کشی‌ها و بانگ دوستی و آشتی برداشتن خود مست شده‌ایم و تنها کسانی از این کار سود می‌برند ژروئیت‌ها و سان‌قدیست‌ها هستند، هزاران بار

محق است. کاش در جلسه دیروز شرکت داشتم. بالاخره چه تصمیمی اتخاذ شد؟

– و اما مطلبی که به خاطر آن اینجا آمده‌ام این است که از تو خواهش کنم تا نزد او بروی و وادارش کنی لحن مقاله را ملایم‌تر کند.

– من؟ هنوز او را درست نمی‌شناسم، وانگهی از من متنفر است. چرا از میان همه من باید بروم؟

– تنها به خاطر این که امروز شخص دیگری وجود ندارد که آن را انجام دهد. به علاوه تو از همه ما عاقل‌تری و مانند ما با او به بحث و مشاجره بیهوده نخواهی پرداخت.

– مسلماً این کار را نخواهم کرد. بسیار خوب، گر چه چندان امیدی به موفقیت ندارم. معهذا چون شما می‌خواهید می‌روم.

– اطمینان دارم اگر کوشش کنی، می‌توانی او را به راه آوری. آری، بار دیگر این مطلب که همه کمیته نوشته‌اش را از نظر ادبی ستوده‌اند، خوشحالش می‌کند، ضمناً کاملاً هم حقیقت دارد.

خرمگس در کنار میزی پوشیده از گل و گیاه نشسته بود. نامه گشوده‌ای روی زانو داشت و با خاطری پریشان به کف اتاق خیره می‌نگریست. سگ گله پشمالویی که در پیش پایش روی فرش خفته بود سر برداشت و به جما که به در ضربه می‌زد غرید. خرمگس شتابان از جا برخاست و تعظیمی خشک و رسمی به او کرد. چهره‌اش ناگهان سخت و بی‌احساس شد و با سردترین لحنی که

می‌توانست گفت: خیلی لطف کردید. اگر به من اطلاع می‌دادید که می‌خواهید با من صحبت کنید شخصا به دیدن‌تان می‌آمدم.

جما چون می‌دانست که او بدون تردید از دیدارش بیزار است در گفتن مقصود خود شتاب کرد. خرمگس بار دیگر تعظیم کرد و یک صندلی روبروی او قرار داد.

– کمیته مایل بود که من به دیدار شما بیایم زیرا اختلاف عقیده‌ای در مورد نشریه شما وجود داشت.

خرمگس خندان روبروی او نشست و گلدان بزرگی را که مملو از گل‌های داودی بود، میان نور و چهره خود قرار داد.

– اکثر اعضا گر چه نوشته شما را از نظر يك نوشته ادبی می‌ستایند، ولی بر این عقیده اند که این نشریه در شکل کنونی چندان مناسب چاپ نیست. آنان از این بیم دارند که مبادا لحن تند آن کسانی را که یاری و حمایت‌شان برای حزب باارزش است برنجانند و از ما جدا سازد.

خرمگس يك شاخه گل داودی از گلدان بیرون آورد و آرام به پرپر کردن گلبرگ‌هایش پرداخت. جما به محض دیدن حرکت دست راست لاغر او که گلبرگ‌ها را دانه‌دانه به زمین می‌ریخت، ناراحتی شدیدی در خود احساس کرد، گویی این حرکت را در جایی دیده بود. خرمگس با لحن سرد و ملایمش اظهار داشت: این نشریه از نظر يك نوشته ادبی کاملاً بی‌ارزش است و فقط مورد ستایش کسانی می‌تواند قرار گیرد

که اطلاعی از ادبیات نداشته باشند. اما درباره رنجاندنش این همان چیزی است که مورد نظر من است.

– کاملاً متوجهم. مساله این است که امکان دارد در اهانت به اشخاص خطاکار مورد نظر موفق نشوید.

خرمگس شان‌هایش را بالا انداخت، گلبرگی را میان دندان‌هایش نهاد و گفت: به نظر من اشتباه می‌کنید، مساله این است که: به چه منظور کمیته شما مرا به اینجا دعوت کرده است؟ فکر می‌کنم برای استهزاء و افشای نقش ژرژوئیت‌ها باشد. من وظیفه خود را تا سر حد توانایم انجام می‌دهم.

– من هم می‌توانم به شما اطمینان بدهم که هیچ کس در لیاقت و حسن نیت شما تردیدی ندارد. آنچه کمیته از آن بیم دارد این است که کارگران شهر از حمایت اخلاقی خود امتناع ورزند. شما شاید از این نشریه قصد حمله به سان‌قديست‌ها را داشته‌اید، اما بسیاری از خوانندگان آن را حمل بر حمله به کلیسا و پاپ جدید خواهند کرد. کمیته هم این را به عنوان يك تاکتيك سياسي مطلوب نمی‌داند.

– رفته رفته متوجه می‌شوم، تا مدتی که من با گروه خاصی از روحانیون که حزب اکنون با آنان روابط حسنه‌ای ندارد درگیر هستم می‌توانم هرگاه که مایل باشم حقیقت را بگویم. ولی به محض این که به سراغ کشیشان محبوب خود کمیته بروم، آن وقت حقیقت سگی است که باید به لانه رانده شود. هنگامی که پدر مقدس به تماشای آتش ایستاده است باید آن سگ را راند.^۲ آری، احمق حق

داشت. من ترجیح می‌دهم که هر نوع آدمی باشم ولی احمق نباشم. من البته باید به تصمیم کمیته گردن نهم، ولی باز بر این عقیده‌ام که کمیته نیروی فکری خود را در هر دو جبهه بیهوده تحلیل می‌برد، و مس...مس...مس...مسیو...مو...مونتائلی را در این میانه به حال خود می‌گذارد.

جما تکرار کرد: مونتائلی؟ منظورتان را درك نمی‌کنم. اسقف بریزگلا را می‌گوی.

– آری، می‌دانید پاپ جدید او را به مقام کاردینالی رسانده است. نامه‌ای راجع به وی اینجا داشتم. میل دارید به آن گوش کنید؟ نویسنده آن یکی از دوستان من است که در آن سوی مرز است.

– مرز پاپ نشین؟

– آری، این است آنچه که او می‌نویسد...

نامه‌ای را که هنگام ورود جما در دست داشت بالا گرفت و به صدای بلند به قرائت کرد. ناگهان شدیداً به لکنت افتاد: به زودی س...س...سعاد...د...دت دیدار یکی از بدترین د...دشمنان‌مان، ک...کاردینال لورنزو...مو...مونتائلی، اسقف بریزگلا را پیدا خواهی کرد. او قص...قص...

از خواندن باز ایستاد، لحظه‌ای مکث کرد و باز آرام و با کشش غیرقابل تحملی ادامه داد ولی دیگر لکنت نداشت: او قصد دارد که در ظرف سه ماه آینده برای يك ماموریت سازش دادن از توسکانی بازدید نماید. ابتدا در فلورانس موعظه خواهد کرد و سه هفته در آنجا خواهد

ماند، سپس به سوی سیینا و پیزا خواهد رفت و بعد از طریق پیتویا به رومانیا باز خواهد گشت. وی آشکارا عضو حزب لیبرال وابسته به کلیسا و دوست نزدیک پاپ و کاردینال فرتی است. در زمان گرگوری مغضوب بود و در نقطه کوچکی از کوهستان‌های آپنین دور از انظار نگه داشته می‌شد. اکنون ناگهان پیش افتاده است. البته او نیز مانند همه سان‌قدیستها افسارش به دست ژزوئیت‌هاست. این ماموریت توسط یکی از پدران روحانی ژزوئیت پیشنهاد شد. او یکی از واعظین بزرگ کلیساست و در نوع خود مانند لامبروچینی موزی است. وظیفه او این است که از فرو نشستن شور عمومی که به خاطر پاپ ایجاد شده است جلوگیری نمایند و تا روزی که کارگران ژزوئیت‌ها طرحی را که مشغول تهیه آن هستند برای امضا در برابر گران‌دوک نهاده‌اند، توجه عمومی را مشغول دارد. ولی من نتوانستم به کیفیت این طرح پی ببرم. سپس می‌نویسد: و این که آیا مونتانلی از علت اعزام خود به توسکانی آگاه است و یا ژزوئیت‌ها به بازیش گرفته‌اند، برای من روشن نیست. او یا فرومایه‌ای بی‌اندازه هوشیار و یا بزرگ‌ترین الاغی است که تاکنون زاده شده است. نکته عجیب اینجاست که تا آنجا که من دریافته‌ام نه رشوه می‌گیرد و نه معشوقه‌ای نگاه می‌دارد. نخستین بار است که به چنین موجودی برخورد می‌کنم. نامه را به روی میز نهاد و ظاهراً در انتظار صحبت جما با چشمانی نیم‌باز مشغول تماشای او شد.

جما پس از لحظه‌ای پرسید: آیا به صحت اظهارات خبررسان خود مطمئن هستید؟

– راجع به نحوه غیرقابل سرزنش زندگی خصوصی منسینیور مونتانلی؟ نه، خود او هم مطمئن نیست. شما می‌بینید که او عبارت مشروط به کار می‌برد. تا آنجا که من دریافته‌ام...

جما به سردی گفت: آن را نمی‌گفتم، منظورم نکته‌ای است که درباره این ماموریت نوشته شده است.

– به نویسنده می‌توانم کاملاً اعتماد داشته باشم. او یکی از دوستان دیرین من است، یکی از رفقای سال ۴۳ در چنان موقعیتی است که به سبب آن می‌تواند فرصت‌هایی مناسب برای کشف مسایلی از آن قبیل به دست آورد.

جما به سرعت نزد خود اندیشید: صاحب منصبی در واتیکان. پس ارتباطات او از این نوع است؟ حدس می‌زدم که چیزی از این قبیل باشد.

خرمگس ادامه داد: البته این نامه خصوصی است و توجه کرده‌اید که مطالب آن باید اکیدا بین اعضای کمیته شما بماند.

– نیاز به گفتن نیست. اما راجع به نشریه، اجازه می‌دهید به اطلاع کمیته برسانم که شما با دادن چند تغییر و ملایم‌تر ساختن آن موافقت کرده‌اید یا...

– سینیورا فکر نمی‌کنید که دادن تغییرات ممکن است به موازات کاهش تند لحن، به زیبایی این قطعه ادبی نیز آسیب برساند؟

– شما نظر شخصی مرا می‌پرسید. ولی آنچه را که من برای بیان‌ش به اینجا آورده‌ام، حاصل نظرات کمیته است.

– این نمی‌رساند که شما با حاصل نظرات کمیته مخالفید؟
نامه را قبلاً در جیب نهاده بود. اکنون به جلو خم شد و با حالتی دقیق و مشتاق که نقش سیمایش را کاملاً تغییر داد، در او نگرست.
– به نظر شما...

– اگر بخواهید نظر شخصی مرا بدانید... نظر من در هر دو مورد با اکثریت مخالف است. من به هیچ وجه این نشریه را از نظر ادبی نمی‌ستایم بلکه آن را از نظر ارائه حقایق، و از نظر تاکتیک عاقلانه می‌دانم.

– یعنی...

– من با شما کاملاً موافقم که ایتالیا به سوی روشنایی مرداب کشانده شده و احتمال زیاد دارد که بر اثر این شور و نشاط در سیاه آب وحشتناکی فرو رود. من نیز از این که آن را با صراحت و جسارت بگویم قلباً خوشحال خواهم شد، حتی اگر به قیمت رنجش و کناره‌گیری بعضی از متفقین کنونی ما تمام شود. ولی من نمی‌توانم روی نظر شخصی خود پافشاری کنم. من جدا معتقدم که اگر اصولاً گفتن چنین مطلبی لزوم داشته باشد باید به آرامی و ملایمت گفته شود نه با لحنی که در این نشریه به کار رفته است.

– اجازه می‌دهید نگاهی به نامه بیان‌دازم؟

نامه را بیرون کشید و نظری به صفحات آن انداخت. اخمی از نارضایی بر چهره اش نشست.

– آری کاملاً حق با شماست. این نشریه به شکل يك قطعه فکاهی برای Cafe Chantant^۲ نوشته شده است، نه يك هجای سیاسی.
– ولی انسان چه می‌تواند بکند؟ اگر من سنگین بنویسم مردم آن را درک نخواهند کرد. می‌گویند اگر کینه‌جویانه نباشد، کسل کننده خواهد بود.

– فکر نمی‌کنید کینه جویی بیش از حد کسل‌کننده خواهد شد؟
خرمگس نگاه تند و سریعی به وی افکند و خنده‌ای سر داد: سینیورا ظاهراً در شمار افراد وحشتناکی هستند که همیشه حق با آنان است. بنابراین اگر من به وسوسه کینه‌جو بودن تسلیم شوم، زمانی خواهد رسید که مانند سینیورا گراسینی کسل کننده خواهم شد؟ پروردگارا، چه سرنوشتی! نه، نیازی نیست که اخم کنید. می‌دانم از من خوشتان نیاید. بنابراین به مطلب می‌پردازم. پس عملاً نتیجه این می‌شود که: اگر من انتقاد از اشخاص را حذف کنم و قسمت اصلی آن را به همین شکل که هست باقی بگذارم، کمیته از این که نمی‌تواند مسولیت چاپ آن را بر عهده گیرد عمیقاً اظهار تاسف خواهد کرد. اگر حقایق سیاسی آن را حذف کنم و همه‌آلقاب زنده را تنها به دشمنان حزب تخصیص دهم، کمیته آن را شدیداً خواهد ستودفاما من و شما قابل چاپ‌ش نخواهیم دانست. نکته حکیمانه و نسبتاً جالبی است: کدام يك از این دو رجحان دارد، به چاپ برسد و

ارزش چاپ شدن را نداشته باشد و یا ارزش چاپ شدن را داشته باشد و به چاپ نرسد، بله سینیورا؟

– گمان می‌کنم شما موظف به چنین تغییراتی نباشید. به نظر من اگر انتقاد از اشخاص را حذف می‌کردید هر چند با مخالفت اکثریت روبرو می‌شد اما کمیته به چاپ آن رضایت می‌داد، و من معتقدم که بسیار مفید واقع می‌شد. ولی شما باید کینه‌جویی را کنار بگذارید. اگر می‌خواهید نکته‌ای را بگویید که خوانندگان شما مفادش را باید همچون قرص بزرگی فرو دهند دلیلی ندارد که از ابتدا با شکل آن به وحشت‌شان بیاندازید.

خرمگس آهی کشید و شانه‌هایش را از سر تسلیم بالا انداخت: سینیورا قبول می‌کنم، اما با يك شرط. اگر اکنون خنده‌ام را از من می‌گیرید، دفعه آینده باید به من بازش دهید. هنگامی که عالی‌جناب کاردینال مهذب در فلورانس ظاهر شود، شما و کمیته شما نباید با کینه‌جویی من به هر شکل که باشد مخالفت ورزید. این وظیفه من است!

با لحنی بسیار سرد و سبک صحبت می‌کرد، گل‌های داودی را از گلدان بیرون می‌آورد و بالایشان نگه می‌داشت تا نور چراغ را از ورای گلبرگ‌های نیم شفاف آن ببیند. جما از دیدن تکان و لرزش شدید گلها پیش خود فکر کرد: چه دست لرزانی دارد. فکر نمی‌کنم مشروب بنوشد! و در حالی که از جا بر می‌خاست گفت: بهتر است مطلب را

شخصا با بقیه اعضا کمیته در میان بگذارید، من به هیچ وجه نمی‌توانم حدس بزنم که در این باره چه نظری خواهند داشت.

خرمگس نیز از جا برخاست و به میز تکیه داده بود و در حالی که گل‌ها را بر چهره‌اش می‌فشرد، گفت: و شما؟

جما مردد ماند. این سوال او را آشفته ساخت و خاطرات دیرین و تلخ را در خاطرش زنده کرد. عاقبت گفت: من... درست نمی‌دانم. چند سال پیش اطلاعاتی درباره منسینیور مونتانلی داشتم. در آن زمان که دختر بودم او کاتب و مدیر سمینار علوم الهی ایالتی بود که من در آن می‌زیستم. چیزهایی زیادی درباره اش از... کسی که وی را از نزدیک می‌شناخت شنیده‌ام. ولی هرگز مطلب بدی نگفتم. به عقیده من او دست کم در آن روزها مرد به راستی برجسته‌ای بود. ولی این مطلب مربوط به گذشته دور است. اکنون شاید تغییر کرده باشد. قدرت غیر مسوول بیشتر اشخاص را به فساد سوق می‌دهد.

خرمگس سر از روی گل‌ها برداشت و با سمایی جدی به او نگرست: به هر حال اگر منسینیور مونتانلی شخصاً فرومایه نباشد، آلت دست فرومایگان است و این هر دو در نظر من... و دوستانی که در آن سوی مرز دارم یکسان است. اگر سنگی به قصد نیک هم در سر راه انسان قرار گرفت باز باید آن را به سوی پرتاب کرد.

– اجازه بدهید سینیورا!

زنگ را به صدا در آورد، لنگ‌لنگان به طرف در رفت و آن را برایش گشود.

– سینیورا بی‌اندازه لطف کردید که به دیدن من آمدید. اجازه می‌دهید کسی را به دنبال ^۴vettura بفرستم؟ نه؟ پس خدانگهدار! بیانکا، لطفا در سرسرا را باز کن.

جما با افکاری پریشان پای در خیابان نهاد. "دوستانی که در آن سوی مرز دارم" اینان کیستند؟ و سنگ را چگونه باید از سر راه به سوی پرتاب کرد؟ اگر منظورش تنها هجو بود، پس چرا آن را با چنان نگاه وحشتناکی بیان کرد؟

۱- نوشته یا دستخط.

۲- گفته "احمق" در نمایشنامه شکسپیر به نام کینگ لیر. منظور نویسنده در اینجا آن است که هر جا سود پاپ در میان باشد باید حقیقت پایمال شود.

۳- رستورانی که رقص و آواز داشته باشد.

بخش چهارم

منسینیور مونتانی در نخستین هفته ماه اکتبر به فلورانس رسید. بازدیدش موج کوچکی از هیجان در شهر برانگیخت. او يك واعظ مشهور و نماینده رفرم پاپ بود. مردم نیز مشتاقانه انتظارش را داشتند تا درباره آیین نوین یعنی مرام عشق و دوستی که قرار بود غم‌های ایتالیا را درمان کند سخن گوید. انتصاب کاردینال گیزی به مقام وزارت خارجه واتیکان، به جای لامبروچینی منفور عام، شور عمومی را به اوج خود رساند. مونتانی نیز درست همان کسی بود که به سهولت می‌توانست این شور را مشتعل نگه دارد. تقوای

غیرقابل ایراد زندگیش در میان مقامات عالی رتبه کلیسای رم، آن چنان پدیده نادری بود که بتواند توجه مردمی را که اخاذی، اختلاس و عشق‌بازی‌های رسوا را ملازمه تقریباً تغییرناپذیر حرفه اسقفی می‌دانستند جلب نماید. وانگهی استعداد او به عنوان يك واعظ به راستی درخشان بود و با صدای گوش نواز و شخصیت برجسته‌اش در هر موقع و هر جا می‌توانست خود را نشان دهد.

گراسینی طبق معمول همه توانش را به کار برد تا شخصیت مشهور تازه وارد را به خانه خود بکشاند، ولی مونتانی شکار سهل الوصولی نبود. او به همه دعوت‌ها با لحنی مودبانه اما کاملاً امتناع‌آمیز پاسخ می‌داد، می‌گفت که حالش خوب نیست، وقتش گرفته است، و فرصت و یارای رفتن به مجامع را ندارد.

مارتینی در صبح روشن و سرد يك روز یکشنبه همچنان که با جما از میدان سینیوریا می‌گذشت رو به او کرد و با انزجار گفت: این گراسینی‌ها چه موجودات پرولعی هستند. دیدی گراسینی هنگامی که کالسکه کاردینال می‌گذشت چگونه تعظیم کرد؟ برایشان فرق ندارد که يك مرد چکاره است، فقط کافی است که سر زبان‌ها باشد. هرگز در عمر خود چنین شکارچیان که شیران اجتماع را شکار می‌کنند ندیده‌ام. در اوت گذشته خرمگس بود، اکنون نیز مونتانی است. بدون شك عالی‌جناب از یان توجه خرسند است، ماجراجویان بسیار آن را با او سهم کرده‌اند.

مارتینی مضطربانه چشم بر او دوخت. اکنون به لونغ آرنو رسیده بودند و جما پریشان خاطر با قیافه‌ای که مارتینی از دیدن آن بیزار بود بر سطح آب خیره می‌نگریست.

مارتینی پس از لحظه‌ای گفت: جما، عزیزم، آیا می‌خواهی بگذاری که آن خاطره محنت‌بار تا آخر عمر دست از سرت برندارد؟ همه ما در هفده سالگی مرتکب خطا شده‌ایم.

جما افسرده پاسخ داد: همه ما در هفده سالگی عزیزترین دوست خود را نکشته‌ایم. بازویش را به زده سنگی پل تکیه داد و چشم بر رود دوخت. مارتینی زبان خود را نگه داشت، هرگاه چنین حالتی به جما دست می‌داد تقریباً از گفتگوی با او نیز هراس داشت.

جما چشمانش را آهسته بلند کرد و به چشمان او دوخت: هرگز نتوانسته‌ام به آب نگاه کنم و به خاطر نیاورم که ما... آنگاه با لرزشی عصبی گفت: سزار، کمی قدم بزنیم. از سرما نمی‌توان ایستاد.

خاموش از پل گذشتند و در طول خیابان کنار رودخانه پیش رفتند پس از چند لحظه باز ادامه داد: این مرد چه صدای دلنشینی دارد! حالت آن را در صدای هیچ انسانی نشنیده‌ام. به نظر من، این خود نیمی از راز نفوذ اوست.

مارتینی تایید کرد: صدای شگفت‌انگیزی دارد. و بر این موضوع که امکان داشت خاطره دردناکی را که رودخانه در جما زنده کرده بود از ذهنش خارج سازد، چنگ انداخت: گذشته از صدایش تقریباً بزرگترین واعظی است که من تاکنون دیده‌ام، ولی من معتقدم که راز نفوذ او

آن دو از پای وعظ مونتانی در کلیسای جامع باز می‌گشتند. مستمعین مشتاق چنان در این بنای عظیم ازدحام کرده بودند که مارتینی از بازگشت سردرد ناراحت کننده جما به هراس افتاد و او را واداشت تا قبل از پایان آیین عشاء ربانی بیرون بیاید.

این صبح آفتابی که يك بارندگی را پشت سرگذاشته بود به دست وی بهانه داد تا پیشنهاد گردش در باغ‌های دامنه سان نیکولو به جما بدهد. جما پاسخ داد: نه، اگر وقت داشته باشی مایل به گردش هستم! ولی نه به سمت تپه‌ها. بیا در طول لونغ آرنو قدم بزنیم، مونتانی در بازگشت از کلیسا از این راه خواهد گذشت. من نیز مانند گراسینی هستم، می‌خواهم اشخاص برجسته را ببینم.

– تو که چند لحظه قبل او را دیدی.

– نه از نزدیک، در کلیسا ازدحام شدیدی بود. هنگامی هم که کالسکه او می‌گذشت پشتش به طرف ما بود. اگر از پل دور نشویم مطمئناً او را خوب خواهیم دید، می‌دانی که در لونغ آرنو اقامت دارد.

– از کجا ناگهان خیال دیدن مونتانی به سرت زده است؟ تو هرگز توجهی به واعظین مشهور نداشتی.

– منظور واعظین مشهور نیست. منظور خود این مرد است. می‌خواهم ببینم از هنگامی که او را ندیده‌ام چه تغییری کرده است.

– چه وقت بود؟

– دو روز پس از مرگ آرتور.

عمیق‌تر از آن است. این به سبب زندگی اوست که تقریباً از زندگی اسقف‌های دیگر برجسته‌تر است. من گمان نمی‌کنم که بتوانی يك فرد عالی‌مقام را جز شخص پاپ در کلیسای ایتالیا بیابی که شهرتش عاری از عیب باشد. به خاطر دارم سال گذشته که در رومانیا بودم، روزی هنگام عبور از قلمرو اسقفی او، آن کوه‌نشینان خشن را دیدم که در زیر باران انتظار دیدار یا لمس جامه اش را داشتند. در آنجا تقریباً هم چون مقدسین مورد احترام است و این در میان اهالی رومانی که از هر شخص خرقه‌پوشی متنفرند بسیار مهم است. به یکی از روستاییان پیر، که نمونه کاملی از قاچاقچیان بود که در عمر خود دیده بودم، گفتم مثل این که مردم به اسقف‌ها بسیار علاقه مندند، و او پاسخ داد: ما به اسقف‌ها علاقه‌ای نداریم، آنان دروغگو هستند، ما منسینیور مونتانی را دوست داریم. هیچ کس تاکنون ندیده است که او دروغی بگوید یا مرتکب عمل غیرعادلانه‌ای بشود.

جما انگار که با خود حرف می‌زند گفت: نمی‌دانم آیا خود وی نیز می‌داند که مردم درباره‌اش این گونه می‌اندیشند.

– چرا نداند؟ فکر می‌کنی آن حرف درست نیست؟

– من می‌دانم که درست نیست.

– از کجا می‌دانی؟

– زیرا او به من گفت.

– او به تو گفت؟ مونتانی؟ جما، منظور چیست؟

جما مویش را از روی پیشانی عقب زد و سر به طرف او گرداند. باز خاموش ایستاده بودند. مارتینی به نرده تکیه داده بود. جما نیز آهسته با نوک چترش خطوطی بر روی سنگفرش رسم می‌کرد.

– سزار، من و تو در طول این چند سال با یکدیگر واقعا دوست بوده‌ایم. اما هرگز آنچه را که واقعا به سر آرتور آمده برایت نگفته‌ام. مارتینی با عجله میان صحبتش دوید و گفت: عزیزم، احتیاج نیست بگویی همه چیز را می‌دانم.

– جوانی به تو گفت؟

– آری، هنگامی که در بستر مرگ بود. يك شب که در کنارش بیدار مانده بودم، در آن باره برایم صحبت کرد. گفت... جما، عزیزم، حال که روی این مطلب به صحبت پرداخته‌ایم، بهتر است حقیقت را به تو بگویم... گفت تو همیشه در فکر آن ماجرای غم‌انگیز بوده‌ای و از من خواهش کرد تا آنجا که می‌توانم دوست تو باشم و از فکر کردن به این ماجرا بازت دارم. من نیز کوشش خود را به کار برده‌ام، گر چه شاید موفق نشده باشم، اما به راستی کوشش خود را به کار برده‌ام.

جما لحظه‌ای چشم از زمین برداشت و به نرمی پاسخ داد: می‌دانم بدون دوستی تو با وضع ناگواری روبرو می‌شدم. ولی... پس جوانی درباره منسینیور مونتانی با تو صحبت نکرد؟

– نه، من نمی‌دانستم که این مساله به او ارتباط دارد. آنچه به من گفت مربوط به... ماجرای آن جاسوس و...

– سیلی زدن من به آرتور و خود را غرق کردن در... بسیار خوب، درباره مونتانلی با تو صحبت خواهم کرد.

به سوی پلی که قرار بود کالسکه مونتانلی از روی آن بگذرد به راه افتادند. جما ضمن صحبت با نگاهی ثابت خیره بر آب می‌نگریست: مونتانلی در آن روزها يك كانن بود، مدیریت سمیناری علوم الهی پیزا را بر عهده داشت. به آرتور درس فلسفه می‌داد و هنگامی که او به دانشگاه رفت با وی مطالعه می‌کرد. آن دو یکدیگر را بسیار دوست می‌داشتند! به دو دل‌داده بیشتر شباهت داشتند تا به يك معلم و شاگرد. آرتور تقریباً زمینی را که مونتانلی روی آن راه می‌رفت می‌پرستید، و به خاطر دارم که روزی به من گفت اگر پدرش را از دست بدهد، مونتانلی را همیشه به این نام می‌خواند، خود را غرق می‌کند. خوب، پس اطلاع داری که راجع به جاسوس چه حادثه‌ای رخ داد. فردای آن روز پدر من و برتن‌ها، برادران ناتنی آرتور و منفورترین اشخاص، برای یافتن جسد به لایروبی حوضچه دارسنا پرداختند. من نیز تنها در اتاق خود نشستم و به آنچه کرده بودم اندیشیدم...

لحظه‌ای مکث کرد و باز ادامه داد: اواخر شب پدرم به اتاقم آمد و گفت: دخترم، جما، بیا پایین. مردی آنجاست که مایلم ملاقاتش کنی. وقتی پایین رفتم، یکی از دانشجویان که در جمعیت عضویت داشت لرزان و رنگ پریده در اتاق معاینه نشسته بود. او درباره نامه ثانوی جوانی که از زندان رسیده بود با ما صحبت کرد و گفت که آنان در نامه اطلاع داده‌اند که پیرامون کاردی و فریب خوردن آرتور در موقع

اعتراف مطالبی از زندانیان شنیده‌اند. به یاد دارم آن دانشجو به من گفت که: حداقل آگاهی از بی‌گناهی او ما را تسلی می‌دهد. پدرم دستم را گرفت و سعی کرد تسلایم دهد، آن موقع اطلاعی از ماجرای سیلی نداشت. سپس به اتاقم بازگشتم و سراسر شب را تنها در آنجا نشستم. صبح روز بعد پدرم مجدداً با برتن‌ها به بندر رفت تا در لایروبی نظارت کند. آنان امیدی به یافتن جسد داشتند.

– جسد هرگز پیدا نشد، نه؟

– نه، حتماً داخل دریا شده بود، ولی آنان فکر می‌کردند که هنوز امیدی باقی است. تنها در اتاقم نشسته بودم که خدمتکاری نزد آمد و گفت: *veverendissimo* به ملاقات پدرتان آمده بود. مدت‌ها پس از این که به او گفتم پدرتان در تعمیرگاه کشتی هستند مراجعت کرد. می‌دانستم که باید كانن مونتانلی باشد، بدین جهت به طرف در عقب دویدم و نزدیک در بزرگ باغ به او رسیدم. هنگامی که صدا زدم: كانن مونتانلی می‌خواهم با شما صحبت کنم. بی‌درنگ ایستاد و خاموش ماند تا من صحبت کنم. آه، سزار، اگر چهره‌اش را دیده بودی، تا مدت‌ها بعد از خاطر نمی‌رفت! گفتم: من دختر دکتر وارن هستم و آمده‌ام تا به شما بگویم که من او را کشته‌ام، همه چیز را به وی گفتم و او همچون نقش روی سنگ تا لحظه‌ای که صحبت‌م را تمام کردم، ایستاد و گوش داد. بعد گفت: دخترم، خاطرت آسوده باشد، این منم که قاتلم نه تو. من او را فریب دادم و او به آن پی برد. این را گفت و بدون ادای کلمه‌ای از در بزرگ خارج شد.

– خوب بعد؟

– بعد از آن نمی‌دانم چه به سرش آمد. عصر همان روز شنیدم که بر اثر يك نوع حمله عصبی در خیابان نقش زمین گذشته و بعد به خانه‌ای در نزدیکی تعمیرگاه کشتی برده شده است. و این همه آن چیزی است که من می‌دانم. پدرم هر کار که می‌توانست در حق من انجام داد. آن گاه که ماجرا را برایش نقل کردم، کار خود را رها کرد و به خاطر آن که دیگر عاملی برای تجدید خاطراتم وجود نداشته باشد بلافاصله مرا به انگلستان برد. او می‌ترسید که سرنوشت من نیز به آب ختم شود. واقعا هم يك بار به آن نزدیک شدم. اما می‌دانی بعدا هنگامی که دریافتم پدرم مبتلا به سرطان است ناگزیر شدم به خود بیایم، کس دیگری نبود که از او پرستاری کند. پس از مرگ او من بودم و بچه‌های کوچکی که روی دستم مانده بودند، تا این که برادرم توانست خانه‌ای برایشان تهیه کند. بعد نیز جوانی پیدایش شد. می‌دانی هنگامی که ما به انگلستان آمدیم به سبب آن خاطره وحشتناک از روبرو شدن با یکدیگر بیم داشتیم. او از سهمی که در آن ماجرا داشت، نامه مصیبت‌باری که از زندان نوشته بود، سخت پشیمان بود. اما من به راستی معتقدم که رنج مشتركمان ما را به یکدیگر نزدیک ساخت.

مارتینی لبخندی زد و سرش را تکان داد: از جانب تو امکان داشت چنین باشد، ولی جوانی از اولین باری که تو را دید تصمیمش را گرفت. مراجعت او را به میلان پس از اولین سفرش به لگهورن به

خاطر دارم. به قدری درباره تو پرگویی می‌کرد که دیگر از شنیدن نام جمای انگلیسی بیزار می‌شدم. گمان می‌کردم از تو نفرت دارم، این هم کاردینال!

کالسکه از پل گذشت و به سوی خانه بزرگی در لونگ آرنو پیش راند. مونتانلی به بالش‌ها تکیه داده بود و خسته‌تر از آن می‌نمود که دیگر به جمعیت مشتاقی که در اطراف خانه برای دیدنش گرد آمده بودند توجه داشته باشد.

دیگر آن حالت الهام‌بخشی که سیمایش در کلیسا داشت به کلی محو گشته بود و نور آفتاب خطوط اندوه و خستگی را در آن آشکار می‌ساخت. پس از آن که پیاده شد و با گام‌های سنگین و بی‌روحی که ناشی از خستگی و بیماری‌های قلبی دوران کهولت بود داخل خانه شد. جما برگشت و آهسته به سوی پل رفت. چهره‌اش برای يك لحظه چنان می‌نمود که گویی پژمردگی و نومیدی مونتانلی را منعکس می‌سازد. مارتینی خاموش در کنارش قدم می‌زد.

جما پس مکثی باز ادامه داد: اغلب فکر می‌کردم... که منظورش از فریب دادن چه بود. گاهی از خاطر می‌گذشت که...

– خوب؟

– خیلی عجیب است. شباهت ظاهری بسیار عجیبی میان‌شان وجود دارد.

– میان چه کسانی؟

– آرتور و مونتانی. البته تنها من نبودم که متوجه آن شدم. در ارتباط بین اعضای آن خانواده نیز نکته مرموزی وجود داشت. خانم برتن، مادر آرتور، یکی از مهربان‌ترین زنانی بود که من دیده بودم. چهره‌اش همان حالت روحانی چهره آرتور را داشت و من معتقدم که خصوصیات اخلاقی‌شان نیز به یکدیگر شبیه بود. اما او همیشه مانند یک جنایتکار تحت تعقیب کمی وحشتزده به نظر می‌رسید. همسر ناپسریش نیز چنان با او رفتار می‌کرد که هیچ شخص شایسته‌ای با سگی بدان گونه رفتار نمی‌کند. خود او نیز با همه آن برتن‌های فرومایه تضاد حیرت‌انگیزی داشت. یک کودک بدون تردید همه چیز را بدیهی می‌پندارد، ولی بعدها هنگامی که به گذشته فکر می‌کردم متحیر بودم که آیا آرتور واقعا يك برتن بود؟

مارتینی دخالت کرد و اولین تلاشی را که در آن لحظه به فکرش رسید عرضه نمود: شاید چیزی درباره مادرش شنیده بود، محتملا تنها همین مطلب سبب مرگش شده و هیچ‌گونه ارتباطی با ماجرای کاردی نداشته است.

جما سرش را تکان داد: سزار، اگر چهره آرتور را در آن لحظه که من به گونه‌اش سیلی زدم می‌دیدم، این فکر را نمی‌کردی. شاید آن فرضیاتی که درباره مونتانی وجود دارد صحت داشته باشد، احتمال بسیاری هم دارد... ولی من خود می‌دانم که چه کرده‌ام.

مسافت کوتاهی را بی‌آن که حرفی بزنند طی کردند. عاقبت مارتینی گفت: عزیزم، اگر در جهان راهی یافت می‌شد که آب رفته را به جوی

بازگرداند، ارزش داشت که به خطاهای گذشته خود بیاندیشیم. ولی به راستی گذشته را باید از آن گذشتگان دانست. ماجرای وحشتناکی است اما دست کم دیگر جوان بینوا را با آن کاری نیست و از همه کسانی که بازمانده‌اند خوشبخت‌تر است، از همه کسانی که در تبعید و زندان به سر می‌برند. من و تو باید به فکر آنان باشیم، ما حق نداریم که به خاطر مردگان خود را از پا دراندازیم. آن چه را که شلی مورد علاقه‌ات گفته است به خاطر بیاور: گذشته از آن گذشتگان و آینده از آن توست. مادام که از آن توست، نگهش‌دار و افکارت را نه روی آزاری که در گذشته رسانده‌ای بلکه روی کمکی که اکنون می‌توانی بنمایی متمرکز کن.

در آن شور و حرارت، دست جما را به دست گرفته بود. ناگهان بر اثر صدای چندش‌آور نرم و بی‌روحي که در قفایش برخاست، یکه‌ای خورد و آن را رها ساخت.

این صدای بی‌روح به نجوا گفت: دکتر عزیز، همه آنچه که درباره مونتانی می‌گویند درست است. او حقا بسیار شاعرانه‌تر از آن است که در این دنیا باشد. تا آنجا که سزاست مودبانه به دنیای دیگر بدرقه شود. من اطمینان دارم که در آنجا نیز مانند اینجا شور عظیمی بر پا خواهد کرد. آنجا بی‌شك ارواحی بسیار قدیمی وجود دارند که هرگز چنین کاردینال شریفی را ندیده باشند. ارواح نیز به چیزهای نو بیش از هر چیز دیگر علاقه مندند.

صدای دکتر ریکاردو با آهنگ خشمی فروخورده گفت: این را از کجا می‌دانی؟

– از کتاب مقدس، آقای عزیز. اگر بتوان به انجیل اعتماد کرد، حتی محترم‌ترین ارواح نیز سودای به دست آوردن متحدین نامتجانسی را در سر می‌پروراندند. ولی اکنون شرافت و ک... ک... کاردینال‌ها به نظر من این ترکیب نامتجانس و نامناسبی چون شهید و حنظل است. آه، سینیور مارتینی و سینیورا بولا! هوای دل‌انگیز پس از باران این طور نیست. شما هم سخنان ساونا رولا^۲ را شنیدید؟

مارتینی به سرعت برگشت. خرمگس، در حالی که سیگاری بر لب داشت و گیاهی در جا دگمه‌اش جای داده بود، دست لاغر و کاملاً پوشیده با دستکش را به سوی او دراز کرد. در این حال که نور آفتاب به چکمه‌های تمیزش می‌تابید و پس از برخورد با سطح آب در چهره‌اش منعکس می‌گردید، به نظر مارتینی رسید که لنگی او از معمول کمتر و خودخواهی‌اش از همیشه بیشتر است. آن دو یکی با مهربانی و دیگری با اندکی ترشروی دست یکدیگر را فشردند که ریکاردو شتابزده گفت: متأسفانه حال سینیور ابولا خوب نیست! جما چنان رنگ پریده بود که چهره‌اش در پناه کلاه اندکی کبود می‌نمود و روبان زیر گلویش بر اثر تپش قلب به وضوح تکان می‌خورد. با صدای ضعیفی گفت: من به خانه می‌روم.

کالسکه‌ای را صدا زدند. مارتینی نیز با او به درون کالسکه رفت تا به خانه هدایتش کند. خرمگس که خم شده بود تا روپوش او را از

روی چرخ کنار بزند ناگهان چشمانش را متوجه چهره جما کرد و مارتینی دید که جما با سیمای تقریباً وحشت‌زده‌ای خود را کنار کشید. پس از آن که حرکت کردند، مارتینی به زبان انگلیسی پرسید: جما، چه خبر است؟ این فرومایه به تو چه گفت؟

– چیزی نگفت، سزار، تقصیر او نبود. من... من وحشت کردم...
– وحشت؟

– آری، گمان کردم... دستش را روی چشمانش نهاد.
مارتینی نیز خاموش در انتظار ماند تا او تسلط بر خود بازیابد. چهره‌اش به تدریج رنگ طبیعی خود را بازیافت.

عاقبت رو به مارتینی کرد و با صدای همیشگی‌اش گفت: حق با توست. نگاه کردن به يك گذشته وحشتناك از بی‌ثمر هم بی‌ثمرتر است. اعصاب را تحت تاثیر قرار می‌دهد و انسان را وا می‌دارد تا هر گونه تصورات امکان‌ناپذیری را به مخیله خود راه دهد. سزار از این پس هیچ گاه در آن باره صحبت نخواهیم کرد. وگرنه همیشه در چهره همه كس يك شباهت خیالی با چهره آرتور می‌بینم. این نوعی وهم است، همچون کابوسی است که در روز روشن به انسان دست می‌دهد. هم اکنون هنگامی که آن مردك خودنما نزد ما آمد گمان کردم آرتور است.

۱- آقای بسیار محترم (ایتالیایی).

۲- يك کشیش مشهور ایتالیایی.

"کاردینال‌های شریف چندان زیاد نیستند و هرگاه چنین کاردینال‌هایی سر بر آوردند باید با آنان محترمانه رفتار شود." ظاهراً تنها کسی که به این طوفان کاریکاتورها کوچکترین توجهی نداشت خود مونتانی بود. همان‌گونه که مارتینی گفت، به زحمتش نمی‌ارزید که انسان نیروی خود را صرف استهزای مردی کند که تا این اندازه به آن روی خوش نشان می‌دهد. در شهر گفته می‌شد که روزی مونتانی ضمن صرف ناهار با اسقف فلورانس یکی از هجونامه‌های خصوصی و زنده خرمگس را که علیه وی نوشته شده بود در اتاق می‌بیند، نامه را می‌خواند، سپس آن را به دست اسقف داده می‌گوید: با مهارت نوشته شده است، این طور نیست؟

يك روز نشریه‌ای تحت عنوان "مراسم اعلام حاملگی مریم مقدس" در شهر انتشار یافت. اگر چه نویسنده امضای مشهور خرمگس خود را که طرحی از يك خرمگس گشوده بال بود حذف کرده بود، سبک کاملاً زنده آن در ذهن اکثر خوانندگان نسبت به هویت نویسنده‌اش شکی باقی نگذارد. این قطعه فکاهی به شکل گفتگویی میان توسکانی در نقش مریم باکره و مونتانی در نقش يك فرشته نوشته شده بود. فرشته در حالی که سوسن‌های عفاف را حمل می‌کرد و تاجی از شاخه‌های زیتون صلح بر سر داشت، ظهور ژرژوئیت‌ها را اعلام می‌کرد. سرا پای این قطعه پر از ایما و اشاراتی زنده بود که از يك طبیعت مخاطره‌جو فاش می‌شد. همه مردم فلورانس نیز احساس می‌کردند که این هجو ناجوانمردانه و نامنصفانه است، با این وصف

بخش پنجم

خرمگس محققاً راه به وجود آوردن دشمنان خصوصی را می‌دانست. در ماه اوت به فلورانس رسیده بود و در پایان اکتبر سه چهارم اعضای کمیته‌ای که وی را دعوت کرده بودند با مارتینی اشتراك نظر داشتند. حملات بی‌رحمانه او به مونتانی حتی ستایش‌گرانش را آزرده ساخت. خود گالی نیز که در ابتدا بر هر چه هجونویس می‌کرد صحنه می‌گذاشت، رفته‌رفته با حالتی افسرده تایید کرد که بهتر بود مونتانی به حال خود گذاشته می‌شد.

همه آنان خندیدند. در مبتذل‌گویی‌های تند خرمگس نکته چنان غیرقابل‌تحملی وجود داشت که حتی آنان که از وی نفرت داشتند و ملامتش می‌کردند هم چون پرحرارت‌ترین هواخواهانش از همه هجوهای او شدیداً به خنده می‌افتادند. از آنجا که لحن این نشریه زنده بود اثر خود را بر احساس عمومی شهر به جای نهاد. نیکنامی شخص مونتائلی بالاتر از آن بود که يك استهزاء هر اندازه هم با ظرافت طبع نوشته می‌شد، بتواند به طور جدی به آن آسیب برساند، ولی ورق يك لحظه تقریباً به زیان او برگشت. خرمگس فهمیده بود که ضربه را کجا وارد آورد. گر چه هنوز جمعیت‌های مشتاق برای دیدن کاردینال در موقع سوار شدن به کالسکه یا ترك آن مقابل خانه وی جمع می‌شدند، ولی باز اغلب فریادهای شوم ژرژوئیت! و سان‌قدیست جاسوس! با دعا‌های خیر و هلهله‌های شادی در هم می‌آمیخت.

اما مونتائلی فاقد هواخواه نبود. دو روز پس از انتشار آن قطعه فکاهی "خادم کلیسا" يك روزنامه مذهبی مهم مقاله‌ای تحت عنوان "پاسخی به مراسم اعلام حاملگی مریم مقدس" با امضا "فرزند کلیسا" درج کرد.

این مقاله حاوی يك نوع دفاع پرشور از مونتائلی در برابر اتهامات رسواکننده خرمگس بود. نویسنده ناشناس پس از آن که با فصاحت و حرارت بسیار آیین صلح و نیک‌خواهی نسبت به انسان‌ها را که پاپ جدید نویددهنده آن بود تشریح می‌کرد، در پایان خرمگس را به مبارزه

می‌طلبید تا تنها یکی از ادعاهایش را به اثبات رساند. همچنین رسماً از مردم می‌خواست تا سخنان يك مفتری حقیر را باور نکنند. قدرت این مقاله از نظر يك مدافعه خاص و هنرش از نظر يك نوشته ادبی تا آن اندازه بالاتر از سطح معمول قرار داشت که بتواند توجه عده بسیاری را در شهر جلب کند، به خصوص که حتی مدیر روزنامه نیز نتوانست به هويت نویسنده‌اش پی ببرد. این مقاله به زودی به شکل نشریه‌ای جداگانه مجدداً به چاپ رسید و مدافع ناشناس در همه کافه‌های فلورانس موضوع بحث قرار گرفت.

خرمگس با حمله شدیدی به پاپ و هواخواهانش به خصوص مونتائلی پاسخ داد و محتاطانه اشاره کرد که گویا مونتائلی با مدحی که از او شده موافقت داشته است. مدافع ناشناس مجدداً در روزنامه خادم کلیسا با عصبانیت آن را تکذیب کرد. در طول بقیه اقامت مونتائلی مباحثه‌ای که میان دو نویسنده اوج می‌گرفت توجه عمومی راحتی بیش از خود واعظ مشهور به خود مشغول داشت.

بعضی از افراد لیبرال حزب به خود جرات دادند تا خرمگس را به سبب لحن بدخواهانه و غیرضروری نسبت به مونتائلی نکوهش کنند اما موفقیت چندانی نیافتند. او فقط به مهربانی تبسم کرد و با لکنتی اندک و سست پاسخ داد: آقایان شما به راستی بی‌انصافید. من هنگامی که به سینیورا بولا تسلیم شدم، صریحاً قید کردم که باید مرا در خوشی اندکی به خاطر شخص خود آزاد گذارند. در پیمان چنین تصریح شده است!^۲

در پایان ماه اکتبر مونتانلی به اسقف‌نشین خود در رومانی بازگشت و پیش از آن که فلورانس را ترك گوید، ضمن يك وعظ تودיעی پیرامون مباحثه سخن گفت، شور و حرارت هر دو نویسنده را با ملایمت نکوهش کرد و از مدافع خود درخواست کرد تا با پایان دادن به این جنگ کلمات بی‌ثمر و ناشایست، سرمشق گذشت شود.

فردای آن روز در خادم کلیسا اعلانی بدین مضمون انتشار یافت: بر حسب میل منسینور مونتانلی که در برابر عموم ابراز شده است فرزند کلیسا از مباحثه دست می‌کشد.

حرف آخر با خرمگس بود. او نشریه کوچکی انتشار داد و در آن اعلام داشت که در مقابل شکیبایی مسیحی مونتانلی خلع سلاح شده و تغییر عقیده داده است و آماده است تا در آغوش نخستین سان‌قدیستی که می‌بیند اشك آشتی فرو ریزد. در پایان نوشته بود: من حتی مایلم که طرف ناشناس خود را در آغوش کشم، و اگر خوانندگان من می‌دانستند همان گونه که من و عالی‌جناب می‌دانیم، این به چه معنی است و او چرا ناشناس مانده است، خلوص مرا در تغییر عقیده‌ام باور می‌کردند.

در اواخر نوامبر خرمگس به کمیته ادبی اطلاع داد که برای يك گردش دو هفته‌ای به کنار دریا می‌رود. ظاهراً رهسپار لگهورن گردید، اما دکتر ریکاردو که بلافاصله در پی او حرکت کرد و می‌خواست با او صحبت کند بیهوده در شهر به جستجوی وی پرداخت. در روز پنجم دسامبر ناگهان يك دمونستراسیون سیاسی با جنبه بسیار افراطی

در ایالت کلیسای سراسر سلسله جبال آپنین ظاهر شد. مردم نیز به تدریج علت سودای ناگهانی خرمگس را به گردش در دل زمستان دریافتند. هنگامی که شورش‌ها فرونشاندند شد، به فلورانس بازگشت و ضمن برخورد با ریکاردو در خیابان با خوشرویی به وی گفت: شنیدم که در لگهورن در جستجوی من بوده‌اید. من در پیرا اقامت داشتم، چه شهر قدیمی زیبایی است! حالتی چون شهر آرکادی^۲ دارد. در هفته کریسمس در يك جلسه بعد از ظهر کمیته ادبی که در خانه ریکاردو واقع در نزدیکی پرتاآلکروس منعقد بود، شرکت جست. این جلسه یکی از جلسات شلوغ بود و هنگامی که او اندکی دیرتر با تعظیم و تبسمی پوزش خواهانه داخل شد، ظاهراً هیچ جای خالی وجود نداشت.

ریکاردو از جا برخاست تا يك صندلی از اتاق مجاور بیاورد ولی خرمگس مانعش شد و گفت: به خود دردسر ندهید، همین جا راحت هستم. به طرف پنجره‌ای که جما صندلیش را در کنار آن گذارده بود رفت، روی درگاه نشست و سرش را با رخوت به کرکره‌ها تکیه داد.

هنگامی که لبخندزنان با چشمان نیم بسته و نگاه زیرکانه‌ای، همچون ابوالهول که سیمایش را به صورت یکی از تصاویر لئوناردو داوینچی جلوه‌گر می‌ساخت، از بالا در جما نگریست، آن بدگمانی غریزی که در جما به وجود آورده بود به هراسی بی‌سبب مبدل گشت.

طرح مورد بحث این بود که نشریه‌ای انتشار داده شود و در آن نظرات کمیته پیرامون کمبود آذوقه که توسکانی را تهدید می‌کرد و اقداماتی که باید برای مقابله با آن انجام گیرد، مطرح گردد. تصمیم در این باره تا اندازه‌ای مشکل بود، زیرا طبق معمول نظرات کمیته در این باره بسیار اختلاف داشت. گروه مترقی‌تر که جما، مارتینی و ریکاردو در شمار آن بودند، طرفدار يك درخواست جدی از حکومت و مردم برای انجام اقدامات آنی و کافی جهت آسایش طبقه دهقان بود. گروه میانه‌رو، که البته گراسینی جزو آن بود، از این می‌ترسید که يك لحن بسیار موکد به جای آن که هیات وزیران را قانع سازد به خشم آورد.

گراسینی با قیافه آرام و تاسف‌بارش نگاهی به رادیکال‌های تندرو انداخت و گفت: آقایان بسیار خوب است که ما بخواهیم تا بی‌درنگ به مردم کمک شود. اغلب ما خواستار چیزهای بسیاری هستیم که محتملا آن را به دست نخواهیم آورد، اما اگر با آن لحنی که شما پیشنهاد پذیرفتنش را می‌دهید شروع کنیم، احتمال بسیار دارد که حکومت تا آن زمان که عملا با قحطی روبرو نشده است دست به انجام هیچ گونه اقدام آسایش بخشی نزند. اگر تنها بتوانیم هیات وزیران را وادار سازیم که به وضع محصول رسیدگی کنند، يك گام به پیش خواهد بود.

گالی از جای خود در کنار بخاری پرید تا به خصمش پاسخ دهد: يك گام به پیش، آری آقای عزیز، اما اگر قرار باشد که يك قحطی فرا رسد دیگر به انتظار ما نخواهد ماند تا آن گام به پیش را برداریم. قبل از آن

که ما به کوچک‌ترین آسایش واقعی برسیم همه ملت از گرسنگی جان می‌دهد.

ساکونی شروع به صحبت کرد: جالب است اگر بدانیم که... ولی چندین صدا حرفش را قطع کردند. "بلندتر صحبت کن، ما نمی‌شنویم!"

گالی باعصبانیت گفت: با این هیاهوی خیابان فکر نمی‌کنم بشنوبد.

ریکاردو آن پنجره بسته است؟ آدم نمی‌تواند صدای خود را بشنود! جما نگاهی به پنجره انداخت و گفت: آری، کاملا بسته است. گمان می‌کنم يك سیرک سیار یا چیزی از آن قبیل در حال عبور است.

صدای فریادها، خنده‌ها، جلنگ‌جلنگ زنگ‌ها و پاها در خیابان به گوش می‌رسید و با نواهای گوش‌خراش يك دسته موزیک سازهای بادی و دنگ‌دنگ بی‌رحمانه يك طبل درهم می‌شد.

ریکاردو گفت: در این چند روز هیچ چاره‌ای نیست. در تعطیلات

کریسمس باید انتظار سر و صدا را داشت. ساکونی چه می‌گفتید؟ – می‌گفتم شنیدن نظریاتی که در پیزا و لگهورن پیرامون این مطلب وجود دارد جالب خواهد بود. شاید سینیور ریوارز بتواند اطلاعاتی به ما بدهد، او به تازگی از آنجا آمده است.

خرمگس پاسخ نداد. او از پنجره به خارج می‌نگریست و به نظر می‌رسید که این گفته را نشنیده است.

جما گفت: سینیور ریوارز!

میوه فروش‌های دوره گرد که کالاهای خود را با فریاد به فروش می‌رساندند. آنان سرگرم هل دادن، ضربه زدن و تحسین کردن کسی بودند که جما ابتدا به سبب فشار و موج جمعیت قادر به دیدنش نگشته بود. ولی به هر حال لحظه‌ای بعد توانست او را به روشنی ببیند. این يك گوژپشت کوتوله و بدمنظری بود که با يك کلاه کاغذی الوان و چند زنگوله خود را به هیات احمق‌ها درآورده بود، ظاهراً جزو گروه سیار بود و مردم را با شکلک‌ها و پیچ و تاب‌های ترسناک سرگرم می‌کرد.

ریکاردو به پنجره نزدیک شد و گفت: آنجا چه خبر است؟ مثل این که کاملاً مجذوب شده‌اید.

از این که آن دو کمیته را به خاطر دیدن سیرک سیار و مقلدان به انتظار نگاه داشته بودند، اندکی متعجب بود. جما برگشت و گفت: چیز جالبی نیست، فقط يك سیرک سیار است، ولی چنان غوغایی به راه انداخته بود که گمان کردم شاید چیز دیگری باشد. هم چنان که دستش روی درگاه پنجره بود، ناگاه احساس کرد که انگشتان سرد خرمگس با فشاری شدید دستش را می‌فشرد. خرمگس آهسته زمزمه کرد: متشکرم. سپس پنجره را بست و باز روی درگاه نشست. خرمگس با حالتی خودنمایانه گفت: آقایان متأسفم که صحبت شما را قطع کردم، مشغول تماشای سیرک سیار بودم، منظره بسیار جالبی است.

جما تنها کسی بود که در کنار خرمگس نشسته بود و چون او باز خاموش ماند، به جلو خم شد و بازویش را گرفت. خرمگس به آرامی روبرگرداند و به سیمای او نگاه کرد. جما هنگامی که تاثرناپذیری ترسناک و بهت او را دید یکه خورد. چهره‌اش برای لحظه‌ای شباهت به صورت يك جسد یافت، سپس لب‌ها به نحو عجیب و بی‌روحی به حرکت در آمدند. آهسته گفت: آری يك سیرک سیار.

نخستین فکری که خود به خود به خاطر جما رسید این بود که او را از کنجکاوای دیگران در امان دارد. بدون آن که ناراحتی وی را درک کرده باشد دانست که يك وهم یا خیال وحشتناکی بر او مستولی گشته و اکنون روحا و جسما دستخوش آن است. شتابان از جا برخاست و پس از آن که میان او و جمع ایستاد، گویی می‌خواست به خارج بنگرد، پنجره را گشود. به جز جما کسی چهره خرمگس را ندیده بود. در خیابان سیرک سیاری می‌گذشت. مقلدان سوار بر خر بودند و دلک‌ها جامه الوان به بر داشتند. جمعیتی که با ماسک و لباس مبدل در جشن شرکت کرده بودند، خندان و تنه‌زنان با لوده‌ها شوخی می‌کردند. رگباری از رشته‌های کاغذ به یکدیگر می‌پاشیدند و پاکت‌های کوچک آب نبات را به سوی ملکه سیرک که در ارابه‌اش نشسته بود، پرتاب می‌کردند. ملکه خود را با پر و پولک آراسته بود، روی پیشانی‌اش چند طره مصنوعی و برلب‌های رنگ کرده‌اش لبخندی تصنعی دیده می‌شد. به دنبال ارابه قیافه‌های رنگارنگی پیش می‌آمدند، کودکان ولگرد، گداها، آکروبات‌ها که معلق می‌زدند و

مارتینی با خشونت گفت: ساکونی از شما سوال داشت. رفتار خرمگس در نظرش تظاهر بی‌پایه‌ای می‌نمود و از این که جما باید تا آن اندازه بی‌نزاکت باشد که از خرمگس پیروی نماید ناراحت شد، این کار زبینه جما نبود.

خرمگس منکر هرگونه اطلاع از وضع روحی موجود در پیزا شد و توضیح داد که فقط برای گردش به آنجا رفته بوده است. سپس دفعتاً در بحث پرشوری پیرامون دورنمای آینده کشاورزی و مساله نشریه فرو رفت و آنقدر به بیرون ریختن کلماتی لکنت بار ادامه داد تا دیگران کاملاً خسته شدند. گویی از آهنگ صدای خود سرور بیمارگونه‌ای به وی دست می‌داد. هنگامی که جلسه پایان یافت و اعضای کمیته قصد رفتن کردند، ریکاردو به نزد مارتینی آمد و گفت: ناهار را با من صرف خواهی کرد؟ فابریزی و ساکونی قول داده‌اند بمانند.

– متشکرم باید سینیورا بولا را به خانه برسانم.

جما ضمن آن که از جا برخاست و شالش را بر سر انداخت، پرسید: واقعا می‌ترسی که من تنها نتوانم به خانه بروم؟ دکتر ریکاردو! البته خواهد ماند، تنوع برایش مفید است. به اندازه کافی از خانه بیرون نمی‌رود.

خرمگس داخل صحبت شد: اگر اجازه بدهید شما را به خانه می‌رسانم، من نیز به همان سمت می‌روم.

– اگر واقعا به همان سمت می‌روید...

ریکاردو هنگامی که در را به روی آنان می‌گشود، پرسید: ریوارز، فکر نمی‌کنم فرصت آن را داشته باشی که امشب سری به اینجا بزنی، اینطور نیست؟

خرمگس خندان نگاهی از روی شانه به عقب انداخت و گفت: من دوست عزیزم؟ می‌خواهم به تماشای سیرک سیار بروم! ریکاردو در حالی که به نزد مهمانانش باز می‌گشت، گفت: چه موجود عجیبی است، و چه علاقه غریبی به مقلدان دارد!

مارتینی گفت: فکر می‌کنم احساس همگونی باشد. اگر تاکنون مقلد دیده باشم خود این مرد است.

فابریزی با قیافه‌ای جدی داخل صحبت شد و اظهار داشت: کاش می‌توانستم بگویم که فقط مقلد است، اگر هم مقلد باشد متاسفانه از آن مقلدان خطرناک است.

– از چه نظر خطرناک است؟

– خوب، من از آن گردش‌های تفریحی کوتاه و مرموز که آنقدر مورد علاقه اوست خوشم نیامد. می‌دانید این سومین بار است و من معتقد نیستم که او در پیزا بوده است.

ساکونی گفت: به نظر من، این کاملاً آشکار است که او به کوهستان‌ها می‌رود. حتی این زحمت را به خود نمی‌دهد که ادامه ارتباطش را با قاچاقچیان که در ماجرای ساوینیو آشنا شده است انکار کند. و بسیار طبیعی است اگر او برای گذراندن نشریه‌هایش از مرز پاپ‌نشین از دوستی آنان استفاده کند.

ریکاردو اظهار داشت: آن چه را که من می‌خواستم بگویم همین مساله است. به خاطر رسید بهترین راه برای ما این است که از او بخواهیم تا اداره امور مرزی ما را به عهده بگیرد. به نظر من مطبوعات در پیستویا با بی‌کفایتی اداره می‌شود، طریقه رد کردن نشریه‌ها نیز که همیشه در آن کاغذ سیگارهای تمام نشدنی پیچیده می‌شود، بی‌اندازه ابتدایی است.

مارتینی با عناد گفت: تاکنون نتیجه بخش بوده است. به تدریج از این که می‌دید گالی و ریکاردو همیشه خرمگس را به عنوان سرمشقی پیش می‌کشند به ستوه می‌آمد و به این فکر می‌افتاد که دنیا پیش از آن که سر و کله این راهزن از خود راضی پیدا شود و همه را ارشاد کند به خوبی می‌گذشت.

– برای ما که اکنون به علت فقدان وسیله بهتری به آن قانع هستیم نتیجه بخش بوده است. اما چنان که می‌دانی ضبط اموال و بازداشت‌های زیادی صورت گرفته است. حال من معتقدم که اگر ریوارز این کار را به عهده گیرد، ضبط اموال و بازداشت کمتر خواهد شد.

– به چه دلیل چنین اعتقادی داری؟

– نخست این که قاچاقچیان در معامله ما را به چشم يك بیگانه و یا يك گاوشیرده می‌نگرند، حال آن که ریوارز برای آنان يك دوست صمیمی و به احتمال قوی رهبری است که مورد احترام و اعتمادشان است. می‌توانی مطمئن باشی که هر قاچاقچی در کوهستان‌های

آپنین آن کاری را که برای ما نمی‌کند به خاطر مردی که در قیام ساوینیو شرکت داشته است انجام خواهد داد. در ثانی مشکل، کسی در میان ما وجود داشته باشد که کوهستان‌ها را مانند ریوارز بشناسد. به خاطر بیاورید که او در آنجا مخفی بوده است و همه راه‌های قاچاقچیان را به خوبی می‌داند. هیچ فرد قاچاقچی حتی اگر می‌خواست جرات فریب دادنش را نداشت و اگر هم این جرات را داشت قادر به فریب دادنش نبود.

– پس نظر شما این است که از او بخواهیم تا همه امور مطبوعاتی ما، توزیع، آدرس‌ها، مخفیگاه‌ها و همه چیز را در آن سوی مرز بر عهده بگیرد و فقط بخواهیم که نشریات ما را از مرز عبور دهد؟

– خوب راجع به آدرس‌ها و مخفیگاه‌ها شاید تاکنون هر چه را که ما داشته و نداشته‌ایم شناخته باشد. من گمان نمی‌کنم در این مورد بتوانم چیزی بر اطلاعاتش بیافزاییم. اما درباره توزیع هر چه دیگران ترجیح می‌دهند. به نظر من مساله مهم گذراندن از مرز است. اگر کتاب‌ها سالم به بولونیا برسد پخش آن کار نسبتاً سهلی است.

مارتینی گفت: من شخصا با این طرح مخالفم اولاً همه این صحبت‌هایی که درباره مهارتش می‌شود صرفاً گمان است ما او را عملاً در حین کارهای مرزی ندیده‌ایم و نمی‌دانیم که آیا در لحظات بحرانی تسلط بر خود را حفظ خواهد کرد یا نه.

ریکاردو اظهار داشت: نیازی نیست که در آن مورد تردید کنی! ماجرای ساوینیو ثابت می‌کند که او بر خود تسلط دارد.

مارتینی ادامه داد: تازه با آن اطلاعات اندکی که از ریوارز دارم در خود تمایلی نسبت به سپردن همه اسرار خود به او نمی‌کنم. او در نظر من آدم سبک مغز و متظاهری است. سپردن همه امور مخفی يك حزب به دست يك نفر کار خطرناکی است. فابریزی نظر تو چیست؟

پروفسور پاسخ داد: مارتینی، اگر من فقط اعتراضاتی نظیر تو داشتم در مورد مردی که دارای خصایلی است که ریکاردو می‌گوید، و ریوارز بی‌شک چنین است، از آن چشم می‌پوشیدم. من شخصا کوچک‌ترین تردیدی در شجاعت، شرافت و حضور ذهن او ندارم، در مورد این که هم کوهستان‌ها و هم کوه نشینان را می‌شناسد دلایل فراوانی داریم. ولی ایراد دیگری هست، من یقین ندارم که او فقط به خاطر رد کردن نشریات از مرز به کوهستان‌ها می‌رود. رفته‌رفته به این فکر می‌افتم که مبدا هدف دیگری داشته باشد. این البته باید اکیدا بین خودمان بماند، صرفا گمانی است. به نظر من امکان دارد با بعضی از گروه‌های مخفی و شاید هم با خطرناکترین‌شان در ارتباط باشد.

– منظورت کدام گروه است، کمربند سرخ‌ها؟

– نه، اوکولتاریوت.

– خنجرزان، این که گروه کوچکی از دهقانان تبعید شده است، بیشتر آنان بی‌سواد و فاقد تجربه سیاسی‌اند.

– شورشیان ساوینیو نیز چنین بودند، اما چند رهبر تحصیل کرده داشتند، شاید این جمعیت کوچک نیز چنین رهبرانی داشته باشد. ضمنا به خاطر داشته باش، شایع است که اغلب آن گروه‌های بسیار

خطرناک رومانیازماندگان ماجرای ساوینیو هستند که خود را برای نبرد در يك قیام آشکار بر ضد مردان کلیسا بسیار ضعیف یافته و در نتیجه متوسل به آدمکشی شده‌اند. دست‌های آنان آشنایی چندانی با تفنگ ندارد، به همین جهت خنجر را انتخاب کرده‌اند.

– ولی به چه دلیل گمان می‌کنی که ریوارز با آنان در ارتباط است؟

– اطمینان ندارم، فقط حدس می‌زنم. به هر حال به نظر من پیش از آن که امور قاچاق از مرز را به او بسپاریم، بهتر است در آن مورد یقین حاصل کنیم. اگر در آن واحد بخواهد به هر دو کار مبادرت ورزد، به حزب شدیداً آسیب می‌رساند. فقط اعتبار آن را بر باد می‌دهد و کاری هم از پیش نمی‌برد. به هر صورت بار دیگر در این مورد صحبت خواهیم کرد. می‌خواستم پیرامون اخباری که از رم رسیده است با شما صحبت کنم. گفته می‌شود کمیسیونی تشکیل شده است تا طرحی برای يك حکومت خودمختاری شهری تهیه کند.

۱- گفته می‌شود حاملگی مریم طی مراسمی توسط يك فرشته به او اعلام شده است.

۲- گفته شیلوک در تاجر ونیزی اثر شکسپیر (پرده پنجم، صحنه اول).

۳- ناحیه‌ای در یونان قدیم که محل سکونت شبانان بود و به علت آرامشی که داشت نام آن در اشعار به عنوان سمبل صلح و آرامش آمده است.

بخش ششم

جما و خرمگس خاموش در طول لونگ آرنو به قدم زدن پرداختند. به نظر می‌رسید که پرحرفی بیمارگونه‌اش کاملاً فرو نشسته است. از لحظه‌ای که خانه ریکاردو را ترك گفتند يك کلمه هم بر زبان نیاوردند. جما نیز از این سکوت قلبا خوشحال بود. همیشه از مصاحبت خرمگس احساس ناراحتی می‌کرد، ولی امروز شدت بیشتری داشت، زیرا رفتار عجیب او در جلسه کمیته بسیار آشفته‌اش ساخته بود. نزدیک کاخ اوفنری^۱ خرمگس ناگهان ایستاد و رو به او کرد: خسته نیستید؟

– نه، چطور؟

– امشب هم به خصوص کاری ندارید؟

– نه.

– از شما خواهشی دارم، می‌خواهم با هم به گردش برویم.

– به کجا؟

– جای به خصوصی را در نظر ندارم، هر کجا که میل شماست.

– ولی برای چه؟

مردد ماند.

– حداقل... به... شما نمی‌توانم بگویم، بسیار مشکل است، اما

لطفا اگر می‌توانید بیاید.

ناگهان نگاهش را از زمین برگرفت و جما دید که چشمانش چه حالت

عجیبی دارد.

با ملایمت گفت: مثل این که ناراحت هستید.

يك برگ از گلی که درجای دگمه‌اش بود کند و شروع به ریزش کردن

آن کرد. آن که تا این اندازه به او شباهت داشت که بود؟ کسی که

همین حرکات انگشت و همین ژست‌های عصبی و عجولانه را

داشت.

خرمگس به دست‌های خود نگرست و با صدایی که به زحمت

شنیده می‌شد، گفت: نگرانم، امشب را نمی‌خواهم تنها باشم.

می‌آید؟

– البته، مگر این که ترجیح بدهید به خانه من بیاید.

– نه، بیا بید با هم در رستورانی شام بخوریم. در میدان سینیورا رستورانی هست. لطفا دیگر امتناع نکنید، قول داده‌اید!

به رستورانی داخل شدند. خرمگس دستور شام داد. ولی به هیچ وجه به غذایش دست نزد و مصرانه خاموش ماند. نان را روی میز خرد می‌کرد و با ریشه‌های دستمال سفره‌اش مضطربانه ور می‌رفت. جما به شدت احساس ناراحتی کرد و رفته‌رفته آرزو کرد که کاش از آمدن امتناع ورزیده بود. سکوت به تدریج طاقت‌فرسا می‌شد، معه‌ذا جما نمی‌توانست با شخصی که ظاهراً حضور او را فراموش کرده بود به گفتگوی بی‌اهمیتی بپردازد.

عاقبت سر برداشت و دفعتا گفت: مایل هستید سیرک سیار را ببینید؟

جما حیرت زده به او خیره شد: چه چیزی در مغزش پیرامون سیرک سیار می‌گذشت؟

پیش از آن که جما فرصت پاسخ داشته باشد گفت: آیا تاکنون یک سیرک سیار را دیده‌اید؟

– نه، گمان نمی‌کنم، فکر نمی‌کردم جالب باشد.

– بسیار جالب است. به نظر من هیچ کس نمی‌تواند بدون دیدن آنها زندگی مردم را بررسی کند. بیا بید به پرتا آلاکورس برویم.

هنگامی که به آنجا رسیدند، مقلدان سرگرم برپا کردن خیمه‌های خود در کنار دروازه شهر بودند. نوای شوم و گوش‌خراش ویولون‌ها و آوای سرسام‌آور طبل‌ها آغاز نمایش را اعلام می‌داشتند.

نمایش بسیار خشنی بود. لوده‌ها، دلقک‌ها و آکروبات‌ها، سوارکار سیرکی که از میان حلقه‌ها می‌پرید، ملکه جشن بزرگ کرده و یک گوژپشت که حرکات عجیب خسته‌کننده و احمقانه‌ای را اجرا می‌کرد، قدرت کامل این دسته را نشان می‌دادند. شوخی‌ها روی هم رفته خشونت و برخوردگی نداشت اما بسیار عادی و مبتذل بود. در همه چیز یک بی‌روحی ملال‌آوری دیده می‌شد. تماشاگران به سبب نزاکت فطری توسکانی خود می‌خندیدند و کف می‌زدند، اما تنها قسمتی که به نظر می‌رسید واقعا از آن لذت می‌برند نمایش گوژپشت بود که جما نتوانست نکته خوشمزه و ماهرانه‌ای در آن بیابد. این قسمت فقط عبارت از یک سری پیچ و تاب‌های زشت و عجیب و غریبی بود که تماشاگران از آن تقلید می‌کردند. کودکان خود را بردوش می‌گرفتند تا آنان بتوانند مرد زشت را ببینند.

جما به خرمگس که در کنارش ایستاده و بازویش را در اطراف دیرک خیمه حلقه کرده بود، رو نمود و گفت: سینیور ریوارز واقعا این را جالب می‌دانید؟ گمان می‌کنم...

از سخن باز ایستاد و خاموش در او خیره ماند. جما غیر از آن بار که در لگه‌ورن پای دروازه باغ در کنار مونتانی ایستاده بود، هرگز به یاد نداشت سیمای انسانی چنین بدبختی ژرف و نومیدانه را نشان دهد. هم چنان که به خرمگس می‌نگریست به یاد دوزخ دانته^۱ افتاد. در این موقع گوژپشت پس از آن که لگدی از یک لوده خورد، معلق زد و به صورت توده بی‌شکلی به خارج رینگ افتاد. مکالمه‌ای میان دو لوده

آغاز گشت. خرمگس نیز به نظر می‌رسید که از خوابی بیدار شده است.

از جما پرسید: مایلید برویم؟ یا می‌خواهید باز هم تماشا کنید؟

– ترجیح می‌دهم برویم.

خیمه را ترك کردند و از روی چمن تیره سبز به سوی رودخانه به راه افتادند، چند لحظه‌ای هیچکدام صحبت نکردند.

خرمگس پرسید: به نظر شما نمایش چگونه بود؟

– به نظر من کار بسیار ملال‌آوری است، قسمتی از آن هم بسیار نامطبوع بود.

– کدام قسمت؟

– خوب، همه آن شکلک‌ها و پیچ و تاب‌ها. بسیار زشت است. هیچ هنری در آنها وجود ندارد.

– منظورتان نمایش گوزپشت است؟

جما با به یاد داشتن حساسیت خاص خرمگس نسبت به نقایص جسمی‌اش از یادآوری این قسمت نمایش پرهیز کرده بود، اما اکنون که او شخصا روی این موضوع انگشت می‌گذارد پاسخ داد: آری، از آن قسمت به هیچ وجه خوشم نیامد.

– این قسمتی بود که مردم از آن بیشتر لذت بردند.

– شاید، تاسف در همین است.

– برای آن که هنرمندانه نبود؟

– نه، همه آن هنرمندانه نبود. منظورم... برای این که ظالمانه بود.

خرمگس لبخند زد: ظالمانه؟ منظورتان نسبت به گوزپشت است؟

– منظورم... البته خود آن مرد کاملا بی‌اعتنا بود، بدون تردید این کار برای او مانند سوارکار سیرک و ملکه جشن يك راه امرار معاش است، اما این کار انسان را وا می‌دارد که احساس بدبختی کند، این کار خفت‌آور است، این کار خوار شمردن يك انسان است.

– شاید اکنون بیش از آن اندازه که در شروع کار خوار بود، خوار نباشد. اغلب ما به طریقی خوار شده‌ایم.

– آری، اما... شاید شما آن را تعصبی پوچ بدانید، اما به نظر من جسم يك انسان مقدس است. من دوست ندارم ببینم که آن را تحقیر می‌کنند و به شکل مهیبی در می‌آورند.

– روح يك انسان را چطور؟

از حرکت باز ایستاد، يك دستش را روی نرده سنگی خاکریز نهاد و مستقیماً به جما نگریست. جما به نو به خود ایستاد، حیرت‌زده به او نگاه کرد و تکرار کرد: يك روح؟

خرمگس دست‌ها را با حرکتی ناگهانی و پرشور از هم گشود و گفت: آیا هرگز از خاطرتان نگذشته است که شاید آن لوده تیره بخت نیز روحی داشته باشد، روحی زنده، در تلاش انسانی، که در جثه بدمنظری به نام جسم مقید گشته و ناگزیر به بندگی آن است؟ شما که نسبت به همه چیز تا این اندازه نازک دلاید... شما که از دیدن جسمی در جامه احمق‌ها و چند زنگوله متاثر می‌شوید... آیا هرگز به روح نگون‌بختی که حتی آن جامه چهل تکه را هم ندارد تا برهنگی

اکنون به شما گفتم تخیل محض است. تا اندازه‌ای دستخوش خیال‌پردازی می‌شوم، اما نمی‌خواهم که مردم آن را جدی بگیرند. جما پاسخی نداد و باز خاموش به راه افتادند. هنگامی که از کنار دروازه اوفنری گذشتند خرمگس به آن سوی جاده رفت و بر روی بسته سیاهی که به زرده تکیه داشت خم شد.

با صدایی بسیار ملایم که جما تاکنون نشنیده بود، گفت: چیست کوچولو؟ چرا به خانه نمی‌روی؟

بسته تکان خورد و با صدایی آهسته و نالان چیزی در پاسخ او گفت. جما نزدیک شد تا او را ببیند. کودک تقریباً شش ساله‌ای را دید که کثیف و زنده مانند یک حیوان وحشت‌زده خود را روی سنگ‌فرش جمع کرده است. خرمگس روی او خم شده بود و موهای ژولیده‌اش را نوازش می‌داد. ضمن این که بیشتر خم می‌شد تا پاسخ نامفهوم او را بشنود گفت: موضوع چیست، تو باید بروی و بخوابی، بچه‌های کوچک شب‌ها بیرون از خانه کاری ندارند. از سرما به کلی خشک می‌شوی! دستت را به من بده و مثل یک مرد از جا بپر، خانه‌ات کجاست؟ دست کودک را گرفت تا از جا بلندش کند. نتیجه یک فریاد تیز و یک وا پس کشیدن سریع بود.

خرمگس در حالی که روی سنگ‌فرش زانو می‌زد، پرسید: عجب، این چیست؟! سینیورا نگاه کنید؟
شانه و کت کودک غرق در خون بود.

هراس انگیزش را بپوشاند فکر کرده‌اید؟ به روحی فکر کنید که از سرما می‌لرزد و از شرم و تیره‌روزی در برابر همه آن مردم دم فرومی‌بندد، روحی که نیشخندهای مردم را، که همچون تازیانه‌ای چاک می‌دهد، احساس می‌کند، خنده‌هایشان را که به سان آهن تفته‌ای تن سوز است، لمس می‌کند! به روحی بیاندیشید که... در پیش چشم آنان با درماندگی نگران کوه‌هاست که بر او فرو نمی‌ریزند... نگران صخره‌هاست که نمی‌خواهند پنهانش سازند... و به موش‌هایی که می‌توانند در سوراخی بخزند و پنهان شوند رشک می‌برد. این را نیز به خاطر داشته باشید که روح لال است، صدایی ندارد که فریاد برآورد. باید تحمل کند، تحمل کند و باز تحمل کند. حرف‌های پوچی می‌زنم! چرا نمی‌خندید؟ شما اصلاً طبع بذله‌گویی ندارید!

در سکوتی مرگبار، آهسته برگشت و در کرانه رودخانه به راه افتاد. در همه طول شب حتی یک بار هم از خاطر جما نگذشت که به هر طریق هست آشفستگی او را با سیرک سیار پیوند دهد. اکنون نیز که بر اثر این طغیان ناگهانی تصاویر بیرنگی از زندگی درونی او برایش آشکار شده بود، به سبب تاثیری که به خاطر او داشت قادر به یافتن کلمه‌ای برای گفتن نبود. خرمگس در حالی که رو از او گردانده و به آب خیره شده بود در کنارش راه می‌رفت. ناگهان رو به او کرد و با حالتی جسورانه گفت: ببخشید، مایلم توجه داشته باشید که هر چه

خرمگس نوازش کنان ادامه داد: به من بگو چه اتفاقی افتاده است؟ از جایی نیفتاده‌ای، هان؟ نه، کسی تو را زده است؟ همین حدس را می‌زدم! چه کسی بود.

– عموم.

– خوب! چه موقعی بود؟

– امروز صب، مس بود، منم... منم...

– تو هم در سر راهش قرار گرفتی، نیست؟ آقا کوچولو، تو نباید در سر راه کسی که مست است قرار بگیری، آنان از این کار خوششان نمی‌آید. سینیورا با این کوچولوی بینوا چه کنیم؟ پسر جان، بیا زیر چراغ و بگذار شانوات را ببینم. دستت را دور گردنم بگذار، اذیتت نخواهم کرد. خوب، رسیدیم!

کودک را در آغوش گرفت، به آن سوی خیابان برد و روی يك نرده سنگی عریض پایینش گذارد. آنگاه يك چاقوی جیبی در آورد سر کودک را روی سینه‌اش نهاد و در حالی که جما بازوی آسیب دیده را بالا نگه داشته بود. آستین پاره‌اش را ماهرانه چاك داد. شانه کودک به وضع بدی کبود و مجروح شده بود، شکاف عمیقی نیز روی آن دیده می‌شد.

خرمگس دستمال خود را برای جلوگیری از سایش کت بر زخم محکم به دور آن بست و گفت: این برای کوچولویی مثل تو زخم بدی است.

با چه این کار را کرد؟

– بیلچه، رفتم ازش یه سولدو^۲ بگیرم تا از اون دکون سرپیچ یه خورده شوروا بخرم، اونم منو با بیلچه زد.

خرمگس بر خود لرزید و آهسته گفت: آه، کوچولو، دردت می‌آید، این طور نیست؟

– منو با بیلچه زد... منم فرار کردم... منم فرار کردم... برای این که منو زد.

– و از آن وقت تا حال بدون ناهار سرگردان بوده‌ای؟

کودک به جای پاسخ به هق‌هق افتاد. خرمگس او را از روی نرده بلند کرد: خوب، خوب! حالا همه چیز را روبراه خواهیم کرد. نمی‌دانم کالسکه‌ای پیدا خواهیم کرد. می‌ترسم همه آنها در مقابل در تاتر به انتظار ایستاده باشند، امشب آنجا برنامه بزرگی را اجرا می‌کنند. سینیورا از این که شما را این گونه به هر سو می‌کشانم معذرت می‌خواهم، اما...

– ترجیح می‌دهم همراه شما بیایم، شاید احتیاج به کمک داشته باشید. فکر می‌کنید بتوانید این همه راه او را ببرید؟ زیاد سنگین نیست؟

– نه، می‌توانم متشکرم.

در مقابل در تاتر تنها چند کالسکه را در حال انتظار یافتند همه آنها نیز قبلاً گرفته شده بودند. نمایش پایان یافته و بیشتر تماشاگران رفته بودند. نام زیتا با حروف درشت روی آگهی‌های دیواری نوشته شده بود، او در بالت می‌رقصید.

خرمگس پس از آن که از جما خواست تا لحظه‌ای به انتظار او بماند، به سوی در ورودی بازیگران رفت و با درباری به صحبت پرداخت: مادام رنی رفته است؟

مرد پاسخ داد: نه آقا. و بهت‌زده به منظره این آقای شیک‌پوش که کودک کوچکی را در آغوش داشت، خیره شد: فکر می‌کنم هم اکنون مادام رنی بیاید، کالسکه‌اش در انتظار اوست. آری، دارد می‌آید.

زیتا در حالی که به بازوی افسر جوانی تکیه داده بود از پله‌ها پایین آمد. بسیار زیبا می‌نمود، شل مخمل گلرنگی که مخصوص اپرا بود روی لباس شبش پوشیده و بادبزنی بزرگی از پرها شترمرغ به کمر آویخته بود. در مقابل در ورودی متوقف شد. دستش را از بازوی افسر بیرون کشید و حیرت‌زده به خرمگس نزدیک شد.

زیر لب گفت: فلیس! این کیست؟

– این کودک را از خیابان برداشته‌ام. مجروح و گرسنه است، می‌خواهم هر چه زودتر او را به خانه برسانم. اینجا کالسکه‌ای نمی‌توان پیدا کرد، بنابراین می‌خواهم از کالسکه تو استفاده کنم.

– فلیس! نباید یک بچه ولگرد و نفرت‌انگیز را به اتاق ببری! پلیس را خبر کن تا او را به نوانخانه یا هر جایی که برایش مناسب است ببرد. تو نمی‌توانی از همه گداهای شهر...

خرمگس تکرار کرد: مجروح است، اگر لازم باشد فردا می‌تواند به نوانخانه برود، اما اول باید از او مراقبت کنم و غذایش بدهم.

زیتا حالتی از نفرت به خود گرفت و گفت: سرش را درست روی پیراهنت گذارده‌ای! چطور می‌توانی این کار را بکنی؟ کثیف است! خرمگس با خشمی ناگهانی سر برداشت و به تندی گفت: گرسنه است، تو نمی‌دانی گرسنگی یعنی چه، می‌دانی؟

جما ضمن این که نزدیک می‌شد، دخالت کرد و گفت: سینیور ریوارز خانه من بسیار نزدیک است. بیایید کودک را به آنجا ببریم. آن وقت اگر توانستید يك vettura پیدا کنید، ترتیب جای او را برای امشب فراهم داد.

خرمگس به سرعت برگشت و گفت: برایتان اهمیتی ندارد؟

– البته که ندارد، شب به خیر مادام رنی!

کولی با يك کرنش رسمی و شانه تکان دادنی از روی خشم باز دست در بازوی افسر انداخت. دنباله لباسش را جمع کرد، از برابر آنان گذشت و به سوی کالسکه مورد منازعه رفت.

در پای رکاب کالسکه مکث کرد و گفت: مسیو ریوارز، اگر مایل باشید کالسکه را برایتان فراهم فرستاد تا شما و کودک را بیاورد.

– بسیار خوب، آدرس را خواهم داد.

به پیاده‌رو آمد، آدرس را به کالسکه‌ران داد و با بارش به نزد جما بازگشت. کتی به انتظار خانمش بیدار مانده بود. به مجرد شنیدن ماجرا به تهیه آب گرم و لوازم دیگر شتافت. خرمگس پس از آن که کودک را روی صندلی گذارد، در کنارش زانو زد، ماهرانه پارچه ژنده را درآورد و زخم را با مهارت و ملایمت با تنزیب پیچید.

تازه از شستن كودك و پیچیدن او در يك پتوی گرم فارغ شده بود که جما سینی به دست داخل شد.

تبسمی به آن چهره كوچك و عجیب زد و از خرمگس پرسید: بیمارتان برای شام آماده است؟ این را برای او تهیه کرده‌ام. خرمگس به پا خاست و ژنده‌ای کثیف را به هم پیچید و گفت: متاسفم که اتاق‌تان را کاملاً به هم ریختم، اما راجع به اینها، بهتر است بلافاصله در آتش سوزانده شوند، فردا لباس‌های تازه‌ای برایش خواهم خرید. سینیورا در خانه براندی دارید؟ فکر می‌کنم باید کمی به او بدهیم. اگر اجازه بدهید هم اکنون دست‌هایم را می‌شویم.

كودك پس از آن که شامش را تمام کرد، در حالی که سر ژولیده خود را روی پیش سینه سفید پیراهن خرمگس نهاده بود، بلافاصله به خواب فرو رفت. جما که در مرتب کردن اتاق در هم ریخته به کتی کمک می‌کرد، پشت میز قرار گرفت: سینیور ریوارز، شما باید قبل از این که به خانه بروید چیزی میل کنید. ظهر هیچ غذا نخوردید، اکنون هم بسیار دیر است.

– اگر آماده داشته باشید، میل دارم يك فنجان چای به سبك انگلیسی^۴ بنوشم. معذرت می‌خواهم که شما را تا این وقت نگه داشتم.

– اهمیتی ندارد. كودك را روی نیمکت بگذارید شما را خسته می‌کند. يك دقیقه تامل کنید، فوراً يك ملافه روی بالش‌ها خواهم کشید. با او می‌خواهید چه کنید؟

– فردا؟ تحقیق کنم که آیا به جز آن درنده خوی مست فامیل دیگری دارد، و اگر ندارد گمان می‌کنم باید طبق نصیحت مادام رنی او را به نوانخانه ببرم. شاید محبت‌آمیزترین کاری که می‌توان در حقیقت انجام داد این باشد که سنگی به گردنش بیاویزیم و در رودخانه غرقش کنیم، منتها این کار مرا با نتایج نامطلوبی روبرو خواهد کرد. غرق خواب است! طفلک، چه موجود عجیب و بدبختی هستی! حتی نیمی از توانایی گربه ولگردی را هم در دفاع از خود نداری!

هنگامی که کتی سینی چای را به اتاق آورد، پسرک چشمانش را گشود و با قیافه متعجبی نشست. به محض شناختن خرمگس که اکنون وی را حامی طبیعی خود می‌دانست، غلت زنان از روی نیمکت پایین آمد و در حالی که به سبب چین‌های پتو شدیداً به زحمت افتاده بود به سوی او رفت تا در آغوشش آشیان کند. اکنون دیگر به آن اندازه که کنجکاوی کند جان گرفته بود. به دست چپ از شکل افتاده خرمگس که کیکی را نگه داشته بود اشاره کرد و پرسید: اون چیه؟

– این! كيك، میل داری؟ فکر می‌کنم به اندازه کافی خورده باشی، آقا کوچولو تا فردا صبر کن.

كودك دستش را پیش برد، انتهای انگشتان بریده شده و داغ بزرگ روی مچ را لمس کرد و گفت: نه، اون! خرمگس كيك را روی میز گذارد: این از همان چیزی است که تو روی شانهاات داری. کسی که از من قویتر بود مرا زد.

– زیاد دردت نیومد؟

نمی‌دانم، نه بیش از چیزها دیگر... خوب، برو دوباره بخواب، این وقت شب نباید سوال کنی.

هنگامی که کالسکه رسید، کودک خفته بود. خرمگس بدون آن که او را بیدار کند آهسته از جا بلندش کرد و به طرف پلکان برد، مقابل در توقف کرد و به جما گفت: شما امروز برای من فرشته رحمت بودید. ولی به نظر من این مانع از آن نخواهد بود که در آینده به خواهش دل‌های‌مان با یکدیگر مشاجره کنیم.

– من با کسی سر مشاجره ندارم.

– ولی من دارم. زندگی بدون مشاجره تحمل‌ناپذیر است. يك مشاجره خوب نمك زندگی است، مشاجره بهتر از يك سيرك سیار است!

و پس از آن در حالی که آهسته به خود می‌خندید و کودک خفته را در آغوش داشت از پله‌ها پایین آمد.

۱- این کاخ در قرن شانزدهم ساخته شد و اکنون دارای يك کتابخانه و مجموعه‌ای از آثار هنری است.

۲- نخستین قسمت کمدی الهی دانته.

۳- سکه پول ایتالیا.

۴- در حال ایستاده نوشیدن.

بخش هفتم

در یکی از روزهای هفته اول ماه ژانویه مارتینی که دعوتنامه‌هایی برای شرکت در جلسه عمومی ماهانه کمیته ادبی فرستاده بود، پاسخ مدادی و کوتاهی از خرمگس دریافت داشت: بسیار متاسفم، نمی‌توانم بیایم. اندکی ناراحت شد زیرا در دعوت نامه اشاره شده بود که موضوع مهم است. این شوالیه بازی در نظر او تا اندازه‌ای گستاخانه می‌نمود.

وانگهی در طول روز سه نامه محتوی اخبار ناگوار از نقاط مختلف رسیده بود. وضع نیز مساعد به نظر نمی‌رسید. بدین سبب مارتینی

در خود احساس ناراحتی جسمی و روحی کرد، و آنگاه که دکتر ریکاردو در جلسه عمومی پرسید: ریوارز اینجاست؟ با قیافه نسبتاً درهمی گفت: نه، مثل این که کار جالب‌تری در پیش داشته و نتوانسته یا نخواسته است بیاید.

گالی خشمگین گفت: مارتینی، تو به راستی یکی از عیب‌جوترین افراد فلورانس هستی. هرگاه مردی مورد پسند تو نباشد هر کاری که انجام دهد خطا می‌دانی. وقتی که ریوارز بیمار باشد چگونه می‌تواند بیاید؟

– چه کسی به تو گفت که او بیمار است؟

– تو خبر نداشتی؟ چهار روز اخیر را بستری بوده است.

– ناراحتیش چیست؟

– نمی‌دانم. پنجشنبه به علت بیماری ناگزیر شده بود که قرار ملاقات با مرا به تعویق اندازد و شب گذشته هنگامی که به ملاقاتش رفتم، شنیدم که از شدت بیماری قادر به ملاقات کسی نبوده است فکر می‌کردم ریکاردو از او مراقبت می‌کند.

– در این باره هیچ اطلاعی نداشتم. امشب به ملاقاتش می‌روم تا ببینم آیا به چیزی احتیاج دارد.

ریکاردو صبح روز بعد خسته و رنگ پریده به اتاق کار کوچک جما داخل شد. جما پشت میز نشسته و يك سلسله اعداد را به طور یکنواخت برای مارتینی که ذره‌بینی در دست چپ و مداد نوک تیزی در دست راست داشت و مشغول گذاردن علایم کوچکی به روی صفحات يك

کتاب بود، قرائت می‌کرد. جما با يك دست اشاره‌ای کرد که مفهوم دعوت به سکوت را داشت.

ریکاردو چون می‌دانست نباید ذهن شخصی را که سرگرم نوشتن رمز است مغشوش ساخت روی نیمکت پشت سر او نشست و همچون مردی که به زحمت می‌توانست خود را بیدار نگاه دارد دهن دره کرد. «۱۰، ۴، ۵۰، ۳، ۱۰، ۶، ۷۰، ۳، ۴۰، ۲» صدای جما با یکنواختی ماشینی ادامه داد:

«۱۰، ۵، ۲۰، ۷، ۴۰، ۸» سزار جمله اینجا تمام می‌شود.

برای این که در همان نقطه علامتی گذارده باشد سنجاقی به کاغذ زد و سپس روی خود را برگرداند: صبح به خیر دکتر، چقدر خسته به نظر می‌رسید بیمارید؟

– نه، فقط بسیار خسته‌ام. شب وحشتناکی را با ریوارز گذراندم.

– با ریوارز؟

– آری، همه شب را درکنار او بیدار بودم. اکنون هم باید فوراً به نزد بیمارانی که در بیمارستان دارم بروم. فقط آمده‌ام از شما سوال کنم آیا کسی را سراغ دارید که بتواند چند روزی از او مراقبت کند، وضع بسیار وخیمی دارد. البته من کوشش خود را خواهم کرد اما واقعا وقت ندارم، حرف مرا هم برای فرستادن يك پرستار نمی‌پذیرد.

– ناراحتیش چیست؟

– عوامل زیادی دست به دست هم داده اند. اولاً...

– اولاً صبحانه خورده‌ای؟

– آری، متشکرم. و اما ریوارز وضع او بدون تردید با اختلالات عصبی زیادی به هم آمیخته است، ولی علت اصلی این ناراحتی زخم کهنه‌ای است که ظاهراً با بی‌توجهی در درمانش اهمال شده است. روی هم رفته سلامت او شدیداً در خطر است. خیال می‌کنم این زخم را در جنگ آمریکای جنوبی برداشته باشد و مسلماً پس از وقوع حادثه مراقبت کاملی از آن نشده است. شاید آنجا کارها را به نحو عجولانه‌ای انجام می‌داده‌اند. جای خوشوقتی است که اصولاً زنده است. به هر حال آمادگی شدید برای التهاب دارد و ممکن است هر چیز جزئی او را دچار حمله سازد...

– خطرناک است؟

– نه، نه، خطر عمده در این گونه موارد این است که بیمار مستاصل شود و مقداری آرسنیک بخورد.

– حتماً بسیار دردناک است؟

– بسیار وحشتناک است، نمی‌دانم چگونه تحمل می‌کند. شبانه مجبور شدم دردش را با تریاک تسکینی دهم، کاری که از اجراش درباره یک بیمار عصبی نفرت دارم، ولی بایستی درد را به طریقی تسکین می‌دادم.

– فکر می‌کنم عصبی باشد.

– بی‌اندازه، ولی بسیار شجاع است. خونسردیش در شب گذشته مادام که عملاً بر اثر درد در اغما به سر نمی‌برد، بسیار شگفت‌انگیز بود، اما در اواخر شب در دسر شدیدی با او داشتم. فکر می‌کنید این

وضع چقدر ادامه داشت؟ درست پنج ساعت، کسی هم به جز آن زن صاحب خانه نفهم که اگر خانه فرو می‌ریخت بیدار نمی‌شد و اگر هم بیدار می‌شد نتیجه‌ای نداشت در دسترس نبود.

– پس از آن دختر رقاوه چه خبر؟

– مساله عجیبی نیست؟ خرمگس اجازه نمی‌دهد که او نزدیک شود. ترس شدیدی از او دارد. روی هم رفته یکی از غیرقابل درک‌ترین موجوداتی است که تاکنون دیده‌ام، مجموعه کاملی از تضادهاست.

ساعتش را بیرون آورد، با قیافه‌ای پریشان به آن نگاه کرد و گفت: دیرتر به بیمارستان می‌رسم، اما چاره‌ای نیست. دستیارم برای اولین بار ناگزیر است بدون من دست به کار شود. کاش قبلاً این را می‌دانستم نباید می‌گذاشتم چند شب متوالی به این طریق ادامه پیدا کند.

مارتینی کلام او را قطع کرد: پس چرا اطلاع نداد که بیمار است؟ باید حساب می‌کرد که ما او را در چنین حالتی رها نمی‌کردیم. جما گفت: دکتر، کاش شب گذشته به جای آن که خود را تا این اندازه خسته کنید یکی از ما را می‌خواستید.

– خانم عزیز، می‌خواستم کسی را در پی گالی بفرستم، اما ریوارز چنان از این پیشنهاد عصبانی شد که جرات اقدام به آن را نکردم. هنگامی که از او پرسیدم آیا کسی هست که با آمدنش موافق باشد، مثل این که وحشت داشت، لحظه‌ای به من نگاه کرد سپس هر دو دست را روی چشمانش نهاد و گفت: به آنان نگو، خواهند

خندید! گویی خاطره‌ای از خندیدن مردم به چیزی در او زنده شده بود. نتوانستم بفهمم چیست، دائما به زبان اسپانیایی صحبت می‌کرد ولی بیماران گاهی اوقات چیزهای بسیار عجیبی می‌گویند.

چما پرسید: اکنون چه کسی نزد اوست؟

– هیچکس. فقط زن صاحب خانه و خدمتکارش.

مارتینی گفت: هم اکنون به نزدش می‌روم.

– متشکرم. شب باز هم سری خواهم زد. در کشو میز نزدیک پنجره بزرگ کاغذی خواهی یافت که دستوره‌های کتبی روی آن نوشته شده است. تریاک نیز روی قفسه اتاق مجاور است. اگر درد دوباره به سراغش آمد مقدار معینی به او بده، نه بیش از اندازه معین، هر طور می‌دانی. شیشه را در جایی بگذار که به آن دسترسی نداشته باشد، ممکن است وسوسه شود و مقدار بیشتری بخورد.

هنگامی که مارتینی به اتاق تاریک داخل شد، خرمگس به سرعت رو برگرداند، دست سوزانش را به طرف او پیش برد و با تقلیدی زنده از روش همیشگی و گستاخانه اش گفت: آه مارتینی آمده‌ای که مرا به خاطر آن مدارک از میان برداری. دشنام دادن به من به خاطر غیبت در جلسه دیشب کمیته بی‌فایده است. حقیقت این است که حالم چندان خوب نبود، و...

– جلسه کمیته اهمیت ندارد. ریکاردو را هم اکنون دیدم، به علاوه به اینجا آمدم تا شاید بتوانم مثمر واقع شوم.

خرمگس چهره درهم کشید: واقعا خیلی لطف داری، اما بی‌جهت به خود زحمت دادی، فقط کمی کسالت دارم.

– این را از ریکاردو شنیدم. گمان می‌کنم همه شب را در کنارت بیدار بوده است.

خرمگس لب خود را به شدت گزید: کاملا راحت هستم، متشکرم، چیزی هم نمی‌خواهم.

– بسیار خوب، پس من در اتاق مجاور خواهم نشست، شاید بهتر باشد که تنها گذارده شوی. در را برای مواقعی که به من احتیاج داری نیمه باز می‌گذارم.

– لطفا در این باره به خودت زحمت نده، واقعا چیزی نمی‌خواهم.

مارتینی با خشونت به میان صحبت او دوید: مرد، بیهوده مگو! فایده این که می‌خواهی مرا به این طریق فریب دهی چیست؟ گمان می‌کنی من چشم ندارم؟ اگر می‌توانی آرام دراز بکش و بخواب.

به اتاق مجاور رفت، در را باز گذاشت، کتابش را به دست گرفت و نشست. بلافاصله شنید که خرمگس دو یا سه بار با ناراحتی تکان خورد. کتاب را به کنار گذاشت و گوش فرا داد. سکوت کوتاهی برقرار شد، خرمگس باز با ناراحتی حرکت کرد، سپس صدای نفس‌نفس زدن سنگین و سریع مردی که دندان برهم می‌فشرد تا ناله‌اش را فرو خورد به گوش رسید.

– ریوارز کاری می‌توانم برایت انجام دهم؟

پاسخی شنیده نشد. مارتینی اتاق را پیمود و به کنار بستر رفت. خرمگس با سیمایی بیرنگ و ترسناک يك لحظه در او نگرست و سپس خاموش سرش را تکان داد.

– کمی دیگر تریاک می‌خواهی؟ ریکاردو گفت اگر درد شدت یافت می‌توانی مقداری از آن بخوری.

– نه، متشکرم، کمی دیگر می‌توانم تحمل کنم. بعدا ممکن است بدتر شود.

مارتینی شانه‌هایش را تکان داد، در کنار بستر نشست و تا يك ساعت تمام نشدنی ساکت به او نگاه کرد. سپس از جا برخاست و تریاک را آورد؛ ریوارز دیگر نخواهم گذاشت این وضع ادامه پیدا کند، اگر تو می‌توانی تحمل کنی من نمی‌توانم. باید آن را بخوری.

خرمگس بدون حرف آن را خورد سپس رو برگرداند و چشمانش را بر هم نهاد. مارتینی دوباره نشست و به صدای تنفسی که به تدریج عمیق و یکنواخت می‌شد گوش فرا داد.

خرمگس چنان خسته بود که اگر زمانی به خواب می‌رفت، دیگر به سادگی بر نمی‌خاست. ساعت‌ها بدون کوچکترین حرکتی خفت. مارتینی در طول روز و شب چندین بار به وی نزدیک شد و به آن پیکر بی‌حرکت نگاه کرد اما به جز تنفس نشان دیگری از حیات وجود نداشت. چهره‌اش چنان بیخون و بیرنگ بود که عاقبت وحشتی ناگهانی او را فرا گرفت. اگر بیش از اندازه به او تریاک داده باشد، چه خواهد شد؟ دست چپ آسیب دیده روی روانداز بود آن را آهسته

تکان داد تا خفته بیدار شود. به مجرد انجام این کار آستین دگمه نشده کنار رفت و اثر چندین زخم و حشتناک و عمیق که از مچ تا آرنج ادامه داشت، هویدا شد.

صدای ریکاردو از پشت سر او بلند شد: این دست حتما هنگامی که این زخم‌ها تازه بود حالت مطبوعی داشته است.

– آه بالاخره آمدی! ریکاردو ببین، مگر این مرد همیشه باید بخوابد. از حدود ده ساعت پیش مقدار معینی تریاک به او دادم و از آن موقع تا حال يك عضله هم تکان نداده است.

ریکاردو خم شد و لحظه‌ای گوش فرا داد: نه، بسیار خوب تنفس می‌کند، صرفا بر اثر ضعف است. بعد از يك چنین شبی چه انتظاری داری؟ شاید تا قبل از صبح حمله‌ای به او دست بدهد، قطعا کسی بالای سرش بیدار خواهد ماند؟

– گالی بیدار خواهد ماند، اطلاع داده است که ساعت ده به اینجا می‌آید.

– ساعت تقریبا ده است. خوب، دارد بیدار می‌شود! فوراً به خدمتکار بگو سوپ را گرم کند. آرام... آرام، ریوارز!

– خوب، خوب، مرد احتیاجی به جنگ نیست، من که اسقف نیستم! خرمگس با سیمای منقبض و وحشتزده‌ای از جا پرید. با عجله به زبان اسپانیایی گفت: نوبت من است؟ يك دقیقه مردم را سرگرم کن، من، آه! ریکاردو متوجه تو نشدم.

نگاهی به اطراف اتاق انداخت و گویی که گیج است دستی بر پیشانی کشید: مارتینی! عجب، گمان می‌کردم رفته‌ای. حتما خوابیده بودم.

– در این ده ساعت اخیر مانند آن دختر زیبای داستان پریان به خواب رفته بودی. اکنون هم باید کمی سوپ‌بخوری و باز بخوابی.

– ده ساعت! مارتینی، حتما در این مدت اینجا نبودی؟

– چرا، رفته‌رفته مشکوک می‌شدم که نکند بیش از اندازه به تو تریاک داده باشم.

خرمگس نگاه زیرکانه‌ای به او انداخت: چنین شانسی نداشتی! آن وقت جلسات کمیته بسیار آرامی پیدا نمی‌کردید؟ ریکاردو، از جان من چه می‌خواهی؟ به خاطر خدا مرا راحت بگذار، نمی‌توانی؟ من از این که دکترها اطرافم را بگیرند متنفرم.

– بسیار خوب، این را بخور، آن وقت تو را راحت خواهم گذارد. به هر حال، يك يا دو روز دیگر به سراغت می‌آیم و کاملاً معاینه‌ات می‌کنم. فکر می‌کنم دیگر از بحران گذشته باشی، قیافه‌ات آنقدرها هم به قیافه مرده‌ای که از قبر گریخته باشد شباهت ندارد.

– اوه، به زودی حالم خوب خواهد شد، متشکرم. او کیست، گالی؟ به نظرم می‌رسد که امشب کلکسیون‌ی از الطاف و مراحم خواهم داشت.

– من آمده‌ام که شب را نزدت بمانم.

– بیهوده مگو! من کسی را نمی‌خواهم. بروید به خانه‌هایتان، همه شما. اگر هم آن حالت به من دست بدهد شما نمی‌توانید کمکم کنید دیگر نمی‌خواهم تریاک بخورم. بهتر است کار یکسره شود. ریکاردو گفت: متأسفانه حق با توست اما گرفتن این تصمیم همیشه سهل نیست.

خرمگس متبسم سر برداشت: نترس! اگر قرار بود دست به این عمل بزنم باید مدت‌ها قبل این کار را می‌کردم.

ریکاردو به خشکی پاسخ داد: به هر حال تنها گذاشته نخواهی شد. گالی، يك لحظه به اتاق مجاور بیا، می‌خواهم با تو صحبت کنم. شب به خیر ریوارز، فردا خواهم آمد.

مارتینی می‌خواست همراه آنان خارج شود که شنید کسی آهسته صدایش می‌زند. خرمگس دستی به جانب او دراز کرده بود.

– متشکرم!

– اوه، بیهوده مگو، بخواب.

مارتینی پس از آن که ریکاردو رفت چند دقیقه‌ای در اتاق مجاور با گالی به صحبت پرداخت. به محض این که در خروجی خانه را گشود، صدای توقف کالسکه‌ای را در مقابل در باغ شنید و دید که زنی از آن پیاده شد و در خیابان باغ پیش می‌آید.

این زن زیبا بود که ظاهراً از يك مهمانی شبانه باز می‌گشت. کلاه از برداشت و به کناری ایستاد تا عبور کند. سپس در کوچه تاریکی که به تپه پوجیاامپریال منتهی می‌گردید داخل شد. در باغ بلافاصله باز

گردید و صدای پای سریعی در ابتدای کوچه به گوش رسید. زیتا گفت: يك دقیقه صبر کنید!

هنگامی که مارتینی برگشت تا او را ببیند، زیتا ناگهان ایستاد و سپس در حالی که يك دستش را پشت سر خود روی پرچین می‌کشید آهسته به سوی او پیش آمد. در گوشه کوچه فقط يك چراغ وجود داشت و او در پرتو آن دید که زیتا گویی که ناراحت یا شرمنده باشد سرش را به زیر انداخته است.

زیتا بدون آن که سر بردارد پرسید: حالش چطور است؟

– از صبح امروز بسیار بهتر است. بیشتر ساعات روز را خوابیده بود و به نظر می‌رسد که ضعف کمتری دارد. فکر می‌کنم بحران گذشته باشد.

زیتا همچنان دیده به زمین دوخته بود.

– این بار خیلی سخت بود؟

– فکر می‌کنم تقریباً به سخت‌ترین شکلی که می‌توانست باشد.

– من هم این طور فکر می‌کردم. هنگامی که به من اجازه ورود به اتاق را نمی‌دهد مفهومش این است که حالش بد است.

– اغلب دچار این حمله می‌شود؟

– بسته به این است که... خیلی نامنظم است. تابستان گذشته در سویس حالش کاملاً خوب بود. اما زمستان قبل در هنگامی که در وین بودیم بسیار وحشتناک بود، چند روز متوالی نمی‌گذاشت

نزدیکش شوم. هرگاه که بیمار می‌شود از این که در کنارش باشم نفرت دارد.

لحظه‌ای سر برداشت، مجدداً چشم به زمین دوخت و ادامه داد: همیشه، هنگامی که احساس می‌کرد حمله نزدیک است مرا به بهانه‌ای به يك مجلس رقص کنسرت یا جای دیگری می‌فرستاد. و بعد در اتاق را به روی خود می‌بست. همیشه دزدانه باز می‌گشتم و پشت در اتاق می‌نشستم، اگر می‌فهمید از خشم دیوانه می‌شد. حتی اگر سگی زوزه می‌کشید، می‌گذاشت که داخل شود ولی به من اجازه ورود نمی‌داد. فکر می‌کنم به آن بیشتر توجه دارد.

در رفتارش يك بی‌اعتنایی عجیب و ترشروپانه‌ای وجود داشت.

مارتینی با لحن دوستانه گفت: امیدوارم دیگر به این بدی نباشد. دکتر ریکاردو شدیداً مراقب است. شاید بتواند او را برای همیشه درمان کند. به هر صورت این مداوا در حال حاضر تسکین‌بخش است. ولی بار آینده بهتر است که ما را بلافاصله مطلع کنید. اگر زودتر می‌فهمیدیم خیلی کمتر از این رنج می‌برد. شب به خیر!

دستش را پیش برد ولی زیتا با حرکتی سریع به عنوان امتناع خود را عقب کشید: من نمی‌دانم چرا می‌خواهید با معشوقه او دست بدهید.

مارتینی با ناراحتی گفت: البته، هر طور میل شماست.

زیتا پا به زمین زد و در حالی که با چشمانی شرربار به او خیره شده بود بانگ برآورد: من از شما متنفرم، از همه شما! شما به اینجا

بخش هشتم

بهبودی خرمگس سریع بود. ریکاردو در بعد از ظهر یکی از روزهای هفته بعد او را دید که با يك لباس خانه ترکی روی نیمکت نشسته با مارتینی و گالی صحبت می‌کند. او حتی دم از رفتن به هوای آزاد می‌زد، اما ریکاردو به این پیشنهاد خندید و پرسید که آیا مایل است ابتدا در امتداد دره فیزول گردش کند. همچنین با لحنی نیشدار افزود: برای تنوع می‌توانی به دیدار گراسینی‌ها بروی. اطمینان دارم که سینیورا از دیدنت خوشحال خواهد شد! مخصوصا اکنون که چنین سیمای رنگ پریده و جالبی داری.

می‌آید و با او به بحث سیاسی می‌پردازید، به شما اجازه می‌دهد شب را در کنارش بمانید و چیزهایی برای تسکین درد به او بدهید اما من جرات آن را هم که از لای در به او نگاه کنم ندارم! با شما چه نسبتی دارد؟ چه حقی دارید که به اینجا بیایید و او را از من بدزدید؟ من از شما متنفرم! متنفرم! متنفرم!

گریه شدیدی به او دست داد، به داخل باغ پرید و در را با صدا به روی او بست.

مارتینی همچنان که به طرف پایین کوچه می‌رفت به خود گفت: عجب! این دختر به راستی عاشق اوست! از عجایب...

من و بیماریم دچار دردسر شود. وانگهی کجا باید بنشیند؟ از این اتاق خوشش نخواهد آمد.

ریکاردو خندان پرسید: از چه وقت تا این حد پایند آداب معاشرت شده‌ای؟ آقای من، سینیورا بولا به طور کلی سرپرستار همه ماست، او از کودکی از اشخاص بیمار پرستاری می‌کند، و این کار را بهتر از هر خواهر نیکوکاری که من می‌شناسم انجام می‌دهد. آن وقت خوشش نخواهد آمد که به اتاق تو بیاید؟ عجب! شاید از زن گراسینی صحبت می‌کنی! مارتینی اگر قرار است او بیاید دیگر احتیاجی ندارد که من دستورالعملی اینجا بگذارم. ای دل غافل، نیم ساعت از دو می‌گذرد، دیرم شده است!

– خوب، ریوارز، قبل از این که او بیاید دوایت را بخور.

این را گفت و با یک شیشه دارو به تختخواب نزدیک شد. خرمگس در مرحله تحریک‌پذیری دوران نقاهت به سر می‌برد و چیزی نمانده بود که خلق پرستاران فداکارش را تنگ کند.

– مرده‌شوی دوا را ببر! چرا حالا که دردی وجود ندارد می‌خواهید انواع چیزهای وحشتناک را به من بخورانید؟

– فقط به خاطر این که دیگر نمی‌خواهم عود کند. بی‌شک علاقه‌مند نیستی در حضور سینیورا بولا از پا در افتی و او ناگزیر شود به تو تریاک بدهد.

– آقای عزیز، اگر درد بخواهد باز گردد باز خواهد گشت. این درد دندان نیست که با آن شربت‌های مزخرف شما بترسد و فرار کند.

خرمگس با ژست غم‌انگیزی دست‌هایش را در هم فشرد: وای بر من! هیچ به این فکر نبودم! احتمالا مرا به جای یکی از شهدای ایتالیا می‌گرفت و برایم از وطن‌پرستی صحبت می‌کرد. من باید آن نقش را ایفا می‌کردم و به او می‌گفتم که در سیاه‌چالی قطعه‌قطعه‌ام کردند و باز به شکل نسبتا بدی به هم چسباندند. و او می‌خواست که دقیقا احساس انسان را در طول این ماجرا بداند. ریکاردو، معتقد نیستی که این را باور می‌کرد! من این خنجر سرخپوستان را با آن کرم کدوی داخل بطری اتاق کارت به شرط می‌گذارم که بزرگترین دروغ جعلی مرا ببلعد. پیشنهاد سخاوتمندانه‌ای است و بهتر است فوراً آن را قبول کنی.

– متشکرم، من مانند تو علاقه‌ای به آلات قتاله ندارم.

– خوب یک کرم کدو مانند یک خنجر کشنده است و تازه زیبایی آن را هم ندارد.

– ولی دوست عزیز از قضا من آن کرم کدو را می‌خواهم و خنجر را نمی‌خواهم. مارتینی باید فوراً بروم. مراقبت این بیمار خودسر به عهده توست؟

– فقط تا ساعت ۳. من و گالی باید به سان مینیائو برویم. سینیورا بولا قرار است تا مراجعت من اینجا باشد.

خرمگس با لحنی وحشت‌زده تکرار کرد: سینیورا بولا! عجب، مارتینی این کار امکان‌پذیر نیست! من نمی‌توانم بگذارم که بانویی به خاطر

– مارتینی اتاق مرتب است؟ آری؟ پس لطفا در را باز کن. سینیورا، واقعا لطف کردید، باید از این که بر نمی‌خیزم مرا ببخشید.

– البته نباید برخیزید، من به عنوان يك مهمان نیامده‌ام. سزار، کمی زود آمدم. فکر کردم شاید در رفتن عجله داشته باشی.

– تا يك ربع ساعت دیگر می‌توانم بمانم. اجازه بده روپوشت را در اتاق دیگر بگذارم. سبد را هم ببرم؟

– مواظب باش، تخم مرغ تازه است. کتی آنها را امروز صبح از مونت‌اولیورتو آورد. سینیور ریوارز مقداری گل برای شما آورده‌ام می‌دانم به گل علاقه‌مند هستید.

در کنار میز نشست. شروع به چیدن ساقه گلها کرد و آنها را در گلدانی جای داد.

گالی گفت: خوب، ریوارز، بقیه ماجرای شکار یوزپلنگ را که اکنون شروع کرده بودی برایمان تعریف کن.

– آری، سینیورا، پیرامون زندگی من در آمریکای جنوبی سوال می‌کرد و من برای او شرح می‌دادم که چگونه بازوی چپم آسیب دید. این جریان در پرو اتفاق افتاد. ما برای شکار یوزپلنگ از رودخانه‌ای می‌گذشتیم، هنگامی که به آن جانور تیراندازی کردم باروت آتش نگرفت. آب به آن ترشح کرده بود. طبیعتا یوزپلنگ به انتظار من نماند تا آن را درست کنم، و این است نتیجه.

– حتما ماجرای خوشایندی بوده است.

فایده آنها درست به اندازه يك آبدردك اسباب‌بازی است که در مورد آتش سوزی يك خانه به کار رود. به هر حال فکر می‌کنم شما باید به دلخواه خود عمل کنید.

گیلاس را با دست چپ گرفت. منظره آن زخم‌های وحشتناک گالی را به یاد موضوع گفتگوی قبلی انداخت. پرسید: خوب، چگونه این همه آسیب دیدی؟ در جنگ، هان؟

– هم اکنون به تو نگفتم که در جریان يك سیاه‌چال مخفی بود و...

– آری، این شرح حال مناسب سینیورا گراسینی است. راستی، فکر می‌کنم این حادثه در جنگ برزیل^۱ اتفاق افتاده باشد.

– آری، آنجا اندکی آسیب دیدم سپس در مناطق وحشی به شکار رفتم و آسیب‌ها یکی پس از دیگری رسید.

– آری، با هیات علمی. دگمه پیراهنت را می‌توانی ببندی، کارم تمام شد. ظاهرا زندگی هیجان‌انگیزی در آنجا داشته‌ای.

خرمگس با خونسردی گفت: البته انسان نمی‌تواند در مناطق وحشی زندگی کند و هر چند يك بار با حوادثی روبرو نشود و مشکل می‌توان انتظار داشت که این حوادث مطبوع باشد.

– معهذا، من نمی‌توانم درك کنم که چگونه توانسته‌ای این همه آسیب ببینی. مگر این که تصادف ناگواری با حیوانات درنده کرده باشی، به طور نمونه آن زخم‌های روی بازوی چپت.

– این در شکار یوزپلنگ اتفاق افتاد. می‌دانید، من آتش کردم... ضربه‌ای بر در نواخته شد.

– آن قدر هم بد نبود! البته انسان باید در برابر سختی نرمش نشان دهد، ولی روی هم رفته زندگی جالبی است. مثلا شکار مار...

شروع به وراجی کرد. پی در پی لطیفه گفت، از جنگ آرژانتین، هیات اعزامی برزیل، شکار با باز، و مخاطرات با وحشیان و حیوانات درنده. گالی با شعفی که يك كودك هنگام شنیدن افسانه‌ای از خود نشان می‌دهد، هر لحظه سخن او را قطع می‌کرد تا پرسشی بکند. او دارای يك طبيعت تاثرناپذیر ناپلی بود و به هر چیز شورانگیز عشق می‌ورزید.

جما بافتنی‌اش را از سبد بیرون آورد و با انگشتان مشغول و چشمان فرو افتاده، خاموش، گوش فرا داد. مارتینی چهره درهم کشیده و ناراحت شده بود. سبکی که لطیف‌ها با آن بیان می‌شد در نظر او مغرورانه و خودستایانه می‌نمود و به راستی علی‌رغم نخستین ناخواسته‌اش نسبت به مردی که يك هفته پیش در برابر چشم او توانسته بود درد جسمی را با قدرتی خیره‌کننده تحمل نماید، از او و همه اعمال و رفتار او نفرت داشت.

گالی با رشکی ساده‌دلانه آهی کشید و گفت: بی‌شک زندگی درخشانی بوده است! در حیرتم که چرا اصولا تصمیم به ترك برزیل گرفتی. حتما کشورهای دیگر بی‌روح به نظر می‌رسند.

خرمگس گفت: فکر می‌کنم در پرو و اکوادور از همه جا خوشبخت‌تر بودم. آنجا واقعا يك ناحیه بیلاقی پرشکوهی است. البته بسیار گرم

است، مخصوصا نواحی ساحلی اکوادور، انسان به سختی می‌تواند يك لحظه آن را تحمل کند. ولی مناظر زیبای مافوق تصویری دارد.

گالی گفت: به عقیده من، آزادی کامل زندگی در مناطق وحشی بیش از هر منظره‌ای دیگر مرا جلب می‌کند. انسان قدرت فوری و انسانی خود را به نحوی که در شهرهای پرجمعیت امکان پذیر نیست احساس می‌کند.

خرمگس پاسخ داد: آری، این...

جما چشم از روی بافتنی‌اش برداشت و به خرمگس نگریست. چهره او ناگهان سرخ شد و از سخن باز ایستاد. سکوت کوتاهی برقرار شد. گالی با نگرانی پرسید: درد که باز شروع نشده است؟

– چیز مهمی نیست. از ابراز لطف تو که نسبت به آن بی‌احترامی کردم متشکرم. مارتینی می‌خواهی بروی؟
– آری گالی برویم، دیرمان خواهد شد.

جما همراه آن دو از اتاق خارج شد و بلافاصله با يك لیوان شیر که تخم مرغی در آن زده شده بود بازگشت. با تحکمی موقرانه گفت: لطفا این را بخورید. و باز سرگرم بافتنی‌اش شد. خرمگس با شکیبایی اطاعت کرد. مدت نیم ساعت هیچ کدام حرفی نزدند. آنگاه خرمگس با صدای بسیار آهسته‌ای گفت: سینیورا بولا!

جما سر برداشت. خرمگس همچنان سر به زیر انداخته و ریشه‌های قالیچه تختخواب را پاره می‌کرد: برای شما قابل قبول نبود که من اکنون حقیقت را می‌گفتم.

جما به آرامی پاسخ داد: هیچ تردیدی نداشتیم که دروغ می‌گویید.

– حق با شما بود. در تمام این مدت دروغ می‌گفتم.

– منظورتان در مورد جنگ است؟

– در مورد همه چیز، من هرگز در آن جنگ نبودم. اما در مورد هیات البته با چند حادثه روبرو شدم، بیشتر آن داستان‌ها راست است، ولی به آن علت نبود که مصدوم شدم. شما در يك دروغ مچ مرا باز کردید، بنابراین فکر می‌کنم باید همه را اعتراف کنم.

جما پرسید: به نظر شما این همه دروغ‌پردازی تلف کردن انرژی نیست؟ فکر می‌کردم این کار به زحمتش نمی‌ارزد.

– اگر شما بودید چه می‌کردید؟ این ضرب‌المثل انگلیسی را که می‌دانید "سوال نکن تا به تو دروغ نگویند" برای من لذتی ندارد که مردم را به این شکل تحقیر کنم، ولی هنگامی که آنان علت فلج شدنم را می‌پرسند لازم است به طریقی پاسخ‌شان دهم. به علاوه وقتی که انسان ناگزیر از دروغ گفتن است باید داستان جالبی هم اختراع کند. می‌دیدید گالی چگونه لذت می‌برد؟

– شما لذت بردن گالی را بر اظهار حقیقت ترجیح می‌دهید؟

خرمگس در حالی که ریشه پاره شده‌ای را در دست داشت سر بلند کرد: حقیقت! می‌خواستید که حقیقت را به آنان بگویم؟ قبل از آن زبان خود را قطع می‌کردم!

سپس با شتاب ناشیانه و خجولانه‌ای ادامه داد: هرگز حقیقت را به کسی نگفتم، ولی اگر به علاقه‌ای به شنیدنش داشته باشید برایتان تعریف خواهم کرد.

جما خاموش بافتنیش را به کناری نهاد. به نظر او در این موجود ناخوشایند، خشن و مرموز که ناگهان به زنی که ظاهراً مورد علاقه‌اش نبود و کاملاً نمی‌شناختش راز دل می‌گفت نکته بسیار رقت‌انگیزی وجود داشت.

سکوت ممتدی برقرار شد، جما سر برداشت. خرمگس بازوی چپ را بر میز کوچکی که در کنارش قرار داشت تکیه داده و چشمانش را در پناه دست ناقص گرفته بود. جما به هیجان عصبی انگشت‌ها و تپش زخم روی مچ او توجه کرد، به کنارش آمد و با ملایمت نام او را بر زبان آورد. خرمگس سخت یکه خورد و سر برداشت.

با حالتی پوزش‌طلبانه من‌من‌کنان گفت: فرا...موش کردم، می‌خواستم برای شما راجع به...

– راجع به... آن تصادف و یا هر چیز دیگری که سبب نقص پایتان شد.

ولی اگر شما را ناراحت می‌کند...

– آن تصادف؟ مصدوم شدن! آری، تصادف نبود، يك سیخ بود.

جما با بهتی شدید بر او خیره شد. خرمگس با دستی که به وضوح می‌لرزید مویش را کنار زد و لبخندزنان به او نگاه کرد.

– نمی‌نشینید؟ صندلی‌تان را نزدیکتر بیاورید. بسیار متأسفم که نمی‌توانم آن را برایتان بیاورم و... راستی، حالا که فکر می‌کنم، اگر

ریکاردو توانسته بود مرا وادار به عمل کند گنج ذیقیمتی را می‌یافت. او عشق واقعی يك جراح را به استخوان‌های شکسته دارد. و من معتقدم که هر چیز در من خردشدنی بود در آن حادثه خرد شد. به جز گردنم.

جما به نرمی گفت: و شهادت‌تان. اما شاید آن را در شمار چیزهای خرد ناشدنی‌تان بدانید.

سرش را تکان داد: نه، شهادتم را با بقیه اعضايم به طریقی مرمت کرده بودم، ولی آن وقت مانند يك فنجان شکسته تقریباً خرد شده بودم، این وحشتناک‌ترین قسمت آن است. بله، خوب، راجع به سیخ برایتان می‌گفتم. این... اجازه بدهید... تقریباً سیزده سال پیش در لیما اتفاق افتاد. به شما گفتم که پرو برای زندگی کشور دل‌انگیزی بود. اما برای مردمی که مانند من بر حسب تصادف به مسکنت افتاده بودند آن قدرها زیبا نبود. ابتدا در آرژانتین و سپس در شیلی کشور را زیر پا گذاشتم. اغلب هم گرسنه می‌ماندم. بعد به عنوان يك آدم همه کاره با يك قایق چهارپایر از والپارایزو^۲ به لیما رفتم. در خود لیما کاری نتوانستم پیدا کنم، بدین جهت به حوضچه‌های تعمیر کشتی رفتم تا در آنجا کاری پیدا کنم. می‌دانید این حوضچه‌ها در کالائو^۳ است. البته در آن بنا در مرحله‌های پستی وجود دارد که دریانوردان در آنجا جمع می‌شوند. پس از مدتی به شغل پیشخدمتی در یکی از قمارخانه‌های جه‌نمیانجا پذیرفته شدم. باید آشپزی می‌کردم، بیلارد را اداره می‌کردم، برای ملوانان و معشوقه‌هایشان مشروب می‌آوردم

و بالاخره کارهایی از این قبیل انجام می‌دادم. شغل ناخوشایندی نبود، باز خوشحال بودم که آن را داشتم. دست کم آنجا به هر شکلی که بود غذا، منظره قیافه انسان، صدای زبان انسان وجود داشت. شاید فکر کنید که این مزیتی نبود، ولی من در همان موقع تك و تنها با تب زرد در صحن طویله يك کلبه کثیف از پا در افتاده بودم و همین امر مرا به وحشت انداخته بود. باری يك شب به من دستور دادند لاسکار^۴ مستی را که بدمستی می‌کرد بیرون اندازم. او به ساحل آمده و همه پولش را باخته بود و حال خوشی نداشت. اگر من می‌خواستم شغل خود را از دست ندهم و از گرسنگی هلاک نشوم، بی‌شک ناگزیر به اطاعت بودم. اما آن مرد دو برابر من نیرو داشت، من هنوز بیست و يك سال نداشتم، بعد از آن تب نیز به مانند يك گربه ضعیف شده بودم. به علاوه او آن سیخ را در اختیار داشت.

لحظه‌ای مکث کرد، دزدانه نگاهی به جما انداخت و سپس ادامه داد: ظاهراً قصدش این بود که یکبار به زندگی خاتمه دهد. اما به علتی در کارش عجله کرد و درست به همان اندازه که بتوانم به زندگی ادامه دهم اعضا خرد نشده‌ای برای من باقی گذارد.

– خوب، پس بقیه مردم؟ نمی‌توانستند دخالت کنند؟ همه آنان از يك لاسکار می‌ترسیدند؟

خرمگس سربلند کرد و خنده‌ای سر داد: بقیه مردم؟ قماربازها و اهالی دیگر خانه؟ عجب، شما درك نمی‌کنید! من خدمتکارشان بودم، جزو اموالشان بودم. البته در اطراف من حلقه زده بودند و از این

شوخی لذت می‌بردند. این گونه ماجراها در آنجا يك شوخی خوشمزه‌ای به شمار می‌آید. این طور است، به شرط آن که خود انسان هرگز مورد آزمایش قرار نگیرد.

چما بر خود لرزید: بالاخره نتیجه چه شد؟

– در این مورد نمی‌توانم اطلاعات زیادی به شما بدهم. معمولاً انسان تا چند روز پس از این گونه ماجراها چیزی به خاطر نمی‌آورد. ظاهراً پس از آن که از نمردن من مطلع می‌شوند، یکی از آنان جراح کشتی را که در آن نزدیکی بود به آنجا می‌آورد. جراح به شکلی مرا وصل کرد، ریکاردو عقیده دارد که عمل بد انجام گرفته است، ولی شاید از روی حسادت حرفه‌ای می‌گوید. به هر حال هنگامی که به هوش آمدم يك پیرزن بومی مرا از راه خیرخواهی مسیحی نزد خود برده بود، عجیب به نظر می‌رسد، این طور نیست؟ پیرزن در گوشه کلبه خود را جمع می‌نمود، چپق سیاهی را دود می‌کرد، روی کف اتاق آب دهان می‌انداخت و برای خود زمزمه سر می‌داد. با این وجود زن خیرخواهی بود. به من می‌گفت به آرامی خواهم مرد و کسی آرامشم را بر هم نخواهد زد. ولی روح تضاد در من قوی بود و من زندگی را برگزیدم. به زندگی بازگشتن با تلاش، کار نسبتاً مشکلی است. گاهی اوقات نیز فکر می‌کنم که آن کار تلاش بی‌ثمری بوده است. به هر صورت شکیبایی آن پیرزن عجیب بود، مدت... چقدر طول کشید؟ تقریباً چهار ماه در بستر بیماری از من نگاهداری کرد. گاه‌گاهی مانند دیوانه‌ای پرت و پلا می‌گفتم و بقیه مدت را هم چون

خرسی تیرخورده شرارت می‌کردم. می‌دانید درد بسیار شدید بود و طبیعت من به سبب نازپروردگی بیش از اندازه دوران کودکی بدعادت شده بود.

– و بعد؟

– بعد، هر طور بود از بستر برخاستم و به زحمت از کلبه بیرون خزیدم. نه، فکر نکنید که صدقه گرفتن از يك زن بدبخت دشوار بود، من دیگر در غم آن نبودم! علتش فقط این بود که دیگر نمی‌توانستم آن مکان را تحمل کنم. شما هم اکنون درباره شهامت من صحبت می‌کردید، کاش مرا در آن موقع می‌دیدید! درد همیشه عصرها نزدیک تاریکی شب به اوج خود می‌رسید. بعد از ظهرها تنها می‌خوابیدم و خورشید را که هر لحظه پایین‌تر و پایین‌تر می‌رفت می‌پاییدم. اوه، نمی‌توانید درك کنید! اکنون دیدن غروب آفتاب برایم جانکاه است! سکوتی ممتد.

– باری به قلب کشور رفتم تا شاید کاری پیدا کنم. اگر در لیما می‌ماندم دیوانه می‌شدم. به کوسکو^۵ رسیدم و در آنجا، راستی، نمی‌دانم چرا شنیدن این ماجرای گذشته را به شما تحمیل می‌کنم، حتی امتیاز خوشمزه بودن را هم ندارد. چما سر برداشت، با چشمانی جدی و متفکر در او نگرست و گفت: لطفا این طور صحبت نکنید. خرمگس دندان بر لب فشرد و رشته دیگری از ریشه‌های قالیچه را پاره کرد. پس از لحظه‌ای پرسید: ادامه بدهم؟

– اگر... مایل هستید. متاسفانه یادآوریش برای شما وحشتناک است.

– فکر می‌کنید هنگامی که دم فرو می‌بندم آن را از یاد می‌برم؟ آن وقت بدتر است. ولی تصور نکنید خود این خاطرات است که مرا بدین نحو معذب می‌دارد، حقیقت امر این است که نیروی تسلط بر خود را از دست داده‌ام.

– گمان نمی‌کنم کاملاً متوجه شده باشم.

– می‌خواهم بگویم که حقیقت این است که همه شهامتم را از دست داده بودم، تا آنجا که خود را يك بزدل یافتم.

– مسلماً تحمل هرکس حدی دارد.

– آری، اما مردی که يك بار به این حد می‌رسد، هرگز نمی‌داند که باز چه زمانی ممکن است بدان برسد.

جما با تردید پرسید: لطفاً ممکن است به من بگویید که چگونه در سن بیست سالگی تك و تنها در آن نواحی سرگردان شدید؟

– بسیار ساده، در خانه خود در کشورم موقعیت مساعدی داشتم و از آن گریختم.

– چرا؟

باز با همان روش تند و نامطبوعش خندید: چرا؟ زیرا يك بچه از خودراضی بودم. من در خانه بسیار مجللی پرورش یافته و آن قدر ناز و نوازش دیده بودم که گمان می‌کردم جهان را از پنبه گلرنگ و بادام سوخته ساخته‌اند. سپس در يك روز آفتابی ناگهان پی بردم شخصی

که مورد اعتماد بود فریتم داده است. عجب، چه تکانی خوردید! چه خبر است؟

– چیزی نیست. لطفاً ادامه بدهید.

– دریافتم که دروغی را با نیرنگ به خوردم داده‌اند. البته تجربه پیش پافتاده‌ای بود، ولی همان گونه که گفتم من جوان و از خودراضی بودم و فکر می‌کردم که دروغگوها به جهنم می‌روند. بنابراین از خانه گریختم و به امریکای جنوبی پناه بردم که یا غرق شوم و یا تا آنجا که می‌توانستم بدون يك شاهی پول، بدون دانستن يك کلمه اسپانیایی، فقط با دستهای سفید و عادات اشرافی، برای اعاشه خود شنا کنم. و نتیجه طبیعی این بود که به اعماق يك دوزخ واقعی غوطه‌ور شدم تا از خیال آن فریبکاران رهایی یابم. غوطه بسیار کاملی هم بود. این واقعه درست پنج سال قبل از آن که هیات دوپره بیاید و مرا نجات دهد، اتفاق افتاد.

– پنج سال! اوه، وحشت آور است! دوستانی نداشتید؟

– من و دوستان؟ (با سببیتی ناگهانی در او نگرینست) من هرگز دوستی نداشته‌ام!

لحظه‌ای بعد ظاهراً از تندی خود شرمنده شد و به سرعت ادامه داد: شما نباید این‌ها را جدی بگیرید. شاید من به همه چیز با بدبینی نگاه می‌کردم. درحقیقت يك سال و نیم اول چندان بد نبود. من جوان و نیرومند بودم و به نحو نسبتاً مناسبی زندگی را می‌گذارندم، تا این که آن لاسکار داغ خود را بر من زد. اما بعد از آن کاری نتوانستم بیابم.

عجب این که اگر شما يك ميخ را با مهارت به کار برید چه ابزار موثری می‌شود. بعد کسی هم در غم به کار گماردن يك افلیج نیست.

– چه نوع کاری می‌کردید؟

– هر کاری به دستم می‌رسید. مدتی با پادویی برای بردگان مزارع شکر زندگی می‌کردم، می‌آوردم، می‌بردم و الی آخر. اما فایده‌ای نداشت، مباشرین همیشه مرا بیرون می‌کردند. بیش از آن لنگ بودم که بتوانم تند کار کنم، بارهای سنگین را هم نمی‌توانستم بردارم. تازه همیشه دچار این حملات التهابی و یا هرچه که این لعنتی هست می‌شدم. پس از مدتی به معادن نقره رفتم و کوشیدم تا در آنجا کاری پیدا کنم، اما سودی نداشت. مدیران تنها از فکر استخدام من به خنده می‌افتادند، کارگاران هم به من حمله می‌کردند.

– علتش چه بود؟

– فکر می‌کنم علتش طبیعت انسان بود. آنان می‌دیدند که من فقط با يك دست می‌توانم ضربه را تلافی کنم. عاقبت از آن چشم پوشیدم و بدون هدف شروع به زیر پا گذاردن کشور کردم، فقط به این خیال که شاید کاری پیدا کنم، سرگردان همه جا می‌رفتم.

– زیر پا بگذارید؟ با آن پای لنگ؟

خرمگس با تنگ نفسی رقت‌انگیز و ناگهانی سربرداشت و گفت: گرسنه، گرسنه بودم.

جما سر خود را اندکی گرداند و چانه‌اش را روی يك دست نهاد. خرمگس پس از لحظه‌ای سکوت، باز ادامه داد. صدایش ضمن صحبت

رفته‌رفته ضعیف‌تر می‌شد: باری، آن قدر به پیاده‌روی ادامه دادم که نزدیک بود دیوانه شوم، ولی ثمری نداشت. به اکوادور رفتم. آنجا از همه جا بدتر بود. گاهی اوقات کمی لحیم کاری می‌کردم، لحیم کار ماهری هستم، به دنبال فرمانی می‌دویدم و یا يك خوك‌دانی را تمیز می‌کردم، گاهی اوقات هم اوه، نمی‌دانم چه می‌کردم. عاقبت يك روز...

دست لاغر و تیره رنگ ناگهان روی میز چنگ شد. جما سر برداشت و نگاهی مضطربانه بر او انداخت. نیمرخ خرمگس به طرف وی بود و او می‌توانست رگی را که روی شقیقه خرمگس همچون چکشی با ضربات تند و نامنظم می‌زد، ببیند به جلو خم شد و دستش را با ملایمت بر بازوی او نهاد.

– بقیه‌اش مهم نیست. صحبت درباره آن بسیار دردناک است.

با تردید به دست جما نگاه کرد، سرش را تکان داد و با لحنی محکم ادامه داد: عاقبت يك روز با سیرك سیاری برخورد کردم. آن را که آن شب دیدید به خاطر دارید؟ با چیزی شبیه به آن، منتهی خشن‌تر و بی‌ارزستر. البته در آن گاوبازی هم وجود داشت. سیرك سیار شب را در کنار جاده اردو زده بود، من نیز برای گدایی به چادرشان رفتم. خوب، هوا داغ بود و من هم گرسنه. بنابراین در مقابل چادر آنان بیهوش شدم. در آن لحظه مانند يك دختر شبانه روزی که از شکم بند تنگ ناراحت شده باشد، به خیال بیهوشی ساختگی افتاده بودم. بدین جهت مرا به داخل چادر بردند و مقداری براندی، غذا و چیزهای

دیگر برایم آوردند، و بعد... صبح روز بعد... به من پیشنهاد... (مکتی دیگر) آنان به يك گوزپشت و يا يك عجيب‌الخلقه احتیاج داشتند تا بچه‌ها بتوانند به او پوست پرتقال یا موز پرت کنند، چیزی که آنان را بخنداند، آن شب آن لوده را دیدید، آری. مدت دو سال چنان شغلی داشتم. باری، حقه‌هایی آموختم. تغییر شکل زیادی نداده بودم، ولی آنان يك قوز مصنوعی برایم می‌گذاشتند و این پا و بازویم را به بدترین شکل ممکن در می‌آوردند. مردم آنجا خرده‌گیر نیستند، اگر فقط بتوانند به موجود زنده‌ای دست بیابند و شکنجه‌اش دهند به سهولت راضی می‌شوند. جامعه احمق نیز اهمیت فراوانی دارد.

تنها اشکال این بود که اغلب بیمار بودم و توانایی بازی را نداشتم. گاهی اوقات اگر مدیر سرحال نبود، یا این که دستخوش التهابات بودم مصرأ می‌خواست تا داخل رینگ شوم و من معتقدم که مردم از این گونه شبها بیشتر لذت می‌بردند. یادم می‌آید يك بار از شدت درد درست در وسط برنامه بیهوش شدم... هنگامی که به هوش آمدم، تماشاگران در اطرافم حلقه زده بودند... هو می‌کردند، فریاد می‌زدند: ضربه...

– بس است! دیگر نمی‌توانم تحمل کنم، به خاطر خدا بس است!
جما ایستاده و گوش‌هایش را با دو دست گرفته بود. خرمگس از سخن باز ایستاد، سر برداشت و تلالو اشك را در دیدگان جما مشاهده کرد. زیر لب گفت: مرده شوی همه آن را ببرد، چقدر من احمقم!

جما به سوی پنجره رفت و مدت کوتاهی به بیرون چشم دوخت. هنگامی که رو برگرداند خرمگس به میز تکیه داده و چشمانش را با يك دست پوشانده بود. ظاهراً حضور جما را از یاد برده بود. جما نیز خاموش در کنارش نشست. پس از سکوتی طولانی، آهسته گفت:
می‌خواهم از شما سوالی بکنم.

بدون حرکت گفت: بفرمایید.

– چرا گلوی خود را پاره نکردید؟

خرمگس با تعجبی شدید سر برداشت: انتظار نداشتم شما این سوال را بکنید، آن وقت کارم چطور می‌شد؟ چه کسی آن را برایم انجام می‌داد؟

– کارتان؟ آه، می‌فهمم هم اکنون از بزدلی خود سخن می‌گفتید، اگر تصمیم‌تان این بوده است، و هنوز در پی مقصود خود هستید، شما شجاع‌ترین مردی هستید که من تاکنون دیده‌ام.

خرمگس مجدداً چشمانش را پوشاند و دست جما را با هیجانی شدید در دست خود فشرد. سکوتی که گویی پایانی نداشت آن دو را فرا گرفت. ناگهان صدای سوپرانویی^۶ صاف و لطیف که قطعه‌ای از يك تصنیف بی‌مایه فرانسوی را می‌خواند در باغ طنین افکند:

آی دلک! برقص دلک!

اندکی برقص، ژانوی بینوای من!

زنده‌باد رقص و پایکوبی

بیاید از جوانی دل انگیزمان لذت ببریم!

اگر من می‌گیرم و یا می‌نالم،
اگر من چهره غمین می‌کنم،
آقا، تنها برای خنده است.
ها! ها! ها! ها!

آقا، تنها به خاطر خندیدن است.

خرمگس به محض شنیدن اولین کلمه دستش را به سرعت از دست
جما جدا کرد و با ناله‌ای خفیف خود را کنار کشید. جما، به همان
شکل که ممکن بود بازوی يك شخص تحت عمل جراحی را بگیرد هر
دو دست را در اطراف بازوی او حلقه کرد و محکم فشار داد. هنگامی
که تصنیف قطع شد و صدای خنده‌ها و کفزدنهای دسته جمعی از
باغ به گوش رسید خرمگس با دیدگان يك حیوان شکنجه دیده چشم
برداشت.

آهسته گفت: آری، زیناست، با دوستان افسرش. آن شب پیش از آن
که ریکاردو بیاید سعی کرد به اتاق داخل شود. اگر به من دست زده
بود دیوانه می‌شدم!

جما با ملایمت اعتراض کرد: ولی او نمی‌داند، نمی‌تواند حدس بزند
که شما را ناراحت می‌کند.

صدای قهقهه دیگری از باغ به گوش رسید. جما برخاست و پنجره را
گشود. زیتا در حالی که شال زری‌دوزی شده‌ای را با طنازی دور
سرش پیچیده بود در خیابان باغ ایستاده و دسته گل بنفشه‌ای را که

ظاهرا سه افسر جوان سوار نظام برای تصاحبش رقابت می‌کردند،
بالا نگاه داشته بود.

جما گفت: مادام رنی!

سیمای زیتا همچون ابر طوفان‌زایی تیره شد. ضمن این که
سربرگرداند و نگاهش را ستیزه متوجه بالا کرد، گفت: بله مادام؟
– ممکن است دوستان شما کمی آهسته‌تر صحبت کنند؟ حال
سینیور ریوارز بسیار بد است.

کولی دسته گل بنفشه را پرت کرد. رو به جانب افسران حیرت‌زده
نمود و گفت: بروید! شما مرا به ستوه می‌آورید آقایان!
آهسته به طرف جاده رفت و جما پنجره را بست. رو به خرمگس کرد
و گفت: رفتند.

– متشکرم. معذرت... معذرت می‌خواهم که به شما زحمت دادم.

– زحمتی نبود.

خرمگس بلافاصله موجه لحن مردد او شد.

– ولی سینیورا این جمله تمام نبود. يك امای به زبان نیامده‌ای در
فکرتان وجود داشت.

– اگر شما به فکر مردم پی می‌برید از خواندن محتوای آن نیز نباید
آزرده شوید. این البته به من ربطی ندارد ولی من قادر به درک...

– تنفر من از مادام رنی؟ این فقط در موقعی است که...

– نه علاقه شما به زندگی با او در حالی که چنان تنفری احساس
می‌کنید. به نظر من این توهین به اوست، توهین به يك زن، به يك...

(خرمگس خنده خشکی سرداد) يك زن! این را يك زن می‌نامند؟ خانم این فقط برای خنده است.

جما گفت: از انصاف به دور است! شما حق ندارید در برابر دیگران از او به این شکل یاد کنید، مخصوصا در برابر يك زن دیگر!

خرمگس سر برگرداند، با چشمانی حیرت‌بار دراز کشید و از میان پنجره به تماشای خورشید که فرو می‌رفت، پرداخت. جما پرده را کشید و کرکره‌ها را بست تا نتواند غروب آفتاب را ببیند، سپس در کنار پنجره دیگر پشت میز نشست و باز بافتنی‌اش را به دست گرفت.

پس از لحظه‌ای پرسید: چراغ می‌خواهید؟

خرمگس سرش را تکان داد.

هنگامی که شدت تاریکی مانع دید چشم شد جما بافتنی‌اش را پیچید و در سبد گذاشت. تا مدتی دست روی دست، خاموش به پیکر بی‌حرکت خرمگس نگریست. به نظر می‌رسید که پرتو کم‌رنگ شب با تابیدن بر چهره‌اش، خشونت، استهزا و حالت خودنمایانه آن را ملایم‌تر می‌کرد و خطوط غم‌انگیز اطراف دهانش را عمیق‌تر می‌ساخت. ذهن جما به سبب يك تداعی معانی عجیب به طور واضح به آن صلیب سنگی که پدرش به یاد آرتور بر پا داشته بود و به نوشته روی آن برگشت: همه امواج و خیزآب‌های تو از روی من گذشته‌اند.

ساعتی در سکوت یکنواخت گذشت. عاقبت از جا برخاست و آهسته اتاق را ترك گفت. هنگامی که با چراغی به اتاق بازگشت، به تصور

این که او خفته است، لحظه‌ای مکث کرد. خرمگس به محض تابیدن نور چراغ بر چهره‌اش سربرگرداند.

جما ضمن آن که چراغ را روی میز می‌گذاشت، گفت: يك فنجان قهوه برایتان درست کرده‌ام.

– يك دقیقه آن را روی میز بگذارید. لطفا ممکن است جلوتر بیاید.

دو دست جما را در میان دستهایش گرفت و گفت: پیش خود فکر می‌کردم که حق کاملا با شماست. زندگی‌م را به آشفتگی نفرت‌انگیزی دچار ساخته‌ام. اما به خاطر داشته باشید که يك مرد هر روز با زنی که بتواند دوستش داشته باشد روبرو نمی‌شود. و من... در سختی به سر می‌بردم. من از تاریکی وحشت دارم.

– وحشت...

– آری، گاهی اوقات جرات نمی‌کنم شب را تنها بمانم. باید موجود زنده‌ای در کنارم باشد، موجودی قوی. این تاریکی خارجی است که در آنجا... نه، نه! اشتباه کردم، این بازیچه بی‌ارزشی است، این تاریکی درونی است. در آنجا نه گریستنی وجود دارد و نه دندان بر هم ساییدنی. تنها سکوت است، سکوت.

چشمانش فراخ گردید. جما کاملا خاموش بود و به سختی نفس می‌کشید، تا این که خرمگس باز به حرف آمد: همه این‌ها در نظر شما تخیلات واهی است، این طور نیست؟ شما نمی‌توانید درك کنید، خوشا به حالتان! منظورم این است که اگر ممکن است آن

قدرها هم مرا سخت‌دل ندانید. روی هم رفته من آن درنده‌خوی شریبری که شما تصور می‌کنید نیستم.

جما پاسخ داد: من درباره شما قضاوت نمی‌توانم کنم. به اندازه شما رنج نبرده‌ام. اما من به نیز طریقی دیگر سختی دیده‌ام. و گمان می‌کنم، یقین دارم، که اگر بگذارید ترس از هر چیز شما را به انجام کاری حقیقتاً ظالمانه، غیرعادلانه یا دور از اغماض وادار سازد بعداً از آن متأسف خواهید شد. اما در مورد بقیه، اگر شما فقط در این کار با شکست روبرو شده‌اید، من خود می‌دانم که اگر به جای شما بودم در همه چیز با شکست روبرو می‌شدم، به خدا دشنام می‌دادم و به زندگیم خاتمه می‌دادم.

خرمگس همچنان که دست در دست او داشت با لحن کاملاً ملایمی گفت: به من بگوئید! آیا هرگز در زندگی خود مرتکب عمل ظالمانه‌ای شده‌اید؟

جما پاسخ نداد، اما سرش به زیر افتاد و دو قطره اشک درشت بر دستهای خرمگس فرو چکید. ضمن آن که دست‌های او را محکم‌تر می‌فشرد، با حرارت، به نجوا گفت: به من بگوئید! من همه بدبختی خود را به شما گفته‌ام.

– آری يك‌بار، مدتی پیش. آن هم نسبت به کسی که بیش از همه جهان دوستش می‌داشتم.

دو دستی که دست‌های جما را می‌فشرد، به شدت می‌لرزید اما از فشارشان کاسته نمی‌شد. جما ادامه داد: او يك رفیق بود و من

دروغی را که درباره‌اش گفته بودند باور کردم، دروغی پیش پا افتاده و بی‌شرمانه که پلیس از خود ساخته بود. به عنوان يك خائن به صورتش سیلی زدم. او نیز رفت و خود را غرق کرد. آن‌گاه دو روز بعد دریافتیم او کاملاً بیگناه بوده است. این شاید از همه خاطرات شما ناگوارتر باشد. اگر این آب رفته به جوی باز می‌گشت حاضر بودم دست راست خود را قطع کنم.

چیزی تند و خطرناک؛ چیزی که جما تاکنون ندیده بود، در چشمان خرمگس برق زد. سرش را با حرکتی دزدانه و ناگهانی خم کرد و دستهای جما را بوسید.

جما با سیمایی وحشت زده خود را عقب کشید و به نحوی رقت‌بار فریاد زد: نکنید! لطفاً دیگر این کار را نکنید! شما احساس مرا جریحه‌دار می‌کنید!

– خیال می‌کنید شما احساس آن مردی را که کشتید جریحه‌دار نساختم؟

– مردی که من... کشتم... آه، بالاخره سزار آمد! ...باید...باید بروم! هنگامی که مارتینی به اتاق داخل شد، خرمگس را دید که تنها با قهوه دست نخورده‌ای در کنارش، دراز کشیده و با لحن سست و بیروح آهسته به خود دشنام می‌داد، چنان که گویی از آن ارضا نمی‌گردید.

بخش نهم

چند روز بعد، خرمگس که هنوز رنگ نسبتاً پریده‌ای داشت و بیش از معمول می‌لنگید، به قرائت‌خانه ملی داخل شد و نسخه‌ای از مجموعه مواعظ کاردینال مونتانی را خواست. ریکاردو که در کنار او مشغول مطالعه بود سربلند کرد. او خرمگس را بسیار دوست می‌داشت، اما این صفت خاص او، این کینه خصوصی و عجیب او، را نمی‌توانست هضم کند.

با لحنی نیمه عصبانی از او پرسید: سرگرم تهیه حمله دیگری به آن کاردینال بدبخت هستی؟

- ۱- شاید اشاره به قیام برزیلی‌ها بر ضد حکمرانان پرتغالی باشد که گاریبالدی نیز در آن شرکت جست - م.
- ۲- بندری در شیلی.
- ۳- بندر لیما.
- ۴- يك ملوان مالایایی.
- ۵- يك شهر قدیمی در پرو که قبل از ورود اروپاییان پایتخت اینکاها بود.
- ۶- صدای زیر زنانه.

– دوست عزیزم، چرا هم...همیشه انگیزه‌های ش... شیطان‌ی را به مردم استناد می‌دهی؟ این کاملاً دور از مسیحیت است. من مشغول تهیه مقاله‌ای درباره حکمت الهی برای روزنامه ج...جدید هستم.

ریکاردو چهره درهم کشید: کدام روزنامه جدید؟

مساله انتظار يك قانون جدید مطبوعات و آماده شدن دسته مخالف در به حیرت انداخت مردم شهر با انتشاريك روزنامه رادیکال، راز تقریباً آشکاری بود، ولی هنوز رسماً از افشای آن خودداری می‌شد.

– مسلماً روزنامه ریاکاران یا سالنامه کلیسا.

– هیس! ریوارز مزاحم خوانندگان دیگر می‌شویم.

– خوب پس، اگر جراحی موضوع مورد علاقه توست به آن پرداز، و مرا به علوم الهی وا... واگذار، من نیز به این علاقه‌مندم. با این که اطلاعاتم در مورد استخوانهای شکسته بیش از توست ولی در نحوه معالجه آنها دخالت نمی‌کنم.

با قیافه‌ای جدی و مجذوب سرگرم مطالعه مواعظ شد. یکی از کتابداران به نزد او آمد و گفت: سینیور ریوارز گمان می‌کنم شما در کشف شعب فرعی آمازون همراه هیات دویره بوده‌اید؟ شاید بتوانید ما را در مشکلی کمک کنید. بانویی گزارش‌های هیات را می‌خواست ولی آنها نزد صحاف است.

– چه مطلبی می‌خواهد بدانند؟

– فقط چه موقع هیات حرکت کرد و چه وقت از اکوادور گذشت.

– در پاییز ۱۸۲۷ از پاریس حرکت کرد و در آوریل ۱۸۲۸ از کینو^۱ گذشت. سه سال در برزیل بودیم. سپس به سوی ریو^۲ سرازیر شدیم و در تابستان ۱۸۴۱ به پاریس بازگشتیم. این بانو تاریخ يك يك اکتشافات را می‌خواهد؟

– نه، متشکرم، فقط همین. من آنها را یادداشت کرده‌ام. به‌پو، لطفاً این نامه را به سینیورا بولا برسان.

– بسیار متشکرم سینیور ریوارز. از این که به شما زحمت دادم معذرت می‌خواهم.

خرمگس با چهره‌ای مضطرب به پشت صندلیش تکیه داد: تاریخ‌ها را برای چه می‌خواهد؟ چه وقت هیات از اکوادور گذشت...؟

جما در حالی که یادداشت را در دست داشت به خانه رفت: "آوریل ۱۸۲۸، آرتور نیز در مه ۱۸۲۳ مرد. پنج سال...". در اتاقش به قدم زدن پرداخت. چند شب گذشته را با ناراحتی خوابیده بود. هاله سیاهی در زیر چشمانش دیده می‌شد. "پنج سال..." و "يك" خانه بسیار مجلل؟"..." و "به کسی که اعتماد داشته فریبش داده بود"، او را فریب داده بود، و او آن را دریافته، از حرکت باز ایستاد و دستهایش را روی سر گذاشت. اوه، دیوانگی محض بود. چنین چیزی امکان نداشت... دور از عقل بود... با این وصف، با چه دقتی آنان حوضچه‌ها را لایروبی کردند!

"پنج سال..." و هنوز "بیست و يك سال نداشت" که لاسکار بنابراین هنگامی که ازخانه گریخته نوزده سال داشته است، مگر او نگفت

که: يك و نیم... آن چشمان آبی و آن انگشتهای عصبی و لرزان را از کجا آورده است؟ و چرا تا این اندازه نسبت به موتنانلی کینه می‌ورزد؟ پنج سال... پنج سال...

اگر فقط می‌توانست بفهمد که او غرق شده است، اگر فقط جسد را دیده بود، بی‌شک روزی این زخم دیرینه از درد باز می‌ایستاد، این خاطره دیرینه دیگر هراس‌انگیزی خود را از دست می‌داد. شاید پس از بیست سال دیگر، می‌آموخت که بدون بر خود لرزیدن به گذشته بنگرد. همه جوانیش از فکر آنچه کرده بود مسموم شده بود. روزها و سالها مضممانه با دیو پشیمانی پیکار کرده بود. همیشه به خاطر می‌آورد که سر و کارش با آینده است. همیشه چشم و گوش خود را بر خیال آزارنده گذشته فرو می‌بست. و روزها و سالها خاطره جسد مغروق که به دریا داخل شده بود رهاپش نمی‌ساخت، و گریه تلخی که قادر به فرونشاندنش نبود در قلبش انباشته می‌شد: من آرتور را کشته‌ام! آرتور مرده است! گاهی اوقات به نظرش می‌رسید که بار غمش سنگین‌تر از آن است که قابل تحمل است.

اکنون نیمی از عمر خود را می‌داد تا آن بار غم باز گردد. اگر او آرتور مرا کشته بود، این غمی آشنا بود، به قدر کفایت از آن رنج برده بود که دیگر در زیر سنگینی‌اش پشت خم نکند. اما اگر او را به جای آب به، نشست، چشمانش را با هردو دست پوشاند. زندگی‌ش به خاطر آرتور تیره شده بود، زیرا او مرده بود! اگر او را دچار سرزنش بدتر از مرگ نکرده باشد...

با مداومت و سخت‌دلی، قدم به قدم، از میان جهنم زندگی گذشته‌اش به عقب برگشت. گذشته برای او چنان زنده بود که گویی همه آن را می‌دید و احساس می‌کرد. هراس ناامیدانه آن روح عربان را، زهرخند تلخ‌تر از مرگ را، وحشت تنهایی را، عذاب تدریجی جانکاه و بی‌رحم را. چنان زنده بود که گویی درون آن کلبه کثیف ایندیایی در کنار خرمگس نشسته است، گویی همراه او در معادن نقره، مزارع قهوه، و سیرک سیار سختی دیده است.

سیرک سیار، نه، حداقل باید آن خیال را از خود براند. نشستن و اندیشیدن به آن کافی بود تا انسان را دیوانه کند. کشو کوچکی از میز تحریرش را گشود. در کشو چند یادگار خصوصی وجود داشت که برای از بین بردنشان نمی‌توانست تصمیم بگیرد. او در پی احتکار بازیچه‌هایی احساس را بر می‌انگیزد نبود، و حفظ این یادگارها به خواست جنبه ضعیف‌تر طبیعتش بود که او با قدرتی بسیار آن را سرکوب می‌کرد. ندرتا به خود اجازه می‌داد که نگاهی به آنها بیاندازد. اکنون آنها را یکی پس از دیگری بیرون آورد: اولین نامه جوانی، و گل‌هایی که در دست مرده‌اش مانده بود، طره‌ای از موی کودکش و برگ پژمرده‌ای از روی مزار پدرش. در عقب کشو تصویر مینیاتوری از ده سالگی آرتور دیده می‌شد، تنها تصویر موجود او. آن را به دست گرفت و نشست و آن قدر بر آن سر زیبای کودکانه نگرست تا باز چهره واقعی آرتور در برابرش مجسم گشت. چقدر جزییاتش روشن بود! خطوط ظریف دهان، چشمان فراخ و جدی، صفای دل‌انگیز سیما،

همه اینها چنان که دیروز مرده است بر خاطرش نقش بسته بود. اشک‌های کورکننده سرازیر شد و تصویر را پنهان ساخت. او، چگونه توانسته بود به چنین چیزی بیاندیشد^۱ حتی خیال این که آن روح درخشان از یاد رفته به بدبختی‌های پست زندگی وابسته است توهین به مقدسات بود. بی‌شک، خدایان تا اندازه‌ای او را دوست می‌داشتند و گذاشته بودند که جوان بمیرد! هزاران بار بهتر که او به نیستی محض پای نهاده باشد تا این که زندگی کند و خرمگس باشد، خرمگس با آن کراوات‌های بی‌عیب و بذله‌گویی‌های تردیدآورش، با آن زبان تند و دخترک رقاصه‌اش! نه، نه! همه اینها خیال واهی وحشتناکی بود و او قلب خود را با تخیلات بیهوده می‌آزرد. آرتور مرده بود.

صدای آرامی از پشت در پرسید: اجازه می‌دهید داخل شوم؟
جما چنان از جا پرید که تصویر از دستش افتاد و خرمگس طول اتاق را لنگ لنگان طی کرد. آن را از زمین برداشت و به دست او داد.
جما گفت: چقدر مرا ترساندید!

– معذرت می‌خواهم. شاید مزاحمتان شده باشم؟

– نه، مشغول زیر و رو کردن بعضی اشیا قدیمی بودم.

لحظه‌ای درنگ کرد، سپس مینیاتور را به او بازگرداند.

– درباره او چه فکر می‌کنید؟

مادام که او به عکس نگاه می‌کرد، جما چهره‌اش را می‌پایید، گویی زندگی‌اش به حالت آن بستگی داشت، اما حالتش فقط منفی و

انتقادآمیز بود. خرمگس گفت: وظیفه مشکلی در مقابل من قرار داده اید، تصویر رنگ و رو رفته‌ای است، خواندن چهره يك كودك نیز همیشه مشکل است. اما به نظر من این كودك مرد بدبختی می‌شد و عاقلانه‌ترین کاری که می‌توانست بکند این بود که اصولاً از مرد شدن خودداری می‌نمود.

– چرا؟

– به خط لب زیرین نگاه کنید. از آن طبیعت‌هایی است که درد را درد، و نادرستی را نادرستی احساس می‌کند، و جهان برای این گونه مردم جایی ندارد. جهان به مردمی نیاز دارد که جز کارشان چیز دیگری را احساس نکنند.

– اصولاً به کسی شما که بشناسید شباهت دارد؟

با دقت بیشتری به تصویر نگاه کرد: آری. چیز عجیبی است! البته که دارد! کاملاً شبیه است.

– شبیه چه کسی؟

– کا...کا...کاردینال مونتانا...نلی. ضمناً در تردیدم که آیا عالی‌جناب

پرهیزکار برادرزاده‌ای دارد؟ ممکن است بیرسم که این کیست؟

– این تصویر کودکی دوستی است که آن روز درباره‌اش برایتان صحبت کردم...

– آن که کشتید؟

علی‌رغم تمایلش یکه خورد، با چه خونسردی و بیرحمی این کلمه هولناک را ادا کرد!

– آری، آن که کشتم، اگر واقعا مرده باشد.

– اگر؟

جما چشمانش را همچنان بر چهره او دوخت؛ گاهی اوقات به شك افتاده‌ام، جسد هرگز پیدا نشد. شاید مانند شما از خانه گریخته و به امریکای جنوبی رفته باشد.

– بیایید چنین آرزویی نکنیم. این خاطره مطبوعی نیست که در خود حفظش کنید. من در زندگی جنگ‌های سختی کر... کرده و شاید بیش از يك مرد را به دوزخ روانه نموده باشم. اما اگر وجدانم معذب بود که من مو... موجود زنده‌ای را به امریکای جنوبی فرستاده‌ام با ناراحتی می‌خواهیدم...

جما ضمن آن که با دست‌های درهم فشرده به او نزدیکتر می‌شد، سخنش را قطع کرد؛ پس قبول دارید که اگر او غرق نمی‌شد، اگر به عوض آن با حادثی که بر شما گذشت روبرو می‌شد، هرگز باز نمی‌گشت و دست از گذشته می‌کشید؟ آیا معتقدید که او هرگز فراموش نمی‌کرد؟ به خاطر داشته باشید که این برای من نیز گران تمام شده است، نگاه کنید!

انبوه گیسوان مواجش را از روی پیشانی کنار زد. رگه عریض و سفیدی از میان طره‌های سیاهش گذشته بود.

سکوت ممتدی برقرار شد.

خرمگس به آرامی گفت: به نظر من بهتر است مردگان فراموش شوند. فراموش کردن بعضی چیزها کار مشکلی است. و اگر من به

جای دوست در گذشته شما بودم، هم...هم...همچنان مرده می‌ماندم. يك از گور برگشته شبیح بدمنظری است.

جما تصویر را دوباره در کشو میز نهاد و آن را بست.

– این عقیده بیرحمانه‌ای است. خوب، حالا درباره موضوع دیگری صحبت کنیم.

– من برای مشورت درباره موضوعی به اینجا آمده‌ام. اگر اجازه بدهید يك مشورت خصوصی است، راجع به طرحی است که در نظر دارم.

يك صندلی در کنار میز گذاشت و نشست. بی آن که اثری از لکنت همیشگی‌اش وجود داشته باشد گفت: نظر شما در مورد قانون مطبوعات طرح شده چیست؟

– نظر من در مورد آن چیست؟ به نظر من ارزش چندانی نخواهد داشت، اما نیم قرص نان بهتر از هیچ است.

– بدون شك، پس قصد دارید در یکی از روزنامه‌های جدید که این مردم خوب می‌خواهند انتشار دهند، به کار ادامه دهید؟

– چنین فکری داشتم. معمولا برای شروع کار يك روزنامه کارهای فنی زیادی هست که باید انجام گیرد، چاپ، ترتیبات توزیع و...

– تا کی می‌خواهید نیروی فکری خود را در این راه تلف کنید؟

– چرا تلف؟

– چون تلف کردن است. شما به خوبی می‌دانید که فکرتان از بیشتر

این مردانی که با آنان کار می‌کنید عالی‌تر است و آن وقت، به ایشان اجازه می‌دهید شما را به صورت يك مزدور و يك Johannesfactotum^۲

در آورند. از نظر عقلی در چنان سطح بالاتری از گراسینی و گالی قرار دارید که گویی آن دو کودک دبستانی‌اند، معه‌ذا شما می‌نشینید و نمونه‌های غلطگیری آنان را مانند يك شاگرد چاپخانه تصحیح می‌کنید. – اولاً من همه وقتم را در تصحیح نمونه‌های غلطگیری صرف نمی‌کنم. وانگهی به نظرم می‌رسد که درباره استعداد فکری من مبالغه می‌کنید. به هیچ وجه تا این اندازه که شما فکر می‌کنید درخشان نیست.

به آرامی پاسخ داد: هرگز آن را درخشان نمی‌دانم، اما به طور قطع آن را سالم و متین می‌دانم و این اهمیت بیشتری دارد. در آن جلسات ملال‌آور کمیته همیشه شما هستید که روی نقطه ضعف منطق هر کس انگشت می‌گذارید.

– شما نسبت به دیگران منصف نیستید. به طور نمونه، مارتینی نظریاتی منطقی دارد، در مورد استعداد فابریزی و الگا نیز تردیدی نیست. و گراسینی شاید درباره آمارهای اقتصادی ایتالیا از همه کارمندان کشور اطلاعات دقیق‌تری داشته باشد.

– خوب این چندان مهم نیست. اما اجازه بدهید که آنان را با استعدادهای‌شان کنار بگذاریم. حقیقتی که به جای می‌ماند این است که شما با چنین استعدادی که دارید می‌توانید کار مهم‌تری انجام را دهید و عهده‌دار پستی معتبرتر از پست کنونی باشید.

– من از شغل خود بسیار رضایت دارم. کاری که من انجام می‌دهم شاید ارزش چندانی نداشته باشد ولی ما آنچه را که بتوانیم انجام می‌دهیم.

– سینیورا بولا، کار من و شما اکنون از تعارفات و انکارهای محجوبانه گذشته است. شرافتمندانه به من بگویید، آیا معترف هستید مغز خود را بر سر کاری فرسوده می‌سازید که خردتر از شما نیز می‌تواند آن را انجام دهد؟

– حال که مصرانه از من پاسخ می‌خواهید، آری تا اندازه‌ای.

– پس چرا می‌گذارید این کار ادامه داشته باشد؟ پاسخی داده نشد.

– چرا می‌گذارید این کار ادامه داشته باشد؟

– چون ناگزیرم.

– برای چه؟

جما با قیافه‌ای سرزنش‌آمیز سربرداشت: منصفانه نیست، دور از انصاف است که مرا این گونه تحت فشار قرار دهید.

– با این وجود باید علت آن را به بگویید.

– اگر باید آن را بدانید، پس... زیرا زندگی من درهم شکسته است. دیگر نیروی آن را ندارم که به يك کار واقعی بپردازم. من تقریباً شایسته آنم که يك اسب‌باری انقلابی باشم و کارهای پرزحمت حزب را انجام دهم. حداقل من آن را از روی وجدان انجام می‌دهم، به هر حال کسی باید آن را انجام دهد.

– مسلماً کسی باید آن را انجام دهد. ولی نه همیشه يك شخص معین.

– تقریباً همان چیزی است که من شایستگی‌اش را دارم.

خرمگس با چشمانی نیم بسته، نگاه مرموزی به او انداخت. جما در همان لحظه سر برداشت: رفته‌رفته به موضوع قبلی باز می‌گردیم. حال آن که قرار بود صحبت در اطراف آن مساله باشد. من به شما اطمینان می‌دهم این اظهار که من هرگونه کاری می‌توانم انجام دهم کاملاً بی‌ثمر است. دیگر هرگز آن کارها را نمی‌کنم. ولی شاید بتوانم در بررسی طرح‌تان به شما کمک کنم. طرح شما چیست؟

– ابتدا می‌گویند برای من بی‌ثمر است که کاری را به شما پیشنهاد کنم، و بعد می‌پرسید چه پیشنهادی دارم. طرح من نه فقط جویای کمک فکری بلکه کمک عملی شماست.

– اجازه بدهید آن را بشنوم و بعد درباره‌اش بحث کنیم.

– قبلاً به من بگویند آیا مطالبی پیرامون طرح‌های يك قیام در ونتیا شنیده‌اید؟

– از عفو عمومی به بعد چیزی جز طرح‌های قیام و توطئه‌های سان‌قدیستی به گوشم نخورده است. و متأسفانه به این نیز مانند بقیه بدبین هستم.

– من نیز در بیشتر موارد بدبینم، ولی اکنون از يك تدارکات جدی و واقعی برای قیام همه ایلات بر ضداتریشی‌ها صحبت می‌کنم. عده بسیاری از جوانان قلمرو پاپ مخصوصاً در ایلات چهارگانه مخفیانه

آماده می‌شوند تا از مرز بگذرند و به عنوان داوطلب به آنان ملحق شوند. و توسط دوستانم که در رومانیاستند اطلاع یافته‌ام که...

جما سخن او را قطع کرد: به من بگویند آیا کاملاً اطمینان دارید که این دوستان شما قابل اعتماد هستند؟

– کاملاً اطمینان دارم. من آنان را از نزدیک می‌شناسم، با ایشان کار کرده‌ام.

– یعنی آنان اعضای دسته‌ای هستند که شما در آن عضویت دارید؟ بی‌اعتمادی مرا بیخشد، ولی من همیشه نسبت به صحت اطلاعاتی که از جمعیت‌های مخفی می‌رسد اندکی مرددام. به نظرم می‌رسد که عادت...

خرمگس با تندی میان حرف او دوید و گفت: چه کسی به شما گفت که من عضو يك دسته مخفی هستم؟

– هیچکس، حدس زدم.

خرمگس به صدلی‌اش تکیه داد و با چهره‌ای درهم به او نگریست. پس از لحظه‌ای گفت: آیا همیشه اسرار مردم را حدس می‌زنید؟

– غالباً، من تا اندازه‌ای... تا اندازه‌ای دقیق هستم و عادت دارم که مسایل را به هم ارتباط دهم. این را به این منظور می‌گویم که اگر مایل نبودید من به مطلبی پی ببرم مراقب باشید.

– مادام که اطلاعات شما از حدود خودتان تجاوز نکند به آن اهمیت نمی‌دهم. فکر می‌کنم این مطلب...

جما سر را با حالت تعجبی نیمه رنجیده بلند کرد و گفت: مسلما سوال بیجایی است!

– البته می‌دانم که شما هیچ مطلبی را به اطرافیان‌تان نمی‌گویید، ولی فکر کردم شاید به اعضای حزب‌تان...

– سر و کار حزب با دقایق است نه با حدسیات و تخیلات من. البته هرگز این مطلب را به کسی نگفته‌ام.

– متشکرم. حدس زده‌اید که من عضو کدام دسته هستم؟

– امیدوارم، شما نباید از صراحت من رنجیده خاطر شوید، می‌دانید، شما بودید که این مطلب را پیش کشیدید. امیدوارم خنجرزنان نباشد.

– چرا امید دارید که آن باشد؟

– زیرا شایسته کارهای بهتری هستید.

– همه ما شایسته کارهایی بهتر از آنچه تاکنون انجام داده‌ایم هستیم. باز هم پاسخ خودتان پیش می‌آید. به هر حال من عضو خنجرزنان نیستم بلکه عضو کمربند سرخ‌ها هستم. آنان گروه استوارتری هستند و کارشان را جدی‌تر می‌گیرند.

– منظورتان کار خنجر زدن است؟

– این نیز در شمار کارهای دیگر. خنجرها در موقع خود بسیار سودمندند، ولی تنها هنگامی که يك تبلیغات منظم به دنبال آنها داشته باشید. به همین خاطر است که من از دسته‌های دیگر خوشم نمی‌آید. آنان گمان می‌برند که يك خنجر می‌تواند همه مشکلات

جهان را حل کند و این اشتباه است. مشکلات زیادی را حل می‌کند ولی نه همه را.

– آیا واقعا باور می‌کنید اصولا مشکلی را حل کند؟

خرمگس با تعجب به او نگریست.

جما ادامه داد: البته در حال حاضر مشکل کنونی را که حضور يك جاسوس باهوش یا يك کارمند نادرست سبب شده است، از میان بر می‌دارد، ولی این که آیا در عوض آن مشکل از میان رفته مشکلات سخت‌تری را ایجاد نمی‌کند مساله دیگری است. این در نظر من به مثال آن پاك و رفته و هفت شیطان شباهت دارد^۴. هر کشتار پلیس را شریرتر می‌سازد و مردم را به تجاوز وحشی‌گری بیشتر خو می‌دهد. و شاید آخرین وضع اجتماع بدتر از نخستین وضع آن گردد.

– به نظر شما زمانی که انقلاب فرا رسد چه حادثه‌ای رخ خواهد داد؟ خیال می‌کنید ملت در آن موقع به تجاوز خو نخواهد گرفت؟ جنگ جنگ است.

– آری اما انقلاب علنی مساله دیگری است. این در زندگی مردم يك لحظه است و قیمتی است که ما باید برای همه پیشرفت خود بپردازیم. شك نیست که وقایع وحشتناکی رخ خواهد داد، در هر انقلابی باید رخ دهد، اینها واقعیت‌های مجزایی خواهند بود، خصوصیات استثنایی يك لحظه استثنایی. ترسناک‌ترین چیزی که در این خنجر زدن‌های نامنظم وجود دارد این است که به صورت عادت در آید. مردم آن را به دیده يك حادثه هر روزی می‌نگرند و احساس‌شان

نسبت به تقدس حیات بشری سست می‌گردد. اقامت من در رومانیا چندان طولانی نبوده است ولی همان اندازه هم که با مردم آنجا سر و کار داشتم در من این تصور را به وجود آورد که آنان به يك تجاوز غیرارادی خو گرفته یا در شرف خو گرفتن‌اند.

– بدون تردید این بهتر از آن است که مردم به يك اطاعت و فرمانبرداری غیرارادی خو بگیرند.

– من این طور فکر نمی‌کنم. همه عادات غیرارادی بد و ناپسند، و این یکی وحشیانه نیز هست. البته اگر شما کار يك فرد انقلابی را فقط به زور گرفتن امتیازاتی معین از حکومت بدانید، آن وقت آن دسته مخفی و آن خنجر باید در نظرتان بهترین سلاح جلوه کند، زیرا چیز دیگری وجود ندارد که حکومت‌ها تا این اندازه از آن در هراس باشند. ولی اگر فکر کنید که، من نیز چنین فکر می‌کنم، کوتاه کردن دست حکومت فی‌النبسه پایان کار نیست بلکه وسیله‌ای برای رسیدن به پایان کار است و آنچه که ما واقعا در طلبش هستیم دگرگون ساختن روابط میان انسانهاست، آن وقت باید به نحو دیگری دست به کار شوید. عادت دادن مردم ناآگاه به منظره خون طریقه بالا بردن ارزشی که آنان برای حیات بشری قائلند نیست.

– و ارزشی هم که برای مذهب قائلند؟

– متوجه نمی‌شوم.

خرمگس تبسم کرد: به نظر من ما روی این که ریشه پلیدیها در کجاست با یکدیگر توافق نداریم. شما آن را در عدم درك ارزش حیات بشر می‌دانید.

– تا اندازه‌ای در تقدس شخصیت بشر.

– هر طور میل دارید آن رایان کنید. به نظر من، بزرگترین علت آشفتگی و اشتباه ما در آن بیماری روحی است که مذهب نام دارد.

– منظورتان مذهب به خصوصی است؟

– نه! این صرفا مساله اثرات ظاهری آن است. خود بیماری آن چیزی است که طرز فکر مذهبی نامیده می‌شود. این گرایش بیمارگونه‌ای است که انسان بتی را برپا دارد و آن را ستایش کند، به زانو درافتد و چیزی را بپرستد. چندان فرقی ندارد که آن چیز مسیح باشد، بودا باشد و یا درخت تام‌تام^۵. بدون تردید با من توافق ندارید، شما می‌توانید ملحد گنوستیک^۶ یا هرچه که می‌خواهید باشید، اما من می‌توانم طبیعت مذهبی را از فاصله پنج قدمی در شما احساس کنم. به هر حال برای ما ثمری ندارد که روی آن بحث کنیم. اما شما کاملا در اشتباه هستید که فکر می‌کنید من، به شخصه، خنجر زدن را صرفا به مثابه وسیله‌ای جهت برانداختن کارمندان نادرست می‌دانم. این بالاتر از همه يك وسیله، و به نظر من، بهترین وسیله‌ای است که با آن می‌توان حیثیت کلیسا را از میان برد و مردم را عادت داد تا نمایندگان جامعه روحانی را به چشم انگل‌های دیگر اجتماع بنگرند.

– و آنگاه که این کار را انجام دادید، یعنی جانور درنده‌ای را که در مردم خفته است بیدار کردید و به جان کلیسا انداختید، آن وقت...

– آن وقت کاری را انجام داده‌ام که سبب شده است زندگی در نظرم ارزش پیدا کند.

– آیا این همان کاری است که چند روز پیش درباره‌اش صحبت می‌کردید؟

– آری درست همان است.

چما بر خود لرزید و روی برگرداند.

خرمگس متبسم، نگاهش را بالا آورد: شما از من مایوس شده‌اید؟

– نه تنها این نیست، من... فکر می‌کنم... اندکی از شما وحشت دارم.

پس از لحظه‌ای روی برگرداند و با لحنی که همیشه در بحث‌های جدی داشت گفت: بحث بی‌ثمری است. نظرات ما کاملاً مغایر است. من شخصا به تبلیغات و تبلیغات و باز هم تبلیغات معتقدم. و هرگاه در آن موفق شدید، قیام را آغاز کنید.

– پس اجازه بدهید به موضوع طرح من برگردیم، ارتباط اندکی با تبلیغات و ارتباط بیشتری با قیام دارد.

– خوب؟

– همان طور که به شما گفتم، داوطلبان بسیاری قصد دارند از رومانی به مردم ونتیا ملحق شوند. ما هنوز نمی‌دانیم که قیام در چه زمانی به وقوع خواهد پیوست. ممکن است تا پاییز یا زمستان اتفاق نیافتد،

اما داوطلبان کوهستان‌های آپنین باید مسلح و آماده شوند تا قادر باشند به سوی میدان‌هایی که بلافاصله اعزام می‌شوند حرکت کنند. من به عهده گرفته‌ام که برای آنان اسلحه گرم و مهمات وارد قلمرو پاپ نشین بکنم...

– لحظه‌ای صبر کنید. شما چگونه می‌توانید با آن دسته کار کنید؟ همه انقلابیون مباردی و ونتیا طرفدار پاپ هستند. آنان هماهنگ با جنبش ترقی‌خواهانه کلیسا، در پی اصلاحات آزادی‌خواهانه‌اند. چگونه يك ضدمذهبی آشتی‌ناپذیر چون شما می‌تواند با آنان کنار آید؟

خرمگس شانه‌هایش را بالا انداخت: مادام که آنان کارشان را انجام دهند، مرا چکار که می‌خواهند خود را بایک عروسک پارچه‌ای سرگرم کنند؟ پاپ را بی‌شک شخصیت بی‌خاصیتی خواهند دانست. اگر فقط قیام به طریقی به راه خود ادامه دهد این مساله چه ارتباطی به من دارد؟ به نظر من با هر چوب دستی می‌توان يك سگ را راند و با هر فریادی می‌توان مردم را به جان اتریشیها انداخت.

– از من چه می‌خواهید؟

– به طور کلی، مرا در عبور دادن اسلحه گرم کمک کنید.

– من چگونه می‌توانم این کار را بکنم؟

– شما درست آن کسی هستید که می‌تواند این کار را بهتر انجام دهد. در نظر دارم اسلحه را از انگلستان خریداری کنم، ولی حمل آنها به اینجا با اشکالات فراوانی روبروست. رد کردن آنها از هر يك بنادر

تحت نفوذ پاپ غیرممکن است، باید از راه توسکانی وارد و از کوهستان‌های آپنین عبور داده شود.

– به این طریق به جای يك مرز باید از دو مرز بگذرد.

– آری، اما در طریق دیگر امیدی نیست. شما نمی‌توانید يك محموله بزرگ را به طور قاچاق به يك بندر غیرتجارتی وارد کنید، می‌دانید که همه وسایل حمل و نقل بندر چیتیاوکیا^۷ عبارت است از سه قایق بادبانی و يك کشتی کوچک ماهیگیری. هر گاه آنها را از توسکانی رد کنیم، من می‌توانم ترتیب عبور آنها را از مرز قلمرو پاپ بدهم. رفقای من همه کوره راه‌های کوهستان‌ها را می‌دانند، مخفیگاه‌های بسیاری هم داریم. محموله باید از راه دریا به لگهورن بیاید و مشکل اصلی من همین است، من با قاچاقچیان آنجا آشنا نیستم ولی می‌دانم که شما با آنها آشنایی دارید.

– پنج دقیقه، به من وقت بدهید تا فکر کنم.

جما اندکی به جلو خم شد آرنجی را بر زانو تکیه داد و چانه‌اش را روی آن دست که بالا آمده بود نهاد. پس از چند لحظه سکوت سر برداشت و گفت: ممکن است در آن قسمت از کار تا اندازه‌ای مفید واقع شوم، اما قبل از آن که جلوتر برویم می‌خواهم از شما سوالی بکنم. آیا می‌توانید به من قول بدهید که این کار هیچ‌گونه ارتباطی با خنجر زنی و تجاوز پنهانی ندارد؟

– مسلماً. نیازی نیست بگویم که من از شما برای شرکت در کاری که می‌دانستم مخالف آن هستم درخواست نمی‌کردم.

– چه وقت می‌خواهید به شما پاسخ قطعی بدهم؟
– فرصت چندانی باقی نیست. اما می‌توانم چند روزی به شما مجال بدهم تا تصمیم خود را بگیرید.

– شب شنبه آینده کاری ندارید؟

– اجازه بدهید ببینم، امروز پنجشنبه است، نه.

– پس به اینجا بیایید. روی این موضوع فکر می‌کنم و نتیجه قطعی را به اطلاعاتان می‌رسانم.

جما در یکشنبه بعد طی شرحی که به کمیته فلورانس حزب مازینی نوشت، قصد خود را نسبت به قبول کار به خصوصی که دارای ماهیت سیاسی بود و او را تا چند ماه دیگر از اجرای وظایفی که تاکنون در مقابل حزب بر عهده داشت مانع می‌شد، اعلام نمود. این خبر تا اندازه‌ای مایه تعجب گردید.

ولی کمیته هیچگونه اعتراضی نکرد. در حزب سال‌ها بود که قضاوت جما را قابل اعتماد می‌دانستند و اعضا بر این عقیده بودند که اگر سینیورا بولا قدم غیرمترقبه‌ای بر می‌دارد، بدون شك دلایل درستی بر آن دارد.

جما صراحتاً به مارتینی گفت که متعهد شده است تا در بعضی از "کارهای مرزی" به خرمگس کمک نماید. او این حق را قید کرده بود که تا همین حد دوست دیرینش را در جریان بگذارد، برای این که هیچگونه سوءتفاهم یا احساس ناراحت کننده شك و پرده‌پوشی

میانشان به وجود نیاید. به نظرش می‌رسید که این اثبات اعتماد را به مارتینی مدیون است. مارتینی پس از شنیدن این حرف از او هیچ‌گونه تفسیری نکرد، اما جما بی آن که دلیلش را بداند متوجه شد که این خبر زخم عمیقی در او ایجاد کرده است.

آن دو در مهتابی، در خانه جما نشسته بودند و از روی شیروانی‌های سرخ‌رنگ به فیزول می‌نگریستند. پس از سکوتی طولانی مارتینی از جا برخاست و در حالی که دست‌ها را در جیب فرو برده بود و برای خود سوت می‌زد، این نشان قاطعی از هیجان وی بود، شروع به قدم زدن در اتاق کرد.

جما مدت کوتاهی به تماشای او پرداخت. عاقبت گفت: سزار، تو از این موضوع نگران شده‌ای، بسیار متاسفم که نسبت به آن احساس بی‌اعتمادی می‌کنی، اما من تنها بدان علت نتوانستم تصمیم بگیرم که آن کار به نظرم صحیح رسید.

مارتینی، با اخم، پاسخ داد: به خاطر آن موضوع نیست. من در آن باره چیزی نمی‌دانم، هنگامی که تو قبول می‌کنی در کاری شرکت‌جویی قطعاً کاملاً درست است. من به خود آن مرد اعتماد ندارم.

– به نظر من در مورد او اشتباه می‌کنی. من نیز تا موقعی که او را بهتر نشناخته بودم اشتباه می‌کردم. او به هیچ وجه بی‌عیب نیست، اما از آنچه تو می‌پنداری صفات پسندیده بیشتری دارد. – به احتمال زیاد.

لحظه‌ای خاموش جلو و عقب رفت، ناگهان در کنار او توقف کرد و گفت: جما، این کار را رها کن! پیش از آن که دیر شود آن را رها کن! مگذار آن مرد تو را به کارهایی بکشاند که بعداً از آن پشیمان شوی.

جما به نرمی گفت: سزار به آنچه می‌گویی فکر نمی‌کنی. کسی نمی‌خواهد مرا به کاری بکشاند. من پس از آن که شخصا موضوع را کاملاً بررسی کردم، به اراده خود، این تصمیم را گرفتم. من می‌دانم که تو نسبت به ریوارز يك نفرت خصوصی داری، ولی اکنون درباره سیاست صحبت می‌کنم نه درباره اشخاص.

– مادونا! آن را رها کن! این مرد خطرناک است، او مرموز، بی‌رحم، بی‌مسلك و عاشق توست!

جما یکه خورد: سزار، چگونه چنین تصوراتی از ذهنت گذشته است؟

مارتینی تکرار کرد: او عاشق توست، مادونا از او پرهیز کن!
– سزار عزیز، من نمی‌توانم از او پرهیز کنم، علتش را هم نمی‌توانم برایت توضیح دهم، ما به یکدیگر وابسته‌ایم، نه به سبب تمایل و اراده خودمان.

مارتینی با افسردگی پاسخ داد: اگر به یکدیگر وابسته‌اید دیگر حرفی نیست.

پس از آن که گفت کار دارد، از آنجا خارج شد و ساعت‌ها در خیابان‌های پرگل بالا و پایین رفت. آن شب جهان در نظرش بسیار تاریک می‌نمود. تنها گهر زندگیش را این موجود شیاد پا در میان نهاده و از وی ربوده بود.

بخش ده

نزدیک به نیمه فوریه خرمگس رهسپار لگهورن گردید. جما او را به يك مرد جوان انگلیسی که نماینده سرویس کشتیرانی بود و تمایلات آزادی‌خواهانه داشت معرفی کرد. جما و شوهرش در انگلستان با این مرد جوان آشنا شده بودند. این شخص در چند مورد خدمات کوچکی برای رادیکال‌های فلورانس انجام داده بود؛ پول وام داد تا يك احتیاج پیشبینی نشده رفع گردد، اجازه داد از آدرس تجاریش برای ارسال نامه‌های حزبی استفاده شود و از این قبیل. اما این کمک‌ها همیشه

۱- پایتخت اکوادور.

۲- مراد ریودوژانیرو است.

۳- پادو (لاتین).

۴- اشاره به داستان مردی که خانه را از وجود يك شیطان پاك كرد و آن را خالی گذاشت. آن شیطان با هفت شیطان دیگر برگشت و در آن مسکن گزید و آخرین وضع بدتر از وضع نخستین گردید.

۵- نام درختی است که بعضی از قبایل ساهپوست آن را مقدس می‌دانند.

۶- کسی که در فهم آدمی نسبت به حقایق هستی شك می‌کند.

۷- یکی از بنادر مهم تحت نفوذ پاپ در ساحل غربی ایتالیا.

از طریق جما به خاطر دوستی با او انجام می‌گرفت. بنابراین جما بر طبق سنت حزب آزاد بود تا به هر طریق که به نظرش ارجح می‌رسید از این ارتباط استفاده کند. ولی این که آیا انتظار هرگونه استفاده‌ای از این ارتباط می‌رفت، کاملاً مساله دیگری بود. درخواست از يك هواخواه صمیمی برای در اختیار گذاردن آدرسش جهت نامه‌هایی که از سیسیل می‌رسید یا محفوظ نگاه داشتن چند سند در گوشه‌ای از دفترخانه‌اش، مطلبی و درخواست از او برای حمل اسلحه گرم جهت يك قیام مسلحانه مطلبی دیگر بود. جما نیز نسبت به موافقت او امید بسیار کمی داشت.

او به خرمگس گفته بود: حداقل می‌توانید آزمایش کنید، اما گمان نمی‌کنم نتیجه‌ای از آن حاصل شود. اگر با يك توصیه برای خواستن پنج هزار کودی^۱ به نزد او می‌رفتید، شاید بی‌درنگ آن را می‌پرداخت، او بی‌اندازه گشاده دست است. احتمال داشت در يك لحظه بحرانی گذرنامه خود را در اختیارتان قرار بگذارد یا پناهنده‌ای را در انبارش پنهان سازد. ولی اگر چیزی از قبیل تفنگ یادآورش شوید به شما خواهد نگرست و فکر می‌کند که هر دوی ما دیوانه شده‌ایم.

خرمگس پاسخ داده بود: با این وجود، شاید مرا راهنمایی کند و یا به يك یا دو ملوان آشنا معرفی‌ام کند. به هر حال ارزش آزمایش را دارد. در یکی از روزهای اواخر ماه مه، خرمگس با لباسی که از همیشه کمتر مرتب بود به اتاق کار جما آمد. جما نیز بی‌درنگ از چهره او دریافت که اخبار خوشی دارد.

– بالاخره آمدید! به تدریج معتقد می‌شدم که قطعاً برایتان اتفاقی افتاده است!

– فکر کردم نامه‌نگاری خطر بیشتری دارد. زودتر هم نمی‌توانستم مراجعت کنم.

– هم اکنون رسیده‌اید؟

– آری، مستقیماً از دلیجان آمده‌ام. سری به اینجا زدم تا اطلاع دهم که ترتیب کار کاملاً داده شده است.

– منظورتان این است که بیلی واقعا وعده کمک داده است؟

– بیش از کمک، همه کار را بر عهده گرفته است: بسته بندی، حمل همه چیز. تفنگها در عدل‌های پنبه پنهان و مستقیماً از انگلستان وارد می‌شود. شریکش ویلیامز، دوست بسیار صمیمی او، موافقت کرده است که بار را از سوتامپتون همراهی کند. بیلی نیز آن را از اداره گمرک لگهورن رد خواهد کرد. به همین سبب بود که غیبتم تا این اندازه طولانی شد، ویلیامز اندکی پیش رهسپار سوتامپتون گردید و من او را تا جنوا مشایعت کردم.

– ...که در طول راه روی جزئیات صحبت کنید؟

– آری، تا آن لحظه که از شدت دریازدگی دیگر نتوانستم روی موضوعی صحبت کنم.

جما با به یاد آوردن این که چگونه آرتور در يك گردش تفریحی که پدرش آن دو را همراه برده بود بر اثر دریازدگی ناراحت شد، به سرعت پرسید: در دریا دچار ناراحتی می‌شوید؟

– گرچه مدت‌ها در دریا بوده‌ام! ولی آن قدر ناراحت می‌شوم که به تصور نمی‌آید. اما هنگامی که در جنوا مشغول بارگیری بودند با هم صحبت کردیم، گمان می‌کنم ویلیامز را بشناسید؟ جوان بسیار خوب، قابل اعتماد و دراکی است! بیلی نیز همین طور است، هر دو آنان می‌دانند چگونه زبان‌شان را نگاه دارند.

– به هر حال به نظرم می‌رسد که بیلی با رضایت به انجام چنین کاری تن به يك خطر جدی داده است.

– من نیز این مطلب را به او گفتم، اما فقط نگاه تندی به من انداخت و گفت به شما چه مربوط است، درست همان چیزی که از او انتظار می‌رفت. اگر بیلی را در تیمبوکتو^۲ ملاقات می‌کردم نزدش می‌رفتم و می‌گفتم: صبح به خیر انگلیسی.

– ولی من نمی‌توانم تصور کنم که شما چگونه توانسته‌اید رضایت آنان را جلب کنید، مخصوصاً ویلیامز، او آخرین مردی بود که به فکر می‌رسید.

– آری، در ابتدا شدیداً مخالفت می‌کرد، نه در زمینه خطر، بلکه به خاطر غیر عملی بودن آن. اما پس از مدتی به ترتیبی نظرش را جلب کردم، خوب، اکنون وارد جزئیات می‌شویم.

هنگامی که خرمگس به خانه‌اش رسید، آفتاب غروب کرده بود و pyrus japonica پرشکوفه، که روی دیوار باغ معلق بود، در پرتوی که رفته‌رفته ضعیف می‌شد تیره می‌نمود. چند شاخه آن را دسته کرد و

با خود به خانه برد. به مجرد آن که در اتاق کار را گشود زینا از روی يك صندلی که در گوشه‌ای قرار داشت پرید و به سوی او دوید.

– اوه فلیس فکر می‌کردم دیگر بازخواهی گشت!

اولین فکری که از ذهنش گذشت این بود که با خشونت علت ورود او را به اتاق کارش جویا شود، اما پس از آن که به یاد آورد مدت سه هفته او را ندیده است دستش را پیش برد و با لحن نسبتاً سردی گفت: عصر به خیر زینا، حالت چطور است؟

زینا صورتش را بالا گرفت تا خرمگس آن را ببوسد. ولی او انگار چنین حرکت را ندیده است. از کنارش گذشت و گلدانی را برداشت تا pyrus را در آن جای دهد. لحظه‌ای بعد در با صدا باز شد و سگ گله شتابان داخل گردید، در حالی که از شوق گرد او می‌رقصید، پارس می‌کرد و از شعف زوزه می‌کشید. خرمگس گل‌ها را روی میز نهاد و خم شد تا سگ را نوازش کند: خوب، شیطان، دوست من چطوری؟ درست است خودم هستم. مثل يك سگ خوب دست بده!

خشونت و ترشرویی سیمای زینا را فراگرفت.

به سردی پرسید: برای صرف شام برویم؟ چون نوشته بودی امروز وارد می‌شوی، دستور داده‌ام در خانه خودم برایت تهیه ببینند.

خرمگس به سرعت رو برگرداند: بسیار متا...متاسفم، نایبستی منتظر من می‌شدی! هم اکنون کمی وضعم را مرتب می‌کنم و بلافاصله نزدت می‌آیم. شا... شاید بدت نیاید که اینها را در آب بگذاری.

هنگامی که خرمگس به اتاق غذاخوری زینا وارد شد، او را دید که در مقابل آینه ایستاده و يك شاخه از آن گلها را به لباس خود می‌زند. زینا ظاهراً تصمیم گرفته بود خوش اخلاق باشد، بنابراین با دسته کوچکی از غنچه‌های سرخ به هم بسته به سوی او آمد: این گل مال توست. بگذار آن را به سینه‌ات بزنم.

خرمگس در تمام طول شام با همه توان کوشید که مهربان باشد، مدام حرف‌های بیهوده می‌زد و زینا با لبخندهای پرامید به آنها پاسخ می‌داد. شادی آشکار زینا از بازگشت او کمی آشفته‌اش ساخت، او به این فکر که زینا زندگی خود را جدا از او در میان دوستان و معاشران هم مشربش می‌گذراند چنان خو گرفته بود که هرگز از خاطرش نمی‌گذشت زینا را در فراغ خود مجسم کند. با این وجود مسلماً زینا احساس ناراحتی می‌کرده که اکنون تا این اندازه به هیجان آمده است.

زینا گفت: بیا قهوه را در مهتابی بنوشیم، امشب بسیار گرم است.

– بسیار خوب، گیتارت را بیاورم شاید ترانه‌ای بخوانی.

زینا از شادی شکفت، خرمگس در مورد موسیقی سخت‌گیر بود و به ندرت از او می‌خواست که بخواند.

در مهتابی نیمکت چوبی عریضی وجود داشت که دور تا دور دیواره‌ها را گرفته بود. خرمگس گوشه‌ای را که دیدی کامل بر تپه‌ها داشت انتخاب کرد. زینا نیز پس از آن که روی دیواره کوتاه نشست، پاهایش

را روی نیمکت نهاد و به ستونی تکیه داد. او چندان در غم منظره نبود ترجیح می‌داد که به خرمگس نگاه کند.

– سیگاری به من بده، فکر نمی‌کنم پس از رفتن تو تاکنون لب به آن زده باشم.

– چه فکر بکری! فقط با کشیدن سیگار است که می‌خواهم سعادت‌م را تکمیل کنم.

زینا به جلو خم شد و به دقت در او نگرست: واقعاً خوشبختی؟

ابروهای متحرک خرمگس بالا رفت: آری، چرا نباشم؟ شام خوبی خورده‌ام، به یکی از دل‌انگیزترین مناظر اروپا نگاه می‌کنم، اکنون نیز می‌خواهم قهوه‌ای بنوشم و به يك ترانه محلی مجارستانی گوش بدهم. وجدانم آسوده و دستگاه گوارشم هم منظم است، انسان بیش از این چه می‌خواهد؟

– می‌دانم که يك چیز دیگر می‌خواهی.

– چه چیزی؟

– این را! (جعبه مقوایی کوچکی در دستش انداخت).

خرمگس با شماتت فریاد زد: با... بادام سوخته، چرا قبل از آن که سی... سیگار بکشم نگفتی؟

– عجب، بچه کوچولو! پس از این که سیگارت را کشیدی می‌توانی آن را بخوری، این هم قهوه.

خرمگس با لذت شدید يك بچه گربه‌ای که سرشیر می‌خورد، قهوه‌اش را نوشید و بادام سوخته‌هایش را خورد. با لحن کشدار و

نرمش گفت: چه خوب است که انسان پس از خوردن آن
آ...آ...آشغالهای لگهورن بار دیگر به يك قهوه خو...خوب برسد!
_ حال که اینجا هستی این خود دلیل خوبی برای ماندن در خانه
است.

_ مدت زیادی نمی‌توانم بمانم، فردا مجدداً خواهم رفت.

لبخند در چهره زینا فرو مرد: فردا! برای چه؟ به کجا می‌روی؟

_ اوه، دو یا سه...سه جا کار دارم.

میان او و جما قرار بر این شده بود که او شخصاً به کوهستان‌های
آپنین برود و پیرامون حمل اسلحه با قاچاقچیان ناحیه مرزی گفتگو
کند. عبور از مرز قلمرو پاپ برای او مساله بسیار خطیری بود، ولی
اگر قرار بود که کار به نتیجه برسد باید این عمل انجام می‌گرفت.

زینا آهسته آهی کشید و گفت: همیشه کار! سپس با صدای بلند
پرسید: مسافرتت زیاد طول می‌کشد؟

_ نه، شا...شاید فقط دو یا سه هفته.

ناگهان پرسید: گمان می‌کنم یکی از آن کارهاست؟

_ کدام کارها؟

_ کاری که مدام تلاش می‌کنی تا سرت را در آن از دست بدهی. آن
کارهای سیاسی تمام نشدنی.

_ بی‌ارتباط با کارهای سیا...سیاسی نیست.

زینا سیگارش را دور انداخت و گفت: تو مرا فریب می‌دهی.
می‌خواهی به کار خطرناکی دست بزنی.

خرمگس با بی‌اعتنایی پاسخ داد: می‌خواهم یه...یه...یکراست به
دوزخ بروم، آنجا دوست نداری که بخواهی این پایتال را برایم
بفرستی؟ خوب احتیاجی نیست همه آن را پایین بکشی.

زینا که با عصبانیت مشتت از پیچک روی ستون پرت کرد و تکرار نمود:
می‌خواهی به کار خطرناکی دست بزنی، حتی صادقانه نمی‌خواهی
این را بگویی! گمان می‌کنی من شایسته چیزی جز فریب خوردن و
مسخره شدن نیستم؟ همین روزها سرت را به باد خواهی داد. حتی
فرصت خداحافظی را هم نخواهی داشت. همیشه کارهای سیاسی
و کارهای سیاسی، من از کارهای سیاسی بیزارم.

خرمگس در حالی که با بی‌حالی دهن‌دره می‌کرد گفت: من نیز
همین طور. خوب پس درباره مطلب دیگری صحبت کنیم، مگر این که
ترانه‌ای بخوانی.

_ خوب، پس گیتار را به من بده. چه بخوانم؟

_ بالاد^۴ اسب از دست رفته، کاملاً مناسب صدای توست.

زینا به خواندن يك بالاد قدیمی مجارستانی پرداخت. این بالاد داستان
مردی بود که ابتدا اسب، سپس خانه، و بعد معشوقش را از دست
می‌دهد، آنگاه خود را با این اندیشه که "در نبرد موهاچ^۵ بیش از این از
دست رفته است" خود را تسلی می‌دهد. این ترانه یکی از ترانه‌های
مورد علاقه خرمگس بود. ملودی تند و غم‌انگیز آن، برگردان حاکی از
شکیبایی تلخ آن چنان بر دل او می‌نشست که هیچ موزیک لطیفی
این کار را نمی‌کرد.

صدای زیتا در بهترین فرمش بود. نتها واضح و پرتوان، سرشار از میل شدید به زندگی از لبانش خارج می‌شد. شاید موسیقی موسیقی ایتالیایی و یا سلاونیک^۲ را بد می‌خواند، حتی آلمانی را بدتر، اما ترانه‌های محلی مجار را بسیار خوب می‌خواند. خرمگس با چشمان حیرت‌زده و دهان بازگوش می‌داد. تاکنون نشنیده بود که او به این خوبی بخواند. آنگاه که زیتا به آخرین جمله رسید ناگهان صدایش دچار لرزش شد.

– آه، اهمیتی ندارد! در نبرد موهاج بیش از این از دست رفته است. به هق هق افتاد و چهره‌اش را در میان برگهای پایتال پنهان ساخت. خرمگس از جای برخاست و گیتار را از دستش گرفت: زیتا! چه خبر است؟

زیتا فقط با تشنج می‌گریست و چهره‌اش را میان دو دست گرفته بود. خرمگس دست بر بازوی او نهاد و نوازش کنان گفت: به من بگو چه خبر است.

زیتا گریست و خود را کنار کشید: آسوده‌ام بگذار! آسوده‌ام بگذار! خرمگس به سرعت به جای خود بازگشت و تا هنگامی که گریه پایان یافت منتظر ماند. ناگاه بازوان زیتا را بر گردن خود احساس کرد، در کنارش روی زمین زانو زده بود: فلیس، نرو، از اینجا نرو! خرمگس ضمن آن که خود را آرام از آن بازوان سمج رها می‌ساخت گفت: بعدا در آن باره صحبت می‌کنیم، اول به من بگو از چه این همه آشفته شدی. مطلبی تو را به وحشت انداخته است؟

زیتا خاموش سر را تکان داد: آیا آزاری به تو رسانده‌ام؟
– نه.

یک دستش را بر گلوی خرمگس نهاد: پس چه؟
عاقبت به نجوا گفت: تو کشته خواهی شد، یکی از مردانی که اینجا می‌آیند آن روز می‌گفت که تو به خطر خواهی افتاد، وقتی هم که از تو می‌پرسم به من می‌خندی!

خرمگس پس از یک لحظه حیرت گفت: طفل عزیزم، تو تصور مبالغه‌آمیزی در مغزت جای داده‌ای. احتمال زیاد دارد که من روزی کشته شوم، سرنوشت طبیعی یک انقلابی همین است. اما هیچ دلیلی برای این فکر که من اکنون می‌خواهم خود را به کشتن دهم وجود ندارد. من بیش از دیگران خود را به خطر نمی‌اندازم.

– دیگران؟ دیگران به من چه مربوط؟ اگر تو مرا دوست می‌داشتی به این راه نمی‌رفتی و نمی‌گذاشتی که شبها بیدار بمانم و متحیر باشم که آیا بازداشت شده‌ای و یا هرگاه که به خواب بروم در خواب ببینم که تو مرده‌ای. تو آن سگ را بر من ترجیح می‌دهی!

خرمگس از جا برخاست و آهسته به انتهای دیگر مهتابی رفت. برای چنین منظره‌ای هیچ گونه آمادگی نداشت و متحیر بود که چه پاسخ دهد. آری، جما حق داشت، زندگی‌اش را چنان به گره انداخته بود که برای گشودن آن باید شدیداً تلاش می‌کرد.

خرمگس پس از لحظه‌ای بازگشت و گفت: بنشین و بگذار تا در این باره به آرامی صحبت کنیم، به نظر من ما یکدیگر را درست

نشناخته‌ایم، بدون شك اگر می‌داستم که جدی حرف می‌زنی نمی‌خندیدم. سعی کن بی‌پرده به من بگویی که چه چیز مشوشت ساخته است، و بعد اگر سوءتفاهمی وجود داشت شاید بتوانیم آن را برطرف سازیم.

– چیزی نیست که برطرف شود. من می‌توانم بفهمم که به اندازه يك پشیز هم به من توجه نداری.

– طفل عزیزم، بهتر است نسبت به یکدیگر صریح باشیم. من همیشه کوشیده‌ام تا در روابطمان صادق باشم و فکر می‌کنم که هیچ گاه تو را فریب نداده‌ام...

– اوه، نه! به قدر کفایت صادق بوده‌ای، حتی هرگز به این که مرا چیزی جز يك فاحشه بدانی تظاهر هم نکرده‌ای. قطعه‌ای از يك جامه پرزرق و برق مستعمل که مردان بسیاری قبل از تو...

– هیس، زینا! من هرگز درباره هیچ موجودی این طور فکر نکرده‌ام.

زینا با ترشرویی پافشاری کرد: تو هرگز مرا دوست نداشته‌ای.

– نه هرگز تو را دوست نداشته‌ام. گوش کن، و سعی کن تا آنجا که می‌توانی به تندی قضاوت نکنی.

– چه کسی گفته است که من درباره تو به تندی قضاوت می‌کنم...

– يك دقیقه صبر کن. آنچه می‌خواهم بگویم این است که من هیچ گونه ایمانی به قوانین اخلاقی قراردادی ندارم و احترامی هم برایشان قایل نیستم. به نظر من روابط میان زن و مرد تنها به علاقه و عدم علاقه شخصی است...

زینا با خنده کوتاه و خشکی حرف او را قطع کرد: و پول.

خرمگس یکه خورد و لحظه‌ای مردد ماند: این البته زشت‌ترین جنبه آن است. ولی از من قبول کن. اگر فکر می‌کردم که از من بدت می‌آید و یا نسبت به این مساله احساس تنفر می‌کنی هرگز آن را به تو پیشنهاد نمی‌نمودم و یا از موقعیت در وادار ساختنت به قبول آن سوءاستفاده نمی‌کردم. در زندگی هرگز این کار را نسبت به زنی مرتکب نشده‌ام، هیچ گاه به زنی در مورد احساسی که نسبت به او داشته‌ام دروغ نگفته‌ام. می‌توانی اعتماد داشته باشی که من حقیقت را می‌گویم...

لحظه‌ای مکث کرد، اما زینا پاسخی نداد.

خرمگس ادامه داد: نظر من این بود که اگر مردی در جهان تنهاست و نیاز به... به وجود زنی را در پیرامون خود احساس می‌کند و اگر می‌تواند زنی را بیابد که آن زن به چشمش زیبا بیاید و خود نفرت او را برنیانگیزد، محق است با روحی سپاسگزار و صمیمی چنین لذتی را که آن زن می‌خواهد به او بدهد، بی آن که داخل شدن در پیوند نزدیک‌تری را بپذیرد. من در این کار تنها به این شرط که هیچ‌گونه بی‌عدالتی، اهانت، یا فریبی از طرفین سرزنزد، نقصی نمی‌دیدم. اما به این مساله که قبل از روبرو شدن با من با مردان دیگری رابطه داشته‌ای توجهی نداشتم. تنها فکر می‌کردم که این پیوند برای هر دوی ما لذت‌بخش و بی‌زیان خواهد بود، و هر دو این آزادی را خواهیم

داشت که به مجرد ملال آور شدنش آن را بگسلیم. اگر من در اشتباه بوده‌ام... اگر تو همیشه آن را به نظر دیگری نگاه کردی... بنابراین... دوباره مکت کرد. زیتا بدون آن که سربردارد آهسته گفت: بنابراین؟

– بنابراین، من به تو بد کرده‌ام، بسیار هم متاسفم. اما چنین قصدی نداشته‌ام.

– قصد نداشتی و فکر می‌کردی... فلیس مگر تو را از پولاد ساخته‌اند؟ مگر هرگز در عمرت زنی را دوست نداشته‌ای که بفهمی من دوستت دارم؟

لرزشی ناگهانی او را فرا گرفت، از آن هنگام که کسی به او گفته بود: "دوستت دارم" مدتها می‌گذشت. زیتا بلافاصله از جا پرید و دستهایش را برگردان و انداخت: فلیس، بیا با هم از اینجا برویم. این کشور مخوف و این مردم و سیاست‌هایشان را رها کن! ما را با آنها چکار؟ بیا برویم، در کنار یکدیگر خوشبخت خواهیم شد. بیا به آمریکای جنوبی، آنجا که قبلا زندگی می‌کردی برویم. وحشت جسمی از یادآوری گذشته او را وادار ساخت که تسلط بر خود را باز یابد، دستهای زیتا را از گردن باز کرد و محکم به چنگ گرفت: زیتا! سعی کن آنچه را می‌گویم درک کنی. من تو را دوست ندارم، اگر هم دوست می‌داشتم همراهت نمی‌آمدم. من در ایتالیا کار دارم و رفقایم... زیتا با خشم فریاد زد: و کس دیگری که بیش از من دوستش داری! اوه کاش می‌توانستم تو را بکشم! این رفقاییت نیستند که در فکرشان هستی، این... می‌دانم کیست!

خرمگس آهسته گفت: هیس، تو اکنون عصبانی هستی و به چیزهایی فکر می‌کنی که حقیقت ندارد.

– گمان می‌کنی سینیورا بولا را می‌گویم؟ به این سادگی فریب نمی‌خورم! تو با او فقط درباره سیاست صحبت می‌کنی، بیش از من به او توجه نداری. این همان کاردینال است!

خرمگس انگار که تیری به او اصابت کرده باشد از جا پرید. بی اختیار تکرار کرد: کاردینال؟

– کاردینال مونتانلی که در پاییز برای موعظه به اینجا آمد. گمان می‌کنی آن روز که کالسکه‌اش می‌گذشت چهره ات را ندیدم؟ رنگت مانند دستمال جیب من سفید شده بود، عجیب حالا هم که اسمش را به زبان می‌آورم بدنت مثل برگ می‌لرزد!

خرمگس از جا برخاست. با لحنی بسیار آرام و ملایم گفت: تو نمی‌دانی چه می‌گویی. من... از کاردینال متنفرم. او بدترین دشمنان من است.

– دشمن باشد و یا نباشد، تو او را بیش از هر کسی در دنیا دوست داری. اگر می‌توانی به روی من نگاه کنی دیگر درست نیست!

خرمگس رو برگرداند و به باغ نگرست. زیتا متوحش از کاری که کرده بود پنهانی او را می‌پایید چیزی ترسناک در سکوت خرمگس وجود داشت. عاقبت زیتا همچون کودکی وحشت‌زده و دزدانه به سوی او رفت و محجوبانه آستینش را کشید. خرمگس برگشت و گفت: درست است.

بخش یازده

– آیا نمی‌توانم با او در کوه‌ها ملاقات کنم؟ بریزگلا برای من جای خطرناکی است.
– هر نقطه خاك رومانيا برای تو خطرناك است، اما در این لحظه بریزگلا از هر جای دیگر برایت امن‌تر است.
– چگونه؟

۱- سکه نقره ایتالیایی.

۲- مرکز عمده تجارتي در مرز صحرا و سودان.

۳- به ژاپنی (لاتین).

۴- يك نوع ترانه‌های محلی احساساتی که معمولا با دو ساز همراهی می‌شود.

۵- محلی در مجارستان که مجارها در سال ۱۵۲۶ در آنجا از ترك‌ها شکست خوردند.

۶- اسلاوی.

– هم اکنون به تو می‌گویم، نگذار آن مردی که نیم‌تنه آبی پوشیده است چهره تو را ببیند، آدم خطرناکی است. آری، طوفان وحشتناکی بود، از مدتها پیش به یاد ندارم که تا کجا چنین وضع بدی داشته باشند.

خرمگس بازوهایش را روی میز قرار داد و همچون مردی که خستگی یا شراب او را از پا در انداخته باشد، صورتش را بر آنها نهاد، بنابراین تازه وارد خطرناک که نیم تنه آبی پوشیده بود با نگاهی سریع به اطراف جز يك کوه نشین خواب آلود که سر روی میز نهاده و دو زارع که با ظرفی شراب دربارۀ محصولشان گفتگو می‌کردند، کس دیگری را ندید. این وضعی بود که همیشه در مکان کوچکی مانند مارادی دیده می‌شد! صاحب نیم تنه آبی نیز ظاهراً به این نتیجه رسیده بود که از گوش دادن مطالبی دستگیرش نمی‌گردد، بنابراین شرابش را به يك جرعه نوشید و بدون هدف به اتاق دیگر رفت. آنجا ایستاد به پیشخوان تکیه داد و ضمن آن که بی‌حال با صاحب میخانه پرحرفی می‌کرد گاه‌گاه از میان در گشوده با يك چشم سه نفری را که پشت میز نشسته بودند برانداز می‌کرد. دو زارع همچنان شرابشان را می‌نوشیدند و با لهجه محلی دربارۀ هوا حرف می‌زدند، خرمگس نیز همچون مردی که وجدانش آسوده باشد خرخر می‌کرد.

سرانجام جاسوس ظاهراً معتقد شد که در میخانه چیزی که ارزش هدر دادن وقت بیشتری را داشته باشد وجود ندارد. حسابش را پرداخت با بی‌حالی از میخانه بیرون رفت و به سمت پایین خیابان کم

عرض به راه افتاد. خرمگس در حالی که دهن‌دره می‌کرد و خمیازه می‌کشید سر برداشت و خواب آلود، آستین پیراهن کتانی خود را به چشمانش مالید. ضمن آن که يك چاقوی دستی از جیبش بیرون آورد و تکه‌ای از نان چاودار روی میز را برید، گفت: حيله بسیار ماهرانه‌ای است. میکل در این اواخر خیلی مزاحمتان شدند؟

– از پشه‌های ماه اوت هم بدتر بودند. انسان نمی‌تواند يك دفعه آسوده باشد. هر جا می‌رود همیشه يك جاسوس آنجا پرسه می‌زند. حتی در کوه‌ها جایی که جسارت آمدنش را نداشتند، دائماً در دسته‌های سه یا چهارنفری می‌آیند، این طور نیست جینو؟ به همین دلیل است که ترتیب ملاقات تو و دومینیکینو را در شهر داده‌ایم.

– خوب، ولی چرا در بریزگیلا؟ يك شهر مرزی پر از جاسوس است.
– بریزگیلا اکنون شهر مهمی است. آنجا پر از زائرینی است که از سراسر کشور آمده‌اند.

– ولی در سر راه زائرین قرار نگرفته است.
– از جاده رم چندان دور نیست، تعداد زیادی از زائرین پاك هم برای شنیدن آیین عشاء ربانی به آنجا می‌روند.

– من ... نمی‌دانستم که چیز خاصی در بریزگیلا وجود دارد.
– کاردینال آنجا است. به خاطر نداری که در دسامبر گذشته برای موعظه به فلورانس رفت؟ این همان کاردینال مونتانی است. می‌گویند در آنجا شور عظیمی برانگیخت.
– شاید، من به شنیدن مواعظ نمی‌روم.

– خوب می‌دانی، او را مقدس می‌دانند.

– چگونه چنین شهرتی پیدا کرده است؟

– نمی‌دانم. گمان می‌کنم برای آن است که همه درآمدش را می‌دهد و مانند يك کشیش بخش با چهارصد یا پانصد سولدی در سال زندگی می‌کند.

– آه! مردی که جینو نام داشت دخالت کرد: از آن هم بالاتر، نه تنها پول می‌دهد بلکه از صبح تا شام همه زندگی خود را صرف مراقبت از مستمندان، رسیدگی به بیماران و شنیدن شکایات و تظلمات می‌کند. میکل، من بیش از تو به کشیشان علاقه ندارم. اما منسینیور مونتانی مانند کاردینال‌های دیگر نیست.

میکل گفت: شاید بیش از آن احمق است که ریاکار باشد. به هر حال مردم دیوانه او هستند. آخرین هوس جدید زائرین نیز این است که به آن حوالی بروند و از او دعای خیر طلب کنند. نظر دومینیکینو این است که به عنوان يك فروشنده دوره گرد با يك سبد از صلیب‌ها و تسبیح‌های ارزان قیمت به آنجا برود. مردم علاقه دارند که این چیزها را بخرند و به کاردینال بدهند تا تبرک کند، بعد آنها را به گردن کودک شیرخوار خود بیاویزند تا از چشم بد محفوظش دارند.

– صبر کن بینم. من چگونه باید بروم، به عنوان يك زائر؟ گمان می‌کنم این قیافه خیلی خوب به من بیاید، اما من... مناسب نیست که در بریزیگلا نیز خود را مشخصاتی که در اینجا داشته‌ام نشان بدهم، اگر دستگیر شوم این خود مدرکی علیه شماست.

– دستگیر نخواهی شد. ما يك جامه مبدل بسیار عالی و يك گذرنامه و هر آنچه که لازم باشد برایت تهیه کرده‌ایم.

– متعلق به کیست؟

– يك زائر پیر اسپانیایی، يك راهزن توبه کار سیپرا. سال گذشته در آنکونا^۱ بیمار شد و یکی از دوستان ما از راه نوع دوستی او را به يك کشتی تجارتي سوار و در ونیز جایی که دوستانی داشت، پیاده‌اش کرد، او نیز اوراق رسمی خود را به نشان سپاسگزاریش برای ما به جا گذاشت، اینها درست مناسب توست.

– يك راهزن توبه کار؟ ولی در مورد پلیس چطور؟

– اوه، آن هم درست است! او خدمت اعمال شاقه‌اش را چندین سال پیش گذراند و از آن پس برای رستگاری روح خود به اورشلیم و نقاط دیگر سفر کرد و پسرش را به جای شخص دیگری کشته و در يك بحران پشیمانی خود را به پلیس معرفی کرده بود.

– کاملاً پیر بود؟

– آری، اما يك ریش و موی مصنوعی سفید کار آن را خواهد کرد، و بقیه مشخصات نیز از هر نظر کاملاً با تو مطابقت دارد. او سرباز پیری بود که يك پای لنگ و مانند تو زخم شمشیری برگونه داشت، همچنین اسپانیایی بود می‌بینی، اگر با زائرین اسپانیایی برخورد کردی به راحتی می‌توانی به زبان اسپانیایی تکلم کنی.

– در کجا باید با دومینیکینو ملاقات کنم؟

– در چهارراهی که روی نقشه آن را به تو نشان می‌دهم. به زائرین ملحق می‌شوی و می‌گویی که راهت را در کوه‌ها گم کرده‌ای. سپس هنگامی که به شهر می‌رسی با همه آنان به بازار مقابل قصر کاردینال می‌روی.

– پس او علی‌رغم مقدس بودنش در يك قصر زندگی می‌کند؟

– در يك گوشه آن، و بقیه را تبدیل به يك بیمارستان کرده است. خوب، شما همه به انتظار او خواهید ماند تا بیرون بیاید و شما را دعای خیر کند دومینیکینو نیز با سبدش به نزد تو می‌آید و می‌گوید: پدر، شما زائر هستید؟

و تو پاسخ می‌دهی: من گناهکار بدبختی هستم. آن گاه او سبد خود را زمین می‌گذارد و چهره‌اش را با آستین پاک می‌کند، و تو شش سولدی برای يك تسبیح به او می‌دهی.

– البته بعد او تعیین می‌کند که ما کجا می‌توانیم صحبت کنیم؟

– آری، در مدتی که مردم خیره به مونتانلی می‌نگرند او مجال زیادی خواهد داشت تا آدرس میعادگاه را به تو بدهد. این بود نقشه ما. حال اگر آن را نمی‌پسندی، می‌توانیم دومینیکینو را در جریان بگذاریم و ترتیب محل دیگری را بدهیم.

– نه، مناسب است، فقط مراقبت کن ریش و موی مصنوعی طبیعی جلوه کند.

– پدر، شما زائر هستید؟

خرمگس در حالی که روی پله‌های قصر اسقفی نشسته بود از زیر طره‌های سفید و ژولیده سربرداشت و با لهجای کاملاً بیگانه و صدایی گرفته و لرزان علامت تماس را به او داد. دومینیکینو بند چرمی را از شانهاش لغزاند و سبد بازیچه‌های پارسایان را روی پله گذارد. انبوه دهقانان و زائرین که روی پله‌ها نشسته بودند و در اطراف بازار پرسه می‌زدند هیچ گونه توجهی به آنان نداشتند، ولی آن دو برای احتیاط به گفتگوهای بیهوده‌ای ادامه دادند. دومینیکینو به لهجه محلی و خرمگس به ایتالیایی شکسته‌ای که کلمات اسپانیایی چاشنی آن می‌شد، تکلم می‌کردند.

مردمی که در نزدیکی بودند فریاد زدند: کنار بروید، عالی‌جناب! عالی‌جناب بیرون می‌آید!

هر دو ایستادند. دومینیکینو ضمن آن که تصویر کوچکی را که در کاغذی پیچیده شده بود در دست خرمگس می‌نهاد، گفت: خوب پدر، این را هم بگیر و هنگامی که به رم رسیدی برای من دعا کن.

خرمگس آن را در سینه‌اش انداخت و برگشت تا کسی را که با جامه بنفش دوران پرهیزداری و کلاه سرخ بر پله بالایی ایستاده بود و با دست‌های ازهم‌گشوده مردم را تبرک می‌کرد ببیند.

مونتانلی آهسته از پله‌ها پایین آمد، مردم گرد او جمع شدند تا دستش را ببوسند. برخی به زانو درآمدند تا در حین عبور لبه خرقة‌اش را به لبان خود بگذارند.

– رحمت بر شما. فرزندان من!

خرمگس با شنیدن آن صدای صاف و زنگدار سرش را خم کرد، آن سان که موهای سفید به روی چهره اش افتاد. دومینیکینو با دیدن لرزش چوبدستی زائرین در دست او تحسین کنان به خود گفت: چه بازیگری!

زنی که نزدیک آنان ایستاده بود خم شد، کودکش را از روی پله بلند کرد وگفت: چکو، بیا عالیجناب همان طور که مسیح کودکان را تبرک کرد تو را تبرک کند.

خرمگس يك پله بالا رفت و ایستاد. اوه، سخت بود! همه این اطرافیان، این زائرین و کوه‌نشینان، می‌توانند بالا بروند و با وی صحبت کنند و او دست‌هایش را بر سر کودکان آنها بگذارد. شاید اکنون به آن پسرک دهقان می‌گفت "کارینو" همان گونه که زمانی...

خرمگس باز بر روی همان پله پایین آمد، و روگرداند تا نتواند ببیند. کاش می‌توانست به گوشه‌ای بخزد و گوش خود را بر آن صدا ببندد! به راستی از تحمل هر مردی خارج بود، تا این اندازه نزدیک باشد، آن قدر نزدیک که بتواند دستش را دراز نماید و آن دست عزیز را لمس کند. صدای نرم گفت: دوست من، به حفاظ نمی‌آید؟ متاسفانه سردتان است.

قلب خرمگس از تپش باز ایستاد. لحظه‌ای متوجه هیچ چیز جز فشار خون دردآوری که گویی می‌خواست سینه‌اش را به دو نیم کند نبود، سپس خون در حالی که ایجاد سوزش می‌کرد و سراپایش را می‌گذاخت بازگشت، سربرداشت، چشمان نافذ و عمیقی که در

بالای سرش بود ناگهان با دیدن سیمای او بر اثر يك شفقت خدایی مهرآمیز شد.

مونتانلی رو به جمعیت کرد و گفت: دوستان من، اندکی عقب بروید، می‌خواهم با او صحبت کنم.

مردم آهسته ضمن آن که با یکدیگر نجوا می‌کردند، عقب رفتند. خرمگس در حالی که با دندان‌های کلید شده و چشمان به زمین خیره مانده بی‌حرکت گشته بود، ضربه ملایم دست مونتانلی را بر شانه خودش احساس کرد.

– گمان می‌کنم ناراحتی عظیمی داشته‌ای. آیا می‌توانم کمکی به بنمایم؟

خرمگس خاموش سرش را تکان داد.

– تو زائر هستی؟

– من يك گناهکار بدبختم.

شبهات تصادفی سوال مونتانلی با علامت تماس، مانند پر کاهی به یاری خرمگس آمد و او در نومییدی به آن چنگ انداخت و بی‌اراده پاسخ داد. در زیر فشار ملایم دستی که به نظر می‌رسید به روی شانه‌اش می‌سوزد، شروع به لرزیدن کرد. کاردینال بیشتر خم شد و گفت: شاید میل داری به تنهایی با من صحبت کنی؟ اگر بتوانم کمکی به تو بنمایم... برای نخستین بار خرمگس مستقیم و ثابت به چشم مونتانلی نگاه کرد، اکنون تسلط بر خود را بازیافته بود.

– ثمری ندارد، درد بی‌درمانی است.

يك افسر پلیس از میان جمعیت قدم پیش نهاد: عالی‌جناب دخالت مرا ببخشید. گمان می‌کنم پیرمرد کاملاً بر سر عقل نباشد. بسیار بی‌آزار است، اوراق رسمی اش نیز مرتب است، به این دلیل کاری به کار او نداریم. به خاطر جنایتی بزرگ در زندان اعمال شاقه بوده است و اکنون ابراز ندامت می‌کند.

خرمگس ضمن آن که سرش را تکان می‌داد تکرار کرد: جنایتی بزرگ. – متشکرم سروان، لطفاً اندکی کنار بایستید. دوست من، اگر يك مرد صادقانه پشیمان باشد هیچ دردی بی‌درمان نیست. امشب نزد من نمیایی؟

– آیا عالی‌جناب مردی را که باعث مرگ فرزند خود بوده است می‌پذیرند؟

این سوال تا اندازه‌ای لحن ستیزه‌جویانه داشت و مونتانلی انگار که باد سردی بر او وزیده باشد از آن یکه خورد و بر خود لرزید. با لحن موقری گفت: هر کار هم که از تو سر زده باشد خدا نکند که محکومت بدانم! در نظر او همه ما گناهکاریم، و تقوای ما هم چون ژنده‌های آلوده است. اگر به نزد من بیایی همان گونه که دعا می‌کنم خداوند روزی مرا بپذیرد، تو را خواهم پذیرفت.

خرمگس دست‌هایش را از هم گشود و با شوری ناگهانی گفت: گوش کنید! ای مسیحیان، همه شما گوش کنید! اگر مردی یگانه پسر خود را کشته باشد، پسری که به آن پدر عشق می‌ورزیده و مورد اعتمادش بوده است، پسری که گوشت و استخوانش از گوشت

و استخوان او بوده است، پدري که پسرش را با دروغ و ریا به کام مرگ سپرده است، آیا برای آن پدر امیدی به دنیا و آخرت هست؟ من به گناه خود در برابر خدا و انسانها اعتراف کرده و بار کیفی را که انسان‌ها بر دوش من نهاده‌اند کشیده‌ام، آنان نیز مرا آزاد ساخته‌اند، اما خدا چه وقت خواهد گفت، بس است؟ چه دعای خیری لعنت‌های او را از روح خواهد زدود؟ چه بخشایشی این کاری را که من مرتکب شده‌ام باطل خواهد ساخت؟

در سکوت مرگباری که پیش آمد مردم به مونتانلی نگریستند و سنگینی صلیب را بر سینه‌اش مشاهده کردند.

عاقبت چشمانش را بلند کرد و با دستی که چندان پایدار نبود دعای خیر خواند: خداوند بخشنده است، بار خود را در برابر سریرش بر زمین نهید، زیرا نوشته شده است: تو نباید يك قلب شکسته و پشیمان را تحقیر کنی.^۲

مونتانلی برگشت و به بازار رفت، همه جا می‌ایستاد تا با مردم صحبت کند و کودکانشان را در آغوش گیرد.

خرمگس شب هنگام طبق دستورهای مندرج بر لفاف تصویر راه خود را به سوی میعادگاه در پیش گرفت. میعادگاه خانه يك دکتر محلی بود که از اعضای فعال دسته به شمار می‌رفت. بیشتر مبارزان تا کنون جمع شده بودند و شعف آنان از ورود خرمگس دلیل جدی، اگر نیاز به دلیل داشت، بر محبوبیت او به عنوان يك رهبر به دست وی می‌داد.

دکتر گفت: ما از دیدار مجدد تو بسیار خوشحالیم، اما اگر بروی خوشحالتر می‌شویم. این کار بسیار خطرناک است، و من شخصا مخالف آن طرح بودم. آیا اطمینان داری که امروز صبح در بازار هیچ يك از آن پلیس‌های مخفی متوجه تو نشده‌اند؟

– به اندازه کافی متو... متوجه‌ام بودند ولی مرا نشناختند. دومینیکینو کار را خوب ترتیب داد. پس او کجاست؟ نمی‌بینمش.

– هنوز نیامده است. با این ترتیب، بر همه مشکلات پیروز شده‌ای؟ کاردینال تو را تبرک کرد؟

دومینیکینو از در داخل شد و گفت: تبرک؟ او، ارزشی ندارد ریوارز، تو مانند يك كيك کریسمس پر از عجایی، با چه هنرهای دیگری می‌خواهی ما را به حیرت اندازی؟

خرمگس با لحنی نیمه سست پرسید: حالا موضوع چیست؟ به نیمکتی تکیه داده بود و سیگار می‌کشید، هنوز جامه زائرین را در برداشت ولی ریش و موی مصنوعی در کنارش بود.

– هیچ نمی‌دانستم که تو چنین بازیگری هستی. در عمر خود هرگز ندیده‌ام که کاری چنین درخشان انجام گیرد. نزدیک بود عالی‌جناب را به گریه اندازی.

– جریان چه بود؟ ریوارز آن را برای ما تعریف کن.

خرمگس شانه‌هایش را بالا انداخت. دست‌خوش حالتی بود که تمایل به کم‌حرفی و موجزگویی داشت، و دیگران چون دریافتند که از او چیزی دستگیرشان نمی‌شود به دومینیکینو متوسل گردیدند تا

برایشان توضیح دهد. پس از آن که صحنه بازار نقل گردید، کارگر جوانی که در خنده دیگران شرکت نجسته بود ناگهان اظهار داشت: البته بسیار ماهرانه بود، ولی من نمی‌دانم از همه این بازیگری‌ها چه سودی به کسی رسیده است.

خرمگس داخل در صحبت شد: تا آن اندازه که من هر جا بخواهم می‌توانم بروم و هر عملی را که مایل باشم در هر نقطه این ناحیه بخواهم می‌توانم انجام دهم، هیچ گاه هم به فکر مردی، زنی یا کودکی نمی‌رسد که به من ظنین شود. فردا این ماجرا همه جا پخش خواهد شد و هنگامی که جاسوسی با من روبرو شود فقط به خود می‌گوید: این ریکو دیوانه است که در بازار به گناهانش اعتراف کرد، مسلما این امتیازی است که به دست آمده است.

– آری، متوجه هستم. با این وجود من میل داشتم که این کار بدون دست انداختن کاردینال صورت می‌گرفت، او نیک‌تر از آن است که چنین نیرنگ‌هایی درباره‌اش به کار برده شود.

خرمگس با بی‌حالی تایید کرد: من نیز فکر می‌کردم که او بسیار شریف می‌نماید.

دومینیکینو گفت: ساندرو، بیهوده مگو! ما اینجا نیازی به کاردینال‌ها نداریم! و اگر منسینور مونتائلی آن گاه که شانس داشت آن پست را در رم گرفته بود، ریوارز نمی‌توانست دستش بیاندازد.

– آن را قبول نمی‌کرد زیرا نمی‌خواست کارش را در اینجا رها کند.

– به احتمال بیشتر برای آن که نمی‌خواست توسط ماموران لامبروچینی مسموم شود. آنان مدرکی علیه او به دست آورده‌اند، در این مورد می‌توانید اطمینان داشته باشید. هنگامی که يك كاردینال به ویژه كاردینال محبوب سکونت در چنین سوراخ كوچك و دور افتاده‌ای را ترجیح می‌دهد، همه ما می‌دانیم که مفهوم آن چیست، این طور نیست ریوارز؟

خرمگس مشغول ساختن حلقه‌های دود بود. ضمن آن که سرش را به عقب می‌برد تا دور شدن حلقه‌ها را ببیند، اظهار داشت: شاید ب... ب... به خاطر قلب ش... ش... شکسته و پشیمان است. خوب، بیاید به کار پردازیم.

به این بحث در جزئیات نقشه‌های مختلفی که برای از مرز گذراندن و پنهان ساختن اسلحه تهیه شده بود پرداختند.

خرمگس با دقتی بسیار گوش می‌داد و گاه‌گاه برای آن که بی‌درنگ اظهار نادرست یا نظر دور از احتیاطی را تصحیح کند، در صحبت داخل می‌شد. هنگامی که همه به صحبت خود پایان دادند، خرمگس چند پیشنهاد عملی داد که بیشتر آنها بدون بحث پذیرفته شد. سپس جلسه خاتمه یافت. تصمیم گرفته شده بود که دست کم تا زمانی که که او سالم به توسکانی برسد از تشکیل این جلسات مشابه که ممکن بود توجه پلیس را جلب کند اجتناب شود. اندکی پس از ساعت ده همه آنها پراکنده شده و تنها دکتر، خرمگس و دومینیکینو به عنوان يك کمیته مخصوص جهت بحث درمسایل خاص باقی مانده

بودند. پس از بحثی طولانی و پرحرارت دومینیکینو به ساعت دیواری نگاه کرد: یازده و نیم، بیش از این نباید توقف کنیم وگرنه ممکن است شبگرد ما را ببیند.

خرمگس پرسید: چه وقت از اینجا می‌گذرد؟

– در حدود ساعت دوازده، و من می‌خواهم قبل از آن که او بیاید در خانه باشم. شب به خیر حیوانی. ریوارز با هم می‌رویم؟

– نه، به نظر من بهتر است که از یکدیگر جدا شویم. پس مجدداً تو را خواهیم دید؟

– آری در کاسل بولونیز. هنوز نمی‌دانم به چه قیافه‌ای در خواهم آمد، ولی تو علامت تماس را می‌دانی. گمان می‌کنم فردا اینجا را ترك می‌گویی؟

خرمگس در جلو آینه مشغول گذاردن ریش و موی مصنوعی بود: فردا صبح با زائرین، پس فردا بیمار می‌شوم و در کلبه يك چوپان می‌مانم، سپس میان‌بری در کوه‌ها می‌زنم. قبل از رسیدن تو من آنجا خواهم بود. شب به خیر!

هنگامی که خرمگس از در انبار صحرایی خالی و بزرگی که به عنوان محل بیتوته زائرین کاملاً بازمانده بود، به داخل نگاه کرد، ساعت دوازده از برج ناقوس کلیسای جامع اعلام گردید. کف انبار صحرایی از پیکرهای کربه‌ایی که بیشتر آنان به شدت خرخر می‌کردند، پوشیده شده، و هوا به نحو غیرقابل تحملی خفه و متعفن بود. خرمگس با لرزشی از اکراه خود را عقب کشید، کوشش برای خفتن در آنجا

بی‌ثمر بود. باید گردشی می‌کرد و يك انبار یا کومه علفی را می‌یافت که حداقل تمیز و خلوت باشد.

شب پرشکوهی بود. ماه کامل و بزرگی در آسمان ارغوانی نور می‌پاشید. بی‌هدف به گردش در خیابان‌ها پرداخت. با دردمندی به صحنه صبح اندیشید و آرزو کرد که کاش هرگز به طرح دومینیکینو برای انجام ملاقات در بریزگلا رضایت نداده بود. اگر از ابتدا این نقشه را خطرناک اعلام کرده بود، محل دیگری انتخاب می‌شد و هر دوی آنان، هم او و هم مونتانلی، از این بازی شوم و مضحك معاف می‌شدند.

چقدر پدر تغییر کرده بود! با این وصف در صدایش هیچ گونه تغییری احساس نمی‌شد، درست مانند دوران گذشته بود، آن زمان که می‌گفت: کارینو.

فانوس شبگرد در انتهای دیگر خیابان ظاهر گشت، و خرمگس به کوچه باریک و کجی پیچید. پس از آن که چند قدم برداشت خود را در میدان کلیسای جامع، نزدیک جناح چپ قصر اسقف دید. میدان غرق در نور بود و کسی دیده نمی‌شد، اما او متوجه شد که در پهلویی کلیسا باز است. باید شماس بستن آن را فراموش کرده باشد. مسلماً این موقع شب در آنجا خبری نمی‌توانست باشد. او نیز می‌توانست داخل شود و به جای آن انبار صحرایی خفه کننده روی یکی از نیمکت‌ها بخوابد و صبح قبل از آن که شماس بیاید دزدانه خارج شود، حتی اگر کسی او را ببیند ظن طبیعی این خواهد بود که

ریکو دیوانه در گوشه‌ای مشغول خواندن دعا بوده و در به رویش بسته شده است.

در آستانه در لحظه‌ای گوش فراداد، سپس ناگهان با گام‌های بی‌صدایی که علیرغم لنگیش بر می‌داشت داخل شد. مهتاب از میان پنجره‌ها داخل می‌شد و به صورت نوارهای عریض بر کف مرمر می‌تابید. در محراب، به خصوص، همه همه چیز چون روز روشن می‌نمود. در پای قربانگاه کاردینال مونتانلی، تنها با سر برهنه و دستهای در هم شده زانو زده بود.

خرمگس خود را به میان تاریکی عقب کشید. آیا باید قبل از آن که مونتانلی او را ببیند آهسته خارج شود؟ این بی‌شک عاقلانه‌ترین کار خواهد بود، شاید هم کریمانه‌ترین کار. با این وجود اگر فقط اندکی نزدیکتر برود، چه ضرری می‌تواند برای او داشته باشد، اکنون که جمعیت رفته بود و دیگر نیازی به تکرار آن کمدمی مخوف صبح نداشت. آیا می‌توانست یکبار دیگر به چهره پدر نگاه کند، شاید این آخرین شانس او باشد. نیازی هم نیست که پدر او را ببیند، دزدانه بالا می‌رود و به او نگاه می‌کند، فقط همین يك بار. آن گاه به سر کار خود باز می‌گردد. همچنان که در امتداد سایه ستون‌ها قدم بر می‌داشت، آهسته به نرده‌های محراب نزدیک شد، در برابر مدخل جانبی نزدیک مذبح اندکی مکث کرد. سایه سریر اسقفی آن قدر وسیع بود که او را در خود جای دهد و نیز در تاریکی قوز کرد و نفسش را حبس نمود.

– پسر بیچاره‌ام! اوه، خدایا، پسر بیچاره‌ام!

زمزمه مقطع چنان سرشار از این ناامیدی ژرف بود که خرمگس
علیرغم تمایلش بر خود لرزید. آنگاه هق‌هق‌های عمیق شدید و بدون
اشک فرا رسید، و او دید که مونتانلی دست‌هایش را هم چون کسی
که از درد جسمی رنج ببرد به هم می‌فشرد.

خرمگس فکر نمی‌کرد که وضع به این بدی باشد. چه بسا اوقات که با
اطمینانی تلخ به خود گفته بود: در آن مورد نباید نگران باشم. آن زخم
مدت‌هاست که شفا یافته است. اکنون پس از این سال‌ها، عریان، در
برابری قرار گرفته بود و می‌دید که هنوز خون‌چکان است. و حالا
چقدر درمانش سهل بود! فقط لازم بود دستش را بلند کند، قدمی
پیش رود و بگوید: پدر، این منم. جما نیز با آن رگه سفید میان
موهایش آنجا بود. اوه، کاش می‌توانست ببخشد! کاش می‌توانست
گذشته‌ای را که در اعماق حافظه‌اش می‌سوخت از آن جدا سازد، آن
لاسکار، آن مزرعه نیشکر و آن سیرک سیار را! بی‌شک مصیبتی بدین
پایه وجود نداشت، انسان مایل به بخشش باشد، آرزومند آن باشد، و
بداند که بی‌ثمر است، بداند که قادر نیست، شهامت بخشش ندارد.

مونتانلی عاقبت از جا برخاست، صلیب کشید و پشت به محراب کرد.
خرمگس هر چه بیشتر خود را در سایه جمع نمود و از ترس آن که
مبادا دیده شود، مبادا همان تپش قلب او را لو دهد، بر خود لرزید،
سپس به راحتی نفس عمیقی کشید. مونتانلی از کنارش گذشته و
او را ندیده بود. او را ندیده بود، اوه چرا این کار را کرد؟ این آخرین

فرصت او بود، این يك لحظه گرانبها. و او گذاشته بود از دستش به در
رود. از جا پرید و قدم در روشنایی نهاد.
– پدر!

طنین صدای خودش در طول قوسهای سقف پیچید و فرو مرد و او را
غرق در هراسی خیالی کرد. باز خود را به سایه کشید.
مونتانلی بی‌حرکت در کنار ستون ایستاد و آکنده از وحشت مرگ با
چشممانی حیرت بار گوش فرا داد. سکوت چقدر ادامه یافت، خرمگس
نمی‌دانست، شاید برای يك لحظه و یا ابدی بود. با تکانی ناگهانی به
خود آمد، مونتانلی گویی که می‌خواست از پا در آید شروع به تلو تلو
خوردن کرد، ابتدا لب‌هایش خاموش به حرکت درآمد. سرانجام زمزمه
آهسته‌ای به گوش رسید: آرتور! آری، آب عمیق است...
خرمگس پیش آمد: عالیجناب، مرا ببخشید. گمان کردم یکی از
کشیشان است.

– آه، همان زائر است؟

مونتانلی بلافاصله تسلط بر خود را یافته بود، گر چه خرمگس از برق
ناپایدار یاقوت روی دستش توانست بفهمد که او هنوز می‌لرزد:
دوست من، به چیزی نیاز داری؟ دیر وقت است، کلیسا نیز شبها
بسته است.

– عالیجناب، اگر خطایی مرتکب شده‌ام مرا معذور دارید. در را باز
دیدم و داخل شدم تا دعا کنم هنگامی که يك کشیش را آن طوری
که پنداشتم، مشغول دعا دیدم منتظر ماندم صلیبی را که از

دومینیکینو خریده بود بالا نگه داشت. مونتانی آن را از دستش گرفت، باز به محراب داخل شد و صلیب را لحظه‌ای روی قربانگاه نهاد؛ بگیر پسر و آسوده باش، زیرا خداوند مهربان و رحیم است. برو پسر و از پدر مقدس دعای خیر طلب کن. رحمت بر تو! خرمگس سر خم نمود تا دعای خیر دریافت کند و بعد آهسته دور شد.

مونتانی گفت: بایست!

ایستاده و يك دست را روی نرده محراب گذارده بود.

– هنگامی که در رم به عشاء ربانی مقدس پذیرفته شدی برای کسی که اندوه‌ایی عمیق دارد دعا کن، برای آن که دست خدا بر روحش سنگینی می‌کند.

صدایش تقریباً با گریه توأم بود، و عزم خرمگس متزلزل گردید. يك لحظه دیگر خود را لو می‌داد. آنگاه خاطره سیرك سیار دوباره زنده شد، و او هم چون ژان^۳ به خاطر آورد که حق داشت خشمگین باشد. – من کیستم که او دعاهایم را بشنود؟ يك جذامی و يك مطرود! کاش می‌توانستم همان گونه که عالی‌جناب می‌توانید، هدیه يك حیات مقدس را به پیشگاهش ببرم، هدیه روحی نالوده و بدون ننگ پنهان...

مونتانی ناگهان برگشت و گفت: من تنها يك هدیه دارم، قلبی شکسته.

چند روز بعد، خرمگس با دلچان از پیستوبا، به فلورانس بازگشت. يك راست به محل سکونت جما رفت ولی او در خانه نبود. با به جا گذاردن یادداشتی مبنی بر این امید که صبح فردا باز خواهد گشت، به خانه رفت، و قلباً آرزو کرد که دیگر دفترش مورد حمله زیتا قرار نگرفته باشد. اگر امشب قرار بود باز هم سرزنش‌های حسودانه او را بشنود، مسلماً این سرزنش‌ها همچون مته دندانساز بر اعصابش اثر می‌کرد.

هنگامی که خادمه در را باز کرد گفت: عصر به خیر بیانکا، مادام رنی امروز اینجا بود؟

بیانکا در او خیره نگریست: مادام رنی؟ آقا پس او بازگشته است؟

روی پا دری توقف کرد و با اخم پرسید: منظور چیست؟

– درست پس از آن که شما رفتید، او نیز ناگهان رفت و همه اثاث‌اش را به جا گذاشت، حتی نگفت که می‌خواهد برود.

– درست پس از آن که من رفتم؟ چطور، دو هفته قبل؟

– بله آقا، همان روز. اثاث‌اش هم ریخته و پاشیده است همه همسایه‌ها در این باره صحبت می‌کنند.

بی آن که حرفی بزند از روی پله درگاه برگشت و شتابان به طرف کوچه، آنجا که زیتا منزل کرده بود به راه افتاد. در اتاق نخورده مانده بود، تمام هدایایی که به او داده بود در جای همیشگی‌شان قرار داشتند، در هیچ جا نامه یا یادداشتی دیده نمی‌شد.

بیانکا سرش را از میان در داخل کرد و گفت: ببخشید، پیرزنی می‌خواهد...

خرمگس خشمگین روگرداند: اینجا چه می‌خواهی، هر جا می‌روم مرا تعقیب می‌کنی؟

– پیرزنی می‌خواهد شما را ببیند.

– چه می‌خواهد؟ به او بگو نه، نمی‌توانم بینمش، کار دارم.

– آقا تقریباً از آن روزی که رفتید هر شب میاید و همیشه می‌پرسد که شما چه وقت باز می‌گردید.

– از او سوال کن چه کاری دارد. نه، مهم نیست. گمان می‌کنم خودم باید بروم.

پیرزن مقابل در سرسرای خانه خرمگس به انتظار او بود. لباسی بسیار فقیرانه و صورتی همچون ازگیل سوخته و چروکیده داشت، شالی به رنگ تند نیز دور سر پیچیده بود. به مجرد آن که خرمگس داخل شد، از جا برخاست و با چشم‌های سیاه و هوشیار او را تماشا کرد.

پیرزن گفت: تو همان آقای لنگ هستی؟ و با قیافه‌ای سرزنش‌آمیز سراپای او را برانداز کرد. پیامی از زیتا برایت آورده‌ام.

خرمگس در اتاق کار را گشود و ایستاد تا او داخل شود، سپس به دنبال او حرکت کرد و در را بست تا بیانکا نشنود.

– لطفا بنشینید. خوب، خوب، شما کی هستید؟

– به تو مربوط نیست که من کیم. آمده‌ام به تو بگویم که زیتا رنی همراه پسر من رفته است.

– همراه... پسر... شما؟

– بله آقا، اگر تو نمی‌دانی چگونه از معشوقه‌ات نگاهداری کنی پس وقتی که مردان دیگر او را بردند نباید گله‌ای داشته باشی. پسر من خون در رگ‌هایش دارد، نه شیر و آب. او از قبیله رومانی^۴ است.

– شما کولی هستید؟ پس زیتا به میان قبیله خود بازگشته است؟ پیرزن با تحقیری شدید به او نگاه کرد. ظاهراً این مسیحیان حتی آن قدر مردانگی نداشتند تا در مقابل توهینی که به آنان می‌شود خشمگین گردند.

– تو از چه قماشی ساخته شده‌ای که او باید نزدت بماند؟ زنان ما ممکن است به خاطر رویایی دخترانه یا پولی خوب خود را برای مدت کوتاهی تسلیم شما کنند. اما کسی که خون رومانی دارد به میان رومانی‌ها باز می‌گردد.

سیمای خرمگس هم چنان خونسرد و بی‌اعتنا باقی ماند: با يك دسته کولی رفت یا به خاطر زندگی با پسر شما؟

پیرزن خنده‌ای سرداد: می‌خواهی او را تعقیب کنی و بازش گردانی؟ آقا خیلی دیراست، باید قبلاً به آن فکر می‌کردی!

– نه اگر مایل باشید بگویید، فقط می‌خواهم حقیقت را بدانم.

پیرزن شانه‌هایش را بالا انداخت. توهین به کسی که چنین شکیباً با آن روبرو می‌شد مشکل به زحمتش می‌ارزید.

– پس حقیقت این است، روزی که او را ترك کردی پسر من را در خیابان دید و با او به زبان رومانی صحبت کرد. وقتی پسر من علی‌رغم لباس‌های زیبایش پی برد که او از قبیله ماست همان گونه که مردان ما عاشق می‌شوند، فریفته گونه استخوانیش شد و او را به اردوگاه ما آورد. زینا همه ناراحتی‌هایش را به ما گفت. دخترک بیچاره آن قدر ناله و زاری کرد تا دل‌های ما به خاطرش به درد آمد. به بهترین وجهی که می‌توانستیم تسلایش دادیم، بالاخره لباس‌های زیبایش را از تن در آورد، از همان لباس‌هایی که دختران ما تن می‌کنند پوشید و خود را به پسر من تسلیم کرد تا زن او باشد و پسر من هم شوهر او. پسر من به او نخواهد گفت تو را دوست ندارم و کارهای دیگری دارم که انجام بدهم. يك زن وقتی که جوان است احتیاج به مرد دارد، آن وقت تو چگونه مردی هستی که يك دختر زیبا را حتی در موقعی که دست به گردن تو حلقه می‌کند نمی‌توانی ببوسی.

خرمگس سخن او را قطع کرد: شما می‌گفتید که از او برای من پیامی آورده‌اید.

– آری، هنگامی که اردو به راه افتاد برای آن که پیام را برسانم عقب ماندم. به من گفت به شما بگویم که به قدر کافی از بی‌عاطفگی و پایبندی مردم شما به مسایل کوچک رنج برده است و می‌خواهد به میان قبیله خود باز گردد و آزاد باشد. زینا گفت به او بگو که من يك زنم و او را دوست می‌داشتم به همین خاطر دیگر نمی‌توانستم فاحشه‌اش باشم. دخترک حق داشت بیاید، برای يك دختر، اگر بتواند

ضرری ندارد که به وسیله زیبای‌اش پولی به دست آورد، زیبایی برای همین کار است، اما يك دختر رومانیایی سر و کاری با دوست داشتن مردی از نژاد شما ندارد.

خرمگس به پا ایستاد و گفت: همه پیام همین بود؟ پس لطفاً به او بگویند که به نظر من کار درستی کرده است و امیدوارم سعادت‌مند شود. همه حرف من همین است، شب به خیر!

تا هنگامی که دروازه باغ پشت سر پیرزن بسته شد، خرمگس کاملاً بی‌حرکت ایستاد، سپس نشست و چهره‌اش را با هر دو دست پوشاند. این هم ضربه دیگری بر گونه‌اش! آیا ذره‌ای غرور، اثری از عزت نفس در او به جا مانده بود؟

بدون تردید، هر آن چه را که يك انسان می‌توانست، متحمل شده بود، قلبش به میان گل و لای کشیده و به زیر پای عابرین لگدکوب شده بود، در روحش نقطه‌ای وجود نداشت که در آنجا نشانی از تحقیر کسی نباشد، که در آنجا استهزای کسی داغ خود را بر جای ننهاده باشد. و حالا حتی این دخترک کولی که او را از کنار راه برداشته بود فرمان می‌راند.

شیطان پای در زوزه می‌کشید. خرمگس از جا برخاست تا او را داخل کند. سگ با ابراز شادی همیشگی و دیوانه‌وارش به سوی صاحب خود دوید ولی چون بی‌رنگ دریافت که حادثه ناگواری رخ داده است روی فرش در کنار خرمگس نشست و بینی سردش را در دست بی‌حال او فرو برد.

ساعتی بعد جما در برابر در ورودی توقف کرد، کسی نبود که به در زدن او پاسخ دهد. بیانکا پس از آن که دانست خرمگس غذایی نمی‌خواهد، برای دیدن آشپز یکی از همسایگان بیرون رفت. در خانه را باز و چراغی را در سرسرا روشن گذارده بود. جما پس از آن که لحظه‌ای به انتظار ماند بر آن شد که داخل شود ببیند آیا می‌تواند خرمگس را بیاید، زیرا می‌خواست پیرامون پیام مهمی که از بیلی رسیده بود با او گفتگو کند. در اتاق کار را زد و صدای خرمگس از داخل پاسخ داد: بیانکا می‌توانی بروی، چیزی نمی‌خواهم. جما در را آهسته گشود. اتاق کاملاً تاریک بود ولی به محض آن که داخل شد پرتو طولی از چراغ راهرو بر آن تابید. خرمگس را دید که تنها نشسته و سرش بر سینه افتاده است، سگ نیز در پیش پای او خفته بود. جما گفت: من هستم.

خرمگس از جا پرید: جما، جما! اوه، چقدر به شما احتیاج داشتم! قبل از آن که جما بتواند حرفی بزند، خرمگس پیش پای او بر زمین زانو زده چهره خود را در میان چینهای لباس وی پنهان ساخته بود. سرپایش بر اثر تشنج شدیدی که مشاهداتش ناگوارتر از دیدن گریه بود تکان می‌خورد.

جما بی حرکت ایستاد، هیچ کمکی نمی‌توانست به او بکند، هیچ. این از همه چیز دردناک‌تر بود. باید در کناری می‌ایستاد و بی‌اراده تماشاگر می‌شد، او که حاضر بود بمیرد تا وی را از درد رها سازد. کاش جسارت آن را داشت که خم شود و او را در میان بازوان خود

گیرد، تنگ بر قلب خود بفشاردش، و با تن خود هم که بود در برابر آزارها و ستمها سپرش شود. بی‌شک از آن پس او باز آرتورش می‌شد، بی‌شک از آن پس سپیده می‌دمید و سایه‌ها می‌گریختند. نه، نه! آرتور را چگونه می‌توانست فراموش کند؟ مگر او نبود که وی را به دوزخ انداخته بود، او با دست راست خودش.

جما گذاشته بود که زمان بگریزد. خرمگس شتابان از جا برخاست و پشت میز نشست، چشمانش را با یک دست پوشاند و لباس‌هایش را انگار که می‌خواست با دندان بکند گاز گرفت. خرمگس سر برداشت و به آرامی گفت: از این که شما را ترساندم متاسفم.

جما هر دو دست را به طرف او نگاه داشت و گفت: عزیزم، آیا اکنون تا آن اندازه دوست نیستم که اندکی به من اعتماد کنی؟ چه خبر است؟

– فقط یک ناراحتی خصوصی است. من نمی‌دانم چرا شما باید به خاطر آن نگران باشید.

جما ادامه داد: لحظه‌ای گوش کن. هر دو دست او را در میان دستهای خود گرفت تا از تشنجات جلوگیری کند.

– من نخواسته‌ام به کاری که به من مربوط نیست دست بزنم. اما اکنون که به میل خودت تا این حد به من اعتماد کرده‌ای، آیا نمی‌خواهی اندکی بر آن بیافزایی، همان گونه که اگر خواهرت بودم می‌افزودی؟ اگر تسلایت می‌دهد، نقاب را هم چنان بر چهره‌ات نگاهدار، اما به خاطر خودت روحت را در نقاب می‌پوشان.

فصل سوم

خرمگس سر را بیشتر خم کرد و گفت: تو باید با من باشی، متاسفانه برادر خوبی نمی‌توانم باشم. اما کاش می‌دانستی، در این هفته آخر چیزی نمانده بود که دیوانه شوم، باز هم درست مانند آمریکای جنوبی. ابلیس در وجودم راه یافته بود... کلامش را قطع کرد. سرانجام جما به نجوا گفت: من نمی‌توانم در ناراحتی تو سهیم باشم؟ سرش روی دستهای جما فرو افتاد: دست خدا تواناست.

۱- بندری تحت نفوذ پاپ در آدریاتیک.

۲- گفته مسیح، نقل از انجیل.

۳- یکی از شخصیت‌های کتاب مقدس که نسبت به خدا خشمگین شده بود.

۴- کولی.

بخش اول

پنج هفته بعدی برای جما و خرمگس در چنان هیجان شدید و کار توان‌فرسایی سپری شد که فرصت و نیروی اندکی جهت تفکر درباره کارهای خصوصی خود داشتند. پس از آن که سلاح‌ها بدون خطر مخفیانه وارد قلمرو پاپ گردید، وظیفه باز هم مشکل‌تر و خطیرتری باقی ماند: این وظیفه عبارت بود از انتقال پنهانی سلاح‌ها از انبارهای مخفی در غارهای کوهستانی و در بندها به مراکز محلی مختلف، و از آنجا به دهکده‌های پراکنده. جاسوسان در سراسر منطقه وول می‌خوردند، دومینیکینو نیز که خرمگس مهمات را به او سپرده بود،

پیکی را با درخواست فوری جهت کمک یا وقت اضافی به فلورانس فرستاد. خرمگس اصرار ورزیده بود که کار بایستی تا اواسط ژوئن پایان یافته باشد. دومینیکینو، چه به علت مشکل حمل محمولات سنگین بر روی جاده‌های خراب، و چه به علت موانع و تاخیراتی که ضرورت يك اجتناب دائمی از دیده شدن سبب می‌شد رفته‌رفته مایوس می‌گردید. به خرمگس نوشت: من اکنون در میان آب و آتشم. از بیم بازرسی جرات تسریع در کار را ندارم، و اگر بخواهم در موقع معین حاضر باشم نباید آهسته کار کنم. یا بی‌درنگ کمک شایسته‌ای بفرست، یا به ونیزی‌ها اطلاع بده که تا هفته اول ژوئیه آماده نخواهیم بود.

خرمگس نامه را نزد جما برد، و در مدتی که او مشغول قرائت آن بود با چهره‌ای درهم روی زمین نشست و موی گریه را در جهت مخالف نوازش داد.

جما گفت: این بد است، مشکل بتوانیم ونیزی‌ها را برای سه هفته به انتظار نگاه داریم.

– مسلماً نمی‌توانیم، حرف بیهوده‌ایست. دومینیکینو، بایستی آن را درک کند. ما باید رهبری ونیزی‌ها را گردن نهیم، نه آنان رهبری ما را.

– من دومینیکینو را مقصر نمی‌دانم. او ظاهراً منتهای کوشش خود را کرده است ولی نمی‌تواند کارهای غیرممکن را انجام دهد.

– تقصیر از دومینیکینو نیست بلکه از این است که او به جای دو نفر يك نفر است. ما حداقل باید يك فرد مورد اعتماد برای حفاظت انبار و

فرد دیگری جهت همراهی کردن محمولات در اختیار داشته باشیم. حق کاملا با اوست، باید کمک شایسته‌ای داشته باشد.

– ولی ما چه کسی را می‌توانیم به کمک او بفرستیم؟ کسی را در فلورانس نداریم.

– بنابراین با... باید خودم بروم.

جما به پشت صندلیش تکیه داد و با اخمی اندک به او نگاه کرد: نه، این کار مناسب نیست، بسیار خطرناک است.

– اگر نتوانیم راه دیگری برای این مشکل بیابیم باید این کار بشود.

– پس فقط باید راه دیگری بیابیم، برای تو امکان ندارد که اکنون مجددا بروی.

خطی از سماجت بر گوشه‌های لب زیرین خرمگس نمودار شد: دلیلی بر غیرممکن بودن آن نمی‌بینم.

– خواهی دید، به شرط آن که يك دقیقه با آرامش خاطر پیرامون آن بیانده‌اشی. تنها پنج هفته از مراجعت تو می‌گذرد، پلیس در تعقیب ماجرای آن زائر است و همه کشور را برای یافتن ردپای او جستجو می‌کند. آری، من می‌دانم که تو در تغییر قیافه مهارت داری، اما به یاد داشته باش که گروهی از مردم تو را دیده‌اند، هم در لباس ریکو و هم به هیات يك روستایی. تازه تو نمی‌توانی لنگی پا یا داغ روی گونه‌ات را پنهان سازی. درست است، اما در رومانی تعداد کسانی که مانند تو پای لنگ، دست چپی آسیب دیده، زخم شمشیری بر گونه و ترکیبی از چشم آبی و موی سیاه داشته باشند بسیار نیست.

– چشم‌ها اهمیتی ندارند. با بلادونا می‌توانم آنها را تغییر دهم.

– بقیه چیزها را نمی‌توانی تغییر دهی. نه، مناسب نیست. برای تو رفتن به آنجا در حال حاضر با همه آن علائم مشخصه پا نهادن در دام با چشم باز است. بدون شك دستگیر خواهی شد.

– بالاخره ک... کسی باید به دومینیکینو کمک کند.

– دستگیری تو در چنین موقع حساس برای او کمکی نخواهد بود. بازداشت تو به مفهوم شکست در همه چیز است.

اما اقناع خرمگس مشکل بود، و بحث بی آن که به توافقی نزدیک شوند همچنان ادامه یافت. جما رفته‌رفته در می‌یافت که تا چه اندازه پشتوانه سماجت آرام طبیعت او تقریبا پایان‌ناپذیر است. و اگر موضوع دیگری جز این موضوع که او شدیداً بدان توجه داشت در میان بود، احتمالا به خاطر آن که راحت شود تسلیم می‌شد. به هر حال این موردی بود که او وجدانا نمی‌توانست عقب‌نشینی کند. به نظر او مزیت واقعی حاصل از مسافرت مطروحه آن قدر مهم نبود که ارزش مقابله با خطر را داشته باشد، بنابراین ناگزیر بود ظن برد که تمایل خرمگس به رفتن بیشتر به سبب يك شوق بیمارگونه به هیجان مخاطره است تا اعتقاد به يك ضرورت شدید سیاسی... خرمگس عادت کرده بود که جان خود را به خطر اندازد و به نظر جما، گرایش او به شتافتن به سوی يك خطر غیرضروری نوعی افراط بود که می‌بایست با ملایمت اما پیگیرانه در برابرش مقاومت شود. پس از آن که همه استدلالات خود را در برابر تصمیم خودسرانه او به ادامه راه

به دلخواهش بی‌ثمر دید، آخرین تیر ترکش را رها ساخت: به هر حال، بیا در این مورد صادق باشیم و اشیا را به نام واقعی‌شان بنامیم. این مشکل دومینیکینو نیست که تو را این‌گونه مصمم به رفتن می‌کند بلکه علاقه شخصی خودت به...

خرمگس با حرارت سخن او را قطع کرد: درست نیست! او در نظر من ارزشی ندارد، اگر هیچ‌گاه هم او را نینم اهمیت می‌دهم. پس از آن که از سیمای جما دریافت که خود را لو داده است از سخن باز ایستاد. چشمان‌شان لحظه‌ای با هم برخورد کرد و سپس فرو افتاد، هیچ کدام نامی را که در ذهنشان بود به زبان نیاوردند. عاقبت خرمگس در حالی که نیمی از صورتش در موی گربه پنهان شده بود با لکنت گفت: این... این دومینیکینو نیست که من می‌خواهم نجات دهم بلکه این است که من... من خطر شکست کار در صورتی که او کمکی نداشته باشد درک می‌کنم.

جما با نادیده گرفتن حیل‌های ضعیف و کوچک، انگار که وقفه‌ای در میان نبوده است همچنان به صحبت ادامه داد: این غلاقه تو به مخاطره‌جویی است که وادارت می‌سازد به آنجا بروی. تو به همان اندازه که هنگام بیماری مشتاق تریاک هستی به همان اندازه نیز در موقع ناراحتی مشتاق مخاطره‌ای.

خرمگس ستیزه‌جویانه گفت: من درخواست تریاک نکردم این دیگران بودند که اصرار داشتند آن را به من بدهند.

– شاید تو تا اندازه‌ای به قدرت تحمل خود می‌بالی، و خواستن مسکن جسمی غرورت را جریحه‌دار می‌سازد ولی این پسندیده‌تر از آن است که زندگی‌ات را برای تسکین ناراحتی اعصاب به خطر اندازی، گرچه این به طور کلی قراردادی است.

خرمگس سر گربه را عقب کشید و به چشمان گرد و سبز رنگش نگاه کرد: پاشت، درست است؟ همه این چیزهای نامنصفانه که خانم تو درباره من می‌گوید درست است؟ آیا من گناهکارم، ای حیوان عاقل، تو هرگز تقاضای تریاک نمی‌کنی؟ اجداد تو در مصر خدا بودند و هیچ انسانی بر دمشان پا نمی‌نهاد، گرچه نمی‌دانم اگر پنجه تو را روی این شمع می‌گرفتم چه بر سر تفوق پرشکوه تو بر بیماری‌های زمینی می‌آمد. آن وقت از من تریاک می‌خواستی؟ می‌خواستی؟ یا این که مرگ را؟ نه، گربه کوچولو، ما حق نداریم که برای آسودگی شخص خود بمیریم، ما می‌توانیم در صورتی که تسکین‌مان بدهد آب دهان بیاندازیم و دشنام بدهیم، اما نباید آن پنجه را بکنیم.

– هیس! (جما گربه را از روی زانوی او بلند کرد و بر چهارپایه نشاند) من و تو بعداً فرصت خواهیم داشت که پیرامون آن چیزها بیاندیشیم. آنچه اکنون باید به فکرش باشیم این است که بینیم چگونه می‌توانیم دومینیکینو را از گرفتاریش نجات دهیم... کتی، چه خبر است؟ مهمان؟ وقت ندارم.

– خانم، این را کسی از جانب خانم رایت برای شما آورده است.

– آری، من خود می‌دانم که ترك فلورانس بدون آن که کسی در اینجا باشد بسیار وحشتناك خواهد بود، اما اکنون همه کارها به جز یافتن يك نفر دیگر باید کنار گذاشته شود.

– آنجا افراد بسیاری را می‌توان یافت.

– ولی از آن نوع مردمی نیستند که تو بتوانی کاملاً به آنان اطمینان کنی، هم اکنون خودت می‌گفتی که لازم است دو فرد مورد اعتماد کار را بر عهده داشته باشند، بنابراین اگر دومینیکینو به تنهایی نتوانست آن را انجام دهد، ظاهراً انجام آن برای تو غیرممکن است. به خاطر داشته باش که فرد آشتی‌ناپذیری مانند تو در آن گونه کارها با مشکلات بیشتری روبروست و بیش از هر کس دیگر نیازمند کمک است. به جای تو و دومینیکینو باید تو باشی و من.

خرمگس با چهره در هم لحظه‌ای به اندیشه فرو رفت: آری، کاملاً حق با توست، هرچه زودتر برویم بهتر است. ولی با هم نباید حرکت کنیم. اگر من امشب می‌روم تو مثلاً می‌توانی فردا کالسکه بعد از ظهر را بگیری.

– برای کجا؟

– روی آن باید گفتگو کنیم. گمان می‌کنم برای من بهتر باشد که يك راست به فائزنا^۱ بروم. اگر اواخر امشب حرکت کنم و سواره رهسپار بورگوسان لورنزو بشوم، در آنجا می‌توانم تغییر قیافه بدهم و بی‌درنگ پیش بروم.

پاکت دقیقاً ممهور و سربسته بود، روی آن تمبر مخصوص قلمرو پاپ دیده می‌شد و حاوی نامه‌ای به عنوان خانم رایت بود. دوستان دبستانی جما هنوز در فلورانس می‌زیستند و غالباً نامه‌های بسیار مهم او به خاطر احتراز از خطر به آدرس آنان ارسال می‌شد.

جما نگاه سریعی به نامه که به نظر می‌رسید مربوط به نرخ تابستانی يك پانسیون در نواحی آپنین باشد، انداخت و گفت: علامت میکل است. و به دو لکه کوچک در گوشه صفحه اشاره کرد: با مرکب شیمیایی است، داروی ظهور در کشو سوم میز تحریر است. آری، همان است.

خرمگس نامه را روی میز باز کرد و برس کوچکی را از روی صفحات آن گذراند. هنگامی که متن واقعی با خط آبی درخشان آشکار شد به پشت صندلیش تکیه زد و خنده‌ای سرداد.

جما به سرعت پرسید: چه خبر است؟ خرمگس نامه را به دست او داد.

– دومینیکینو بازداشت شده است، فوراً بیا.

جما نامه را در دست گرفت و نشست و ناامیدانه به خرمگس خیره شد. خرمگس سرانجام با لحن نرم کشدار و استهزاء آمیزش گفت: خو... خوب؟ آیا اکنون راضی هستی که من بروم؟

جما با آهی پاسخ داد: آری گمان می‌کنم باید بروی، من هم همین طور.

خرمگس اندکی یکه خورد و سر برداشت: تو هم؟ اما...

جما با اندکی اخم از نگرانی گفت: من نمی‌دانم جز این چه می‌توانیم بکنیم، ولی عزیمت تو با این عجله و اعتماد به قاچاقچیان جهت تهیه لباس مبدل در بورگو بسیار خطرناک است. تو باید قبل از آن که به مرز بررسی برای رد گم کردن سه روز تمام وقت داشته باشی.

خرمگس لبخندزنان پاسخ داد: متوحش نباش، ممکن است بعد از آن دستگیر شوم ولی نه در مرز. هنگامی که به کوه‌ها برسم مانند اینجا در امان خواهم بود. در منطقه آپنین هیچ قاچاقچی مرا لو نمی‌دهد. چیزی که به آن اطمینان کامل ندارم نحوه عبور تو از مرز است.

– اوه، بسیار ساده! گذرنامه لوئیزا رایت را می‌گیرم و به عنوان گردش حرکت می‌کنم. در رومانی کسی مرا نمی‌شناسد، اما هر جاسوسی تو را می‌شناسد.

– خو... خوشبختانه قاچاقچیان نیز همین طور.

جما ساعتش را بیرون آورد: دو و نیم. بنابراین اگر قرار باشد امشب حرکت کنی، بعد از ظهر و سر شب را فرصت داریم.

– پس، بهتر این است که به خانه بروم و کارها را مرتب کنم و ترتیب يك اسب خوب را بدهم. سواره به سان لورنزو می‌روم، خطر کمتری دارد.

– اما کرایه کردن اسب به هیچ وجه بی‌خطر نیست، صاحب آن...

– کرایه نمی‌کنم، مردی را می‌شناسم که اسبی به من امانت خواهد داد، به او نیز می‌توان اعتماد کرد. قبلا کارهایی برای من انجام داده است. یکی از چوپانان پس از دو هفته اسب را باز می‌گرداند.

خوب ساعت پنج یا پنج و نیم مجدداً خواهم آمد، از تو خواهش می‌کنم تا بازگشتم مارتینی را پیدا کنی و همه چیز را برایش توضیح بدهی.

– مارتینی! جما برگشت و متحیر به او نگریست.

– آری، بایستی اسرار را به او بگوییم. مگر این که بتوانی شخص دیگری را پیدا کنی.

– منظورت را درست نمی‌فهمم.

– در اینجا باید برای موقعی که مشکل غیرمترقبه‌ای پیش می‌آید شخص مورد اعتمادی داشته باشیم، و من از همه افراد اینجا به مارتینی بیشتر اعتماد دارم. البته ریکاردو هر کاری را که بتواند برای ما انجام می‌دهد اما، به نظر من مارتینی تعادل فکری بیشتری دارد. معهذا تو او را بهتر از من می‌شناسی! بسته به نظر توست.

– من به قابل اعتماد بودن و کفایت او در هر مورد کوچکترین تردیدی ندارم، و به نظر من محتملا با هرگونه کمکی که بتواند به ما بنماید موافقت خواهد کرد، اما...

خرمگس بی‌درنگ آن را دریافت: جما، اگر پی می‌بردی که رفیقی در بحران احتیاج از بیم به دردسر انداختن و ناراحت کردنت، آن کمکی را که می‌توانسته‌ای به او بکنی از تو تقاضا نکرده است، چه احساسی به تو دست می‌داد؟ آیا می‌گفتی که در این عمل محبت حقیقی وجود دارد؟

جما پس از مکث کوتاهی گفت: بسیار خوب، کتی را هم اکنون می‌فرستم و از او خواهش می‌کنم که بیاید و در این فاصله برای گذرنامه نزد لوئیز می‌روم، به من وعده داده است که هر گاه به گذرنامه نیاز داشته باشم آن را در اختیارم بگذارد. در مورد پول چطور؟ مقداری از حساب بانکیم بگیرم؟

– نه وقت را به خاطر آن هدر نده، من می‌توانم از حساب خود آن قدر که مدت کوتاهی ما را تکافو کند بگیرم. بعدا اگر موجودی من نزدیک به اتمام بود دست روی موجودی تو خواهیم انداخت. پس تا پنج و نیم، مسلما تو را همین جا خواهیم دید؟

– آری، خیلی زودتر از آن بازخواهم گشت.

خرمگس نیم ساعت پس از موعد مقرر بازگشت و جما و مارتینی را دید که در مهتابی نشسته‌اند. بی‌درنگ دریافت که گفتگوی غم‌انگیزی داشته‌اند، آثار آشفتگی در هر دوی آنان آشکار و مارتینی، برخلاف همیشه خاموش و عبوس بود.

جما نگاهی کرد و پرسید: ترتیب همه چیز را داده‌اید؟

– آری، مقداری پول هم برای مسافرت شما آورده‌ام. اسب ساعت يك بعد از نیمه شب در جلو راهدارخانه پونت روسو آماده خواهد بود.

– دیروقت نیست؟ شما باید صبح قبل از آن که مردم بیدار شوند به سان لورنزو رسیده باشید.

– همین طور خواهد شد، اسب بسیار تندروی است و حال چون ممکن است کسی مرا ببیند نمی‌خواهم اینجا را ترك کنم. جلو

خانه‌ام جاسوسی مراقب است و گمان می‌کند که من در خانه هستم.

– چگونه توانستید بی آن که شما را ببیند از خانه خارج شوید؟

– از پنجره آشپزخانه به باغچه و از آنجا به روی دیوار باغ میوه همسایه. همین مساله سبب شد تا این اندازه آمدنم به تاخیر افتد. ناگزیر بودم او را اغفال کنم. صاحب اسب را گذاشتم که همه شب را با چراغی روشن در اتاق کارم بماند. هنگامی که جاسوس چراغ را از پنجره و سایه مردی را بر پرده ببیند کاملا اطمینان می‌یابد که امشب در خانه مشغول نوشتن هستم.

– پس تا موقع رفتن به راهدارخانه اینجا خواهید ماند؟

– آری، دیگر نمی‌خواهم امشب در خیابان دیده شوم. مارتینی سیگار می‌کشی؟ می‌دانم که سینیورا بولا از دود ناراحت نمی‌شوند.

– من اینجا نخواهم بود که ناراحت شوم، باید پایین بروم و در غذا به کتی کمک کنم.

پس از رفتن او مارتینی از جا برخاست و در حالی که دست‌ها را به پشت نهاده بود شروع به جلو و عقب رفتن کرد. خرمگس سیگار می‌کشید و خاموش به نرزم باران می‌نگریست.

مارتینی در برابر او توقف کرد و گفت: ریوارزا! اما چشمانش به زمین دوخته شده بود: او را به چه نوع کاری می‌خواهی بکشانی؟

– آه! سیگارش را انداخت و یکنواخت به مارتینی خیره شد. عاقبت آرام و ملایم گفت: آری من عاشق او هستم. اما فکر نکن که می‌خواهم با او معاشقه کنم، ناراحت هم نباش فقط می‌روم که... صدایش در زمزمه عجیب و ضعیفی محو شد. مارتینی يك قدم نزدیکتر آمد: فقط می‌روی که...

– بمیرم.

با نگاهی سرد و ثابت به مقابلش خیره می‌نگریست گویی دیگر مرده بود. هنگامی که باز به حرف آمد صدایش به نحو عجیبی بیروح و یکنواخت بود: نیازی نیست که او قبلا ناراحت کنی ولی برای من کوچکترین شانسی موجود نیست. برای هر کسی خطرناك است او هم این را می‌داند اما قاچاقچیان منتهای کوشش خود را برای جلوگیری از دستگیری او به کار خواهند برد. گر چه اندکی خشن‌اند ولی مردمان خوبی هستند. اما در مورد من، طناب بر گردنم افتاده است و هنگامی که از مرز بگذرم گره را خواهم کشید.

– ریوارز منظور چیست؟ البته خطرناك است، مخصوصا برای تو، این را می‌دانم، ولی پیش از این بارها از مرز گذشته و همواره موفق شده‌ای.

– آری، ولی این بار شکست می‌خورم.

– برای چه، از کجا می‌توانی بدانی؟

خرمگس اندوهگین تبسم کرد: آیا آن داستان آلمانی را به یاد داری که می‌گوید مردی پس از دیدن همزاد خود مرد؟ نه؟ يك شب آن را در

خرمگس سیگار را از دهانش برداشت و يك رشته دود طويل بیرون داد: خود او انتخاب کرده است، بدون آن که از طرف کسی وادار شده باشد.

– آری، آری... می‌دانم. ولی بگو... (ساکت شد.)

– هر چیز را بتوان به تو می‌گویم.

– بسیار خوب، پس... من اطلاع زیادی از جزئیات این کارها در آن کوه‌ها ندارم، آیا می‌خواهی او را در يك مخاطره جدی داخل کنی؟

– حقیقتش را می‌خواهی؟

– البته.

– پس، آری.

مارتینی برگشت و به قدم زدن ادامه داد. باز بلافاصله ایستاد: سوال دیگری از تو دارم. البته اگر میل نداشته باشی می‌توانی پاسخ ندهی اگر پاسخ دادی باید صادقانه باشد، تو عاشق او هستی؟

خرمگس بدون عجله خاکستر سیگارش را ریخت و خاموش به کشیدن آن ادامه داد.

– بدین ترتیب... مایل نیستی پاسخ بدهی؟

– نه، مایلم، ولی فکر می‌کنم این حق را داشته باشم که از تو بپرسم چرا این سوال را می‌کنی.

– چرا! خدایا، مرد، نمی‌توانی بفهمی چرا؟

حالی که دست‌ها را ناامیدانه به هم می‌فشرد در گوشه‌ای خلوت دید. باری دفعه گذشته، همزاد خود را در کوه‌ها دیدم، هنگامی که از مرز بگذرم دیگر باز نخواهم گشت.

مارتینی به نزد او آمد و دستی بر پشت صندلیش نهاد: ریوارز گوش کن! من يك کلمه از این مطالب ماوراء الطبیعه را نمی‌فهمم، ولی يك چیز را درك می‌کنم، اگر نسبت به آن این گونه احساس می‌کنی، حالت مساعدی برای رفتن نداری. مطمئن‌ترین راه برای دستگیر شدن این است که انسان معتقد باشد که دستگیر می‌شود. تو باید بیمار یا ناخوش‌باشی که این گونه تخیلات عجیب را به مغزت راه می‌دهی. چطور است که من به جای تو بروم؟ هر گونه کار عملی را که در آنجا باید بشود می‌توانم انجام دهم، می‌توانی پیامی هم برای افرادت بفرستی و توضیح دهی که...

– و بگذارم که تو در عوض من کشته شوی؟ بسیار زیرکانه خواهد بود.

– معلوم نیست که من کشته شوم! مرا مانند تو نمی‌شناسند. وانگهی حتی اگر من...

حرف خود را قطع کرد. خرمگس نیز با نگاهی سرد و کنجکاو به او خیره شد. مارتینی فرو افتاد.

با لحن کاملاً واقعی گفت: به احتمال زیاد، فقدان تو بیش از فقدان من او را ناراحت می‌کند. ریوارز، به علاوه این يك کار عمومی است و ما باید آن را از نظر فایده‌اش بررسی کنیم، سود بیشتر برای تعداد

بیشتر. فایده نهایی تو، همان نامی نیست که اقتصاددانان به آن داده‌اند، از من بیشتر است، من آن قدر عقل دارم که آن را درك کنم. هر چند دلیلی ندارم که به خصوص از تو خوشم بیاید. تو از من والاتری، من اطمینان ندارم که تو از من بهتر باشی ولی از تو کارهای بیشتری ساخته است و مرگ تو ضایعه‌ای عظیم‌تر از مرگ من خواهد بود.

نحوه صحبت او چنان بود که گویی در بورسی پیرامون سهام مشغول بحث است. خرمگس لرزان سر برداشت، انگار سردش بود.

– آیا تا زمانی که قبرم دهان بگشاید و مرا بلعد به انتظارم خواهی ماند؟

و اگر باید بمیرم، ظلمت را همچون عروسی در آغوش می‌گیرم...

مارتینی گوش کن، من و تو حرف‌های بیهوده‌ای می‌زنیم.

مارتینی با خشونت گفت: تو، البته.

– آری، تو نیز همچین، به خاطر خدا نگذار مانند دون کارلوس و مارکیز پوزا^۲ دست به يك جانبازی شاعرانه بزنیم. اکنون قرن نوزدهم است و اگر مردن کار من باشد من باید بمیرم.

– و گمان می‌کنم اگر زنده بودن کار من باشد، من باید زنده بمانم. ریوارز تو خوشبخت‌تری.

– آری. خرمگس به طور مختصر تاکید کرد: من همیشه خوشبخت بوده‌ام.

هر دو خاموش تا چند لحظه سیگار کشیدند، سپس به بحث در جزئیات کار پرداختند. هنگامی که جما برای دعوت به شام آمد سیما و رفتارشان به هیچ وجه نشان نمی‌داد که گفتگوی آنان غیر عادی بوده است. پس از شام تا ساعت یازده سرگرم بحث درباره نقشه‌ها و گذاردن قرارهای لازم شدند. در این موقع مارتینی از جا بلند شد و کلاهش را برداشت: ریوارز، من به خانه می‌روم و شنل سفری خود را می‌آورم. به نظر من در آن کمتر از این لباس قابل تشخیص خواهی بود، همچنین می‌خواهم بازدید کوتاهی به عمل آورم تا مطمئن شوم که قبل از حرکت جاسوسی در این حوالی نباشد.

– با من به راهدارخانه می‌آیی؟

– آری، در صورتی که تو را تعقیب کنند چهار چشم بهتر از دو چشم است. ساعت دوازده باز خواهم گشت. قطعاً بدون من حرکت نخواهی کرد. جما بهتر است برای آن که کسی را با زنگ زدن بیدار نکنم کلید را همراه ببرم.

هنگامی که کلید را می‌گرفت جما در چشمانش نگرست. دریافت که او به منظور تنها گذاردن وی و خرمگس این بهانه را اختراع کرده است؛ من و تو فردا با هم صحبت خواهیم کرد، فردا صبح هنگامی که بسته‌بندی من تمام شود فرصت خواهیم داشت.

– آری، فرصت زیادی خواهیم داشت. ریوارز، دو یا سه مطلب جزئی است که می‌خواهم پیرامون آنها از تو سوالاتی بکنم، ولی تا راهدارخانه می‌توانیم در آن باره گفتگو کنیم. جما بهتر است کتی را

روانه بستر کنی و هر دوی شما تا آنجا که می‌توانید ساکت باشید. خوب، تا ساعت دوازده خدانگهدار.

با تبسم و اشاره کوچکی بیرون رفت. برای آن که همسایه‌ها بدانند که مهمان سینیورا بولا رفته است در را محکم به هم زد.

جما به آشپزخانه رفت تا به کتی شب به خیر بگوید و با قهوه سیاهی که روی سینی نهاده بود بازگشت: میل داری اندکی استراحت کنی؟ بقیه شب را نمی‌توانی بخوابی.

– نه عزیزم! در سان لورنزو هنگامی که افراد مشغول تهیه لباس مبدل هستند می‌خوابم.

– پس قدری قهوه بنوش. يك دقیقه صبر کن، مقداری بیسکویت برایت خواهم آورد.

هنگامی که جما در کنار بوفه زانو زد، خرمگس ناگهان بر شانه او خم شد: اینها چیست؟ خامه‌های شکلاتی و آب نبات انگلیسی! عجب! این تشریفات يك پادشاه است!

جما سر برداشت و به لحن پرحرارت او لبخند ملایمی زد: به شیرینی علاقه داری؟ اینها را همیشه برای سزار نگه می‌دارم، در مقابل هر نوع شیرینی يك کودک به تمام معنی است.

– ر...راستی؟ خوب، فردا باید مقداری برای او تهیه کنی و اینها را به من بدهی تا با خود ببرم. نه، بگذار آب نبات‌ها را در جیبم ب...بگذارم، اینها مرا در مقابل همه شادی‌های از دست رفته

زندگیم تسلی خواهند داد. ا...ا...امیدوارم روزی که مرا به دار می‌آورند قدری آب نبات بدهند تا بمکم.

– اقلا بگذار قبل از آن که آنها را در جیب می‌گذاری يك جبهه مقوایی برایشان پیدا کنم! چسبناك می‌شوی! شکلات‌ها را هم بگذارم؟
– نه، می‌خواهم آنها را اکنون با تو بخورم.

– ولی من از شکلات خوشم نمی‌آید، و می‌خواهم بیایی و مانند يك موجود عاقل بنشینی. به احتمال زیاد تا قبل از آن که یکی از ما کشته شود مجال يك گفتگوی آرام نخواهیم داشت، و ...

خرمگس زیرلب زمزمه کرد: از شکلات خوشش نمی‌آید! پس من باید تنها همه را بخورم. این مانند شام يك اعدامی است، این طور نیست؟ امشب باید به همه هوس‌های من با خوشرویی پاسخ دهی. قبل از همه از تو می‌خواهم که روی این صندلی راحتی بنشینی و همان طور که گفתי من استراحت کنم، اینجا دراز می‌کشم و راحت خواهم بود.

خرمگس پیش پای جما خود را به روی قالی پایین کشید، آرنج‌هایش را به صندلی تکیه داد و به چهره او نگریست: چقدر رنگت پریده است! برای این است که زندگی را سخت می‌گیری و از شکلات خوشش نمی‌آید...

– فقط برای پنج دقیقه جدی باش! وانگهی، موضوع مرگ و زندگی در پیش است.

– عزیزم، حتی برای دو دقیقه هم جدی نخواهم بود، مرگ و زندگی هیچ کدام ارزش آن را ندارند.

هر دو دست او محکم به دست گرفته بود و با نوک انگشتانش آنها را نوازش می‌داد: مینروا۴ این قدر جدی نگاه نکن! چیزی نمانده است که به گریه‌ام اندازی و بعد متاسف شوی. دلم می‌خواهد باز هم تبسم کنی، لبخند بسیار نشاط انگیز و بی‌نظیری داری. خوب، عزیزم با من اوقات تلخی نکن! بیا بیسکویت‌هایمان را مانند دو بچه خوب بدون آن که بر سر آن نزاع کنیم بخوریم، چون فردا خواهیم مرد.

خرمگس بیسکویتی را از بشقاب برداشت، به دقت آن را دو نیم کرد و زینت شکری روی آن را با دقتی تردیدآمیز از میان شکست.

– این هم نوعی مراسم مذهبی است، مانند مراسمی که مردم پرهیزکار در کلیسا دارند. "بگیر تناول کن، این تن من است"^۵ می‌دانی ما نیز باید از يك جام شراب بنوشیم، آری، این طور. این را به یادگار انجام بده...

جما جام را روی میز نهاد. تقریباً با هق‌هق گفت: نگو! خرمگس سر برداشت و باز دو دست او گرفت.

– پس ساکت! بگذار اندکی آرام باشیم. هنگامی که یکی از ما بمیرد دیگری این لحظه را به یاد خواهد داشت.. ما این دنیای پرهیاهو و سخت‌گیری را که در گوش‌هایمان زوزه می‌کشد، فراموش خواهیم کرد. دست در دست، با یکدیگر خواهیم رفت، به دهلیزهای

اسرارآمیز مرگ قدم می‌گذاریم و در میان شقایق‌ها می‌آساییم. آهسته! دیگر کاملاً ساکت خواهیم بود.

سر بر زانوی جما نهاد و چهره خود را پوشاند. جما خاموش روی او خم شد، و دست بر موی سیاهش کشید. بدین ترتیب زمان سپری می‌شد، هیچ کدام نه حرکتی می‌کردند و نه حرفی می‌زدند.

سرانجام جما گفت: عزیزم، نزدیک دوازده است، خرمگس سر برداشت، بیش از چند دقیقه فرصت نداریم. مارتینی هم اکنون باز می‌گردد، شاید هرگز یکدیگر را نبینیم. حرفی نداری که به من بگویی؟

خرمگس آهسته از جا برخاست و به سمت دیگر اتاق رفت. سکوتی کوتاه برقرار شد.

با صدایی که به سختی شنیده می‌شد گفت: حرفی دارم... حرفی که... که به تو بگویم...

توقف کرد، نزدیک پنجره نشست و چهره‌اش را میان دو دست پنهان ساخت.

جما گفت: از مدت‌ها پیش مصمم بودی که رحیم باشی.

– در زندگی خود رحم زیادی ندیده‌ام، ابتدا هم... تصور می‌کردم که... تو در غم آن نیستی...

– حالا که چنین تصویری نمی‌کنی؟

جما لحظه‌ای منتظر او شد تا صحبت کند، آن گاه طول اتاق را پیمود و در کنارش ایستاد. به نجوا گفت: بالاخره حقیقت را به من بگو. فکر

کن، اگر تو کشته شوی و من زنده بمانم... باید به زندگی ادامه دهم و هرگز ندانم که... هرگز کاملاً یقین نداشته باشم که...

خرمگس دو دست او را گرفت و محکم فشرد: اگر من کشته شوم... می‌دانی هنگامی که به امریکای جنوبی رفتم... این هم مارتینی!

با یکه‌ای شدید کنار کشید و در اتاق را کاملاً گشود. مارتینی مشغول کشیدن کف چکمه هایش به روی بوریا بود.

– طبق معمول، درست سر تانیه! مارتینی تو کرومتر جا... جاننداری هستی. ش... شغل سفری این است؟

– آری، و دو سه چیز دیگر. تا آنجا که می‌توانستم آنها را خشک نگه‌داشتم، اما باران شدیدی می‌بارد. متأسفانه سفر ناراحت‌کننده‌ای در پیش داری.

– اهمیتی ندارد. خیابان خلوت است؟

– آری، ظاهراً همه جاسوسان به بستر رفته‌اند. در چنین شب شومی چندان تعجبی هم ندارد. جما این قهوه است؟ باید قبل از آن که زیر باران برود چیز گرمی بنوشد والا، سرما خواهد خورد.

– قهوه سیاه است، بسیار هم غلیظ. قدری شیر می‌جوشانم.

ضمن این که دندانها و دست‌ها را برای آن که به گریه نیافتد بر هم می‌فشرد، به آشپزخانه رفت. هنگامی که با شیر بازگشت، خرمگس شغل را پوشیده و مشغول بستن گترهایی بود که مارتینی آورده بود.

ایستاده فنجان قهوه نوشید و کلاه لبه بلند سواری برداشت: مارتینی، گمان می‌کنم وقت حرکت است، برای احتیاط باید قبل از

بخش دوم

آن روز در بریزینگلا جمعه بازار بود، روستاییان با مرغ‌ها و خوک‌ها فرآورده‌های لبنیات و گله‌های کوهی نیمه وحشی خود از روستاها و دهکده‌های آمده بودند. محل جمعه بازار مملو از جمعیتی بود که دائما در رفت و آمد بودند، می‌خندیدند، شوخی می‌نمودند، و انجیر خشک، کیک‌های ارزان و تخمه آفتاب‌گردان داد و ستد می‌کردند. کودکان آفتاب سوخته و پابرنه، صورت خود را در زیر آفتاب سوزان روی سنگ‌فرش نهاده ولو شده بودند، حال آن که مادرانشان با

رفتن به راهدارخانه دوری بزنیم. سینیورا فعلا خدا نگهدار، پس روز جمعه شما را در فورلی ملاقات خواهم کرد، مگر این که اتفاق به خصوصی پیش بیاید. يك دقیقه صبر کنید آدرس ا... این است. برگگی از دفترچه جیبی‌اش پاره کرد و چند کلمه با مداد روی آن نوشت. جما با صدای محزون و آهسته‌ای گفت: قبلا آن را می‌دانستم.

– می‌دانستید؟ بسیار خوب. به هر حال این است. مارتینی بیا هیس...س...س! نگذار در صدا کند! آهسته پایین رفتند. هنگامی که در خانه پشت سر آنان صدا کرد جما به اتاق بازگشت و بی‌اختیار کاغذی را که او در دستش نهاده بود گشود. زیر آدرس نوشته شده بود: آنجا همه چیز را به تو خواهم گفت.

۱- شهری در ایتالیا که کوزه‌گری آن مشهور است.

۲- گفته کلاودیو از درام measure for measure اثر شکسپیر.

۳- دو شخصیت برجسته در تراژدی دون کارلوس شیلر.

۴- الهه خرد و هنر.

۵- گفته مسیح در آخرین شام خود با پیروانش.

سبدهای کره و تخم مرغ در سایه درختان نشسته بودند. منسینیور مونتانیلی که برای گفتن "صبح به خیر" بیرون آمده بود، ناگهان توسط گروهی پر سر و صدا احاطه شد. آنان دسته‌های بزرگی از شقایق سرخ، سوسن و نرگس سفید دامنه کوه را برای پذیرش او بالا گرفته بودند. مردم علاقه او را به گل‌های وحشی، همچون نادانی‌های کوچکی که جلوه بخش هر مرد دانایی است، از روی مهر نادیده می‌گرفتند. اگر شخص دیگری که کمتر مورد علاقه عموم بود خانه خود را از گیاهان وحشی پر می‌کرد، به او می‌خندیدند، اما "کاردینال مقدس!" می‌توانست اعمال عجیب بی‌ضرری انجام دهد.

مونتانیلی ضمن آن که ایستاد تا دست نوازش بر سر کودکی بکشد گفت: خوب، ماریوجیا، از دفعه گذشته که تو را دیدم بزرگتر شده‌ای. روماتیسم مادر بزرگ چگونه است؟

– عالی‌جناب تازگی‌ها بهتر شده، اما حالا مادر حالش خوب نیست.
– از شنیدن آن متأسفم. به مادر بگو يك روز به اینجا بیاید تا ببیند آیا دکتر جوردانی می‌تواند کاری برایش انجام دهد. جایی برای او پیدا خواهیم کرد، شاید تنوع برایش مفید باشد. لویجی، مثل این که بهتری چشم‌هایت چگونه است؟

ضمن گفتگو با کوه‌نشینان پیش می‌رفت. او همیشه نام و سن اطفال، ناراحتی آنان و والدینشان را به خاطر داشت، و با توجهی مهرآمیز می‌ایستاد و از سلامتی ماده گاوی که در کریسمس بیمار

شده یا عروسکی که در جمعه بازار زیر چرخ ارابه له شده بود جویا می‌گشت.

پس از آن که به قصر بازگشت، کار بازار شروع شد. مرد لنگی با يك پیراهن آبی، در حالی که دسته‌ای موی سیاه روی گونه چپ داشت، آرام به طرف یکی از غرفه‌ها رفت و به زبان ایتالیایی بسیار نامطوبعی لیمونا درخواست. زنی که آن را می‌ریخت نگاهی به او انداخت و گفت: تو اهل این نواحی نیستی.

– نه من اهل کورسیکام.

– دنبال کار می‌گردی؟

– آره، فصل علف چینی خیلی نزدیکه، یه آقای که نزدیکای راونا مزرعه داره اون روز به باستیا اومد و به من گفت که اونجا کار زیاده.

– امیدوارم همین طور باشه، حتم دارم. اما این طرفا اوضاع خوب نیست.

– مادر، تو کورسیکا بدتره. نمیدونم کار ما فقیر بیچاره‌ها به کجا میکشه.

– تنها به اینجا اومدی؟

– نه، رفیقم هم‌رام اومده، اوناهاش، پیرن سرخ پوشیده؟ Hola

Paolo^۱

میکل پس از شنیدن نام خود، در حالی که دست‌هایش را در جیب خود برده بود، پیش آمد. علی‌رغم موی مصنوعی سرخی که برای شناخته نشدن گذاشته بود، يك کورسیکایی به تمام معنی به نظر

– یه بار آقا. توجه کن، باید کاملا مسلح بیایی، ممکن است با يك اسواران سبك برخورد کنیم. از جاده جنگل نرو، در جاده دیگر امنیت بیشتری داری. اگر به جاسوسی برخورد کردی با او بحث نکن، فوراً آتش کن، آقا از این کار خیلی خوشحال میشم.

– آری، شاید. اما من يك علف چین با تجربه می‌خواهم، نه، امروز هیچ پول خرد ندارم.

گدای بسیار ژنده پوشی با ناله‌ای یکنواخت و غم انگیز دولادولا به طرف آنان پیش آمده بود: به نام مریم باکره، به يك کور بیچاره رحم کنین، زود از اینجا بروید. يك اسواران سبك به این طرف می‌آید، مقدس‌ترین ملکه آسمان، باکره مطهره، ریوارز آنان در تعقیب تو هستند. دو دقیقه دیگر به اینجا می‌رسند، امیدوارم مقدسین به شما عوض بدن، باید به سرعت بگریزی، در هر گوشه جاسوسی هست. بیهوده است که بخواهی بدون دیده شدن فرار کنی.

مارکون دسته جلو را در دست خرمگس لغزاند.

– عجله کن! به سمت پل بران و اسب را رها کن، در دربند می‌توانی مخفی شوی. ما همه مسلحیم، برای ده دقیقه می‌توانیم راه آنان را سد کنیم.

– نه، بچه‌ها نمی‌خواهم شما دستگیر شوید. کنار هم بایستید. همه شما، و به دنبال من منظم آتش کنید. به طرف اسبهایمان حرکت کنیم، آنجا بسته شده‌اند. نزدیک پله‌های قصر، خنجرهایتان را آماده کنید. با جنگ عقب‌نشینی می‌کنیم. هنگامی که من کلاه را

می‌رسید. خرمگس نیز به نقش خود کاملاً شباهت داشت. همراه یکدیگر در بازار به راه افتادند. میکل از میان دندانهایش سوت می‌زد، خرمگس در حالی که پایش را به منظور کمتر نشان دادن لنگی‌اش روی زمین می‌کشید، بسته‌ای بر دوش به زحمت پیش می‌رفت. آن دو در انتظار يك پیک مخفی بودند که قرار بود دستورهای مهم به وی داده شود.

میکل ناگهان به نجوا گفت: مارکون آنجاست، سوار اسب، در گوشه. خرمگس که هنوز بسته را حمل می‌کرد پای‌کشانش به طرف سوار رفت.

دست به کلاه ژنده‌اش برد، انگشتی روی دهنه کشید و گفت: آقا احتیاجی به یه علف خشک کن ندارین؟ این علامتی بود که قبلاً روی آن توافق شده بود. سوار نیز که ظاهراً به نظر می‌رسید مباشر يك مالك بزرگ باشد، پیاده شد و دسته جلو را بر گردن اسب انداخت: برادر چه نوع کاری می‌توانی بکنی؟

خرمگس با کلاه خود بازی کرد. گفت: آقا می‌تونم علف بچینم، پرچین درس کنم. و بدون وقفه‌ای در کلامش یکسر ادامه داد: ساعت يك صبح در دهانه غار گیرو. باید دو اسب خوب و يك ارابه داشته باشی. در داخل غار منتظر خواهم بود، آقا زمینم می‌تونم بکنم...

– کافست، من فقط يك علف چین می‌خواهم. قبلاً این کار را کرده‌ای؟

پایین انداختم، افسارها را پاره کنید و هرکس روی نزدیکترین اسب بپرد. به این شکل ممکن است همه ما به جنگل برسیم.

با چنان زمزمه آهسته‌ای صحبت می‌کردند که حتی نزدیکترین اطرافیان نیز حدس نمی‌زدند که گفتگوی آنان مربوط به چیزی جدی‌تر از علف‌چینی باشد. مارکون در حالی که دهنه مادیانش را گرفته بود و او را می‌کشید، به طرف اسبهای بسته شده حرکت کرد. خرمگس دولا دولا در کنار او راه می‌رفت. گدا نیز با دست دراز و ناله یکنواخت آنان را تعقیب می‌نمود. میکل سوت‌زنان پیش آمد. گدا در حرکت به او اطلاع داده بود او نیز آهسته اخبار را به سه مرد روستایی که در زیر درختی مشغول خوردن پیاز خام بودند رسانید. هر سه بلافاصله از جا برخاسته در پی او به راه افتادند و قبل از آن که توجه کسی به آنان معطوف گردد، هر هفت نفر دست‌ها روی تپانچه مخفی، نزدیک اسب‌های بسته شده در کنار یکدیگر ایستادند.

خرمگس شمرده و واضح گفت: تا من حرکت نکرده‌ام خود را لو ندهید ممکن است ما را نشناسند. پس از آن که من آتش کردم به طور منظم شروع کنید. به سربازان تیراندازی نکنید، پای اسبها را شل کنید. آن وقت نمی‌توانند ما را تعقیب کنند. ضمن این که سه نفر تپانچه‌ها را پر می‌کنید، سه نفر دیگر آتش کنید. اگر کسی میان شما و اسبها قرار گرفت او را بکشید. من اسب قزل را بر می‌دارم. هنگامی که کلاهم را پایین انداختم هر نفر به راه خود برود. به خاطر چیزی توقف نکنید.

میکل گفت: آمدند. خرمگس نیز هنگامی که مردم دفعتاً دست از داد و ستد کشیدند با يك قیافه طبیعی و حیرتی احمقانه رو برگرداند. پانزده مرد مسلح آهسته به داخل بازار پیش راندند. آنان در عبور از میان انبوه جمعیت با اشکالی بزرگ روبرو بودند، و اگر به علت وجود جاسوسان در گوشه‌های میدان نبود هر هفت مرد می‌توانستند در مدتی که توجه جمعیت متوجه سربازان بود، پنهانی از آنجا بگریزند.

میکل اندکی به خرمگس نزدیکتر شد: نمی‌توانیم خارج شویم؟
- نه، جاسوسان ما را احاطه کرده‌اند، یکی از آنان هم مرا شناخته است. هم اکنون کسی را نزد سروان فرستاد تا محل مرا به او اطلاع دهد. تنها شانس ما چلاق کردن پای اسبهایشان است.

- جاسوس کدام است؟

- اولین مردی که به سویش آتش می‌کنم. همه حاضرید؟ کوچه‌ای به طرف ما ساخته‌اند، می‌خواهند يك دفعه حمله کنند.

سروان بانگ زد: به نام پاپ، راه را باز کنید!

جمعیت متعجب و حیرت‌زده عقب کشید، و سربازان به سرعت به طرف دسته کوچکی که نزدیک پله‌های قصر ایستاده بود حمله بردند. خرمگس تپانچه‌ای از زیر جلیقه‌اش بیرون کشید و آتش کرد، نه به گروه‌هایی که پیش می‌آمدند، بلکه به جاسوسی که به اسبها نزدیک می‌شد. گلوله به استخوان گردن او اصابت کرد و به پشت درافتاد. بلافاصله پس از این اعلام در حالی که هفت مبارز به طور یکنواخت به

اسبهای بسته شده نزدیک می‌گردیدند شش گلوله دیگر با توالی سریع آتش شد.

اسب یکی از سواران لغزید و با سر به زمین خورد. یکی دیگر با شیشه‌ای هراس‌انگیز روی زمین درغلتید. سپس از میان فریادهای مردم وحشتزده بانگ آمرانه و رسای افسر فرمانده که روی رکاب بلند شده و شمشیری بر بالای سر نگاه داشته بود، به گوش رسید: سربازان به این سمت!

افسر روی زمین تلوتلو خورد و به عقب افتاد، خرمگس باز با نشانه گیری مرگبارش آتش کرده بود. رشته خون باریکی از او نیفورم سروان فرو می‌چکید، ولی او با کوشش بسیار تعادل خود را حفظ کرد و پس از آن که یال اسبش را به چنگ گرفت وحشیانه فریاد زد: اگر نمی‌توانید آن شیطان لنگ را زنده دستگیر کنید به قتلش برسائید، او ریوارز است!

خرمگس خطاب به رفقاییش گفت: يك تپانچه دیگر، فوراً بروید! کلاهش را به زمین پرت کرد. درست به موقع بود، زیرا شمشیر سربازان به خشم آمده در پیش رویش برق می‌زد.

– سلاحتان را زمین بگذارید، همه شما!

کاردینال مونتانی ناگهان در میان جنگجویان قرار گرفته بود. یکی از سربازان با صدایی که از وحشت تیز شده بود فریاد زد: عالی‌جناب! خدای من، کشته خواهید شد!

مونتانی فقط قدمی نزدیکتر آمد و روبروی تپانچه خرمگس قرار گرفت. اکنون پنج نفر از مبارزان سوار بر اسب به سوی خیابان سر بالا می‌تاختند. مارکون بر روی مادیان خود پرید.

در لحظه حرکت نگاهی به پشت سر انداخت تا ببیند که آیا رهبرش نیازی به کمک دارد. اسب قزل در دسترس بود و يك لحظه دیگر همه از خطر نجات می‌یافتند. ولی به محض جلو آمدن آن مرد که خرجه ارغوانی در برداشت، خرمگس ناگهان متزلزل شد و دستش با تپانچه پایین افتاد. این لحظه همه چیز را تعیین کرد. بلافاصله محاصره گردید و با شدت به زمین پرت شد، اسلحه نیز به وسیله پهنای شمشیر سربازی از دستش پرید. مارکون با رکاب به پهلوی مادیان خود زد، صدای سم اسب سربازان پشت سر وی در بالای تپه تندرآسا به گوش می‌رسید، بسیار بیهوده بود که او هم بایستد و دستگیر شود. هنگامی که در حین تاخت روی زین برگشت تا آخرین گلوله را برای نزدیکترین تعقیب کننده خالی کند، خرمگس را دید که با چهره خونین به زیر پای اسبها، سربازان و جاسوسان افتاده است و دشنام‌های وحشیانه اسیرکنندگان و بانگ خشم و پیروزی را شنید.

مونتانی توجه نکرد که چه حادثه‌ای رخ داده است، از پله پایین آمده بود و کوشش می‌کرد تا مردم وحشتزده را آرام سازد. بلافاصله پس از آن که بر بالای سر جاسوس زخمی توقف کرد، جنبش ناگهانی مردم وادارش ساخت تا سربردارد. سربازان از میدان می‌گذشتند و زندانی‌شان را به وسیله طنابی که به دستهایش بسته شده بود به

– تفاوتی نمی‌کند، تاکنون آن قدر به خاطر يك تیراندازی تپانچه در
مخاطره افتاده است که این یکی دیگر تاثیر چندانی در وضعیت نداشته
باشد.

– به نظر تو با او چه خواهند کرد؟

رنگ جما حتی از قبل هم بیشتر پرید: به نظر من ما نباید منتظر
بمانیم تا ببینیم که آنان چه قصدی دارند.

– فکر می‌کنی قادر به اجرای يك نقشه فرار باشیم؟

– باید این کار را بکنیم.

مارتینی برگشت و دست‌ها بر پشت به سوت زدن پرداخت. جما
گذاشت که او بدون دغدغه خاطر فکر کند.

خاموش نشسته و سرش را به پشت صندلی تکیه داده بود، و با
نگاهی ثابت و جذبه‌ای اندوهناک به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست.
هرگاه که سیمایش چنین حالتی به خود می‌گرفت به افسردگی
دورر^۲ شباهت پیدا می‌کرد.

مارتینی لحظه‌ای از قدم زدن باز ایستاد و پرسید: او را دیده‌ای؟

– نه، قرار بود صبح فردای آن روز در اینجا با من ملاقات کند.

– آری به خاطر دارم، اکنون کجاست؟

– در دژ، شدیداً محافظت می‌شود و می‌گویند که در زنجیر است.

مارتینی قیافه بی‌اعتنایی به خود گرفت: این مهم نیست، يك سوهان
خوب او را از قید هر مقدار زنجیر هم که باشد آزاد خواهد ساخت.
کاش زخمی نباشد...

دنبال می‌کشیدند. سیمای او از شدت درد و ناتوانی کبود شده بود و
به سختی نفس می‌کشید، با این وصف رو به کاردینال کرد و با آن
لب‌های بیرنگ لبخندزنان به نجوا گفت: عالیجناب به شما تبریک
می‌گویم.

پنج روز بعد مارتینی به فورلی رسید. از طرف جما به وسیله پست
يك بسته آگهی چاپر دریافت کرد، علامتی که روی آن توافق شده بود
تا هنگام نیاز به حضور وی در يك حادثه ناگهانی به کار برده شود، و با
به یاد آوردن گفتگوی روی مهتابی بیدرنگ حقیقت امر را حدس زد. در
تمام طول مسافرت مکرراً به خود می‌گفت: دلیلی بر این فرض که
حادثه‌ای برای خرمگس روی داده باشد وجود ندارد، همچنین اهمیت
دادن به تخیلات واهی و کودکانه شخصی چنین عصبانی و خیالی
بیهوده است. اما هر چه بیشتر علیه این نظر با خود استدلال
می‌کرد، افکارش بیشتر به آن مشغول می‌شد.

هنگامی که به اتاق جما داخل شد گفت: حدس زده‌ام که ماجرا
چیست، قطعاً ریوارز دستگیر شده است؟

– روز پنجشنبه در بریزگلا بازداشت شده، تا آخرین نفس از خود
دفاع کرده و فرمانده اسواران و يك جاسوس را زخمی کرده است.

– مقاومت مسلحانه، کارش زار است!

– ظاهراً اندکی آسیب دیده است، ولی تا چه حد، دقیقاً اطلاعی ندارم. به نظر من بهتر است شرح آن را از خود میکل بررسی، او در موقع دستگیری حضور داشت.

– چرا خود او دستگیر نشد؟ ریوارز را در خطر گذاشت و گریخت؟
– تقصیر او نبود. او نیز به اندازه همه جنگید و دستورها را جزء به جزء اجزا کرد. باید گفت همه آنان چنین کردند. تنها کسی که به نظر می‌رسد فراموش کرده و یا در آخرین لحظه مرتکب اشتباه شده، خود ریوارز است. روی همه رفته نکته مبهمی در آن به چشم می‌خورد. لحظه‌ای صبر کن، میکل را صدا می‌زنم.

جما از اتاق خارج شد و بلافاصله با میکل و یک کوه‌نشین چهارشانه بازگشت: این مارکون – اسم او را شنیده‌ای؟ – یکی از قاچاقچیان است. هم اکنون به اینجا رسید و شاید بتواند اطلاع بیشتری به ما بدهد. میکل، این سزار مارتینی است که درباره‌اش با تو صحبت کردم. مایل هستی جریان را، تا آنجا که دیده‌ای تعریف کنی؟

میکل شرح کوتاهی از نزاع با اسواران را بیان کرد و نتیجه گرفت: من نمی‌فهمم که چگونه این امر اتفاق افتاد. اگر فکر می‌کردیم که دستگیر می‌شود هیچ یک او را ترك نمی‌گفتیم، اما دستورهائیش کاملاً صریح بود، و ما هرگز به خاطرمان خطور نمی‌کرد که او پس از انداختن کلاهش منتظر بماند تا محاصره‌اش کنند. نزدیک اسب قزل بود، او را دیدم که افسار برید، و شخصاً قبل از آن که سوار شوم یک تپانچه پر به او دادم. تنها حدسی که می‌توانم بزنم این است که

هنگام سوار شدن، چون لنگ است، پایش لغزیده باشد. ولی حتی در آن حال هم می‌توانست تیراندازی کند.

مارکون دخالت کرد: نه، چنین نبود، نمی‌خواست سوار شود. من آخرین نفری بودم که باید می‌رفتم زیرا مادیانم به علت تیراندازی رم کرد، و برگشتم تا ببینم آیا سالم است. اگر به خاطر کاردینال نبود به خوبی می‌توانست نجات پیدا کند.

جما آهسته با تعجب گفت: آه! و مارتینی با حیرت تکرار کرد: کاردینال؟

– آری، او خود را به جلوی تپانچه انداخت، مرده شویش برد! گمان می‌کنم ریوارز ترسیده باشد زیرا آن دستش را که تپانچه داشت انداخت و دیگری را این طور بالا گرفت، پشت مچ دست چپش را روی چشمانش قرار داد، البته آنان هم به طرف او حمله بردند.

میکل گفت: این برایم قابل درک نیست. از ریوارز بعید است که در یک لحظه حساس تسلط بر خود را از دست بدهد.

مارتینی اظهار داشت: شاید از ترس کشتن یک مرد غیرمسلح تپانچه‌اش را پایین آورده است. میکل شانه‌هایش را بالا انداخت: اشخاص غیرمسلح نباید در وسط یک نزاع دخالت کنند. جنگ‌جنگ است. اگر ریوارز به جای آن که بگذارد خودش مانند یک موش خانگی دستگیر شود گلوله‌ای در بدن عالیجناب داخل می‌کرد، یک مرد شرافتمند بیشتر و یک کشیش کمتر می‌شد.

رویش را برگرداند و سبیلش را به دندان گرفت. از شدت خشم نزدیک بود به گریه درافتد. مارتینی گفت: به هر حال کاری است شده و سودی هم ندارد که ما وقت خود را با بحث در چگونگی آن اتفاق هدر دهیم. مساله این است که چگونه باید ترتیب فرار او را بدهیم. من گمان می‌کنم همه شما مایل به شرکت در این خطر باشید؟ میکل حتی آن فروتنی را نکرد که به این سوال زاید پاسخ دهد. قاچاقچی نیز فقط با خنده کوتاهی گفت: اگر برادرم هم مایل نبود او را با گلوله می‌کشم.

– بسیار خوب، قدم اول، آیا شما نقشه‌ای از دژ دارید؟

جما کشویی را گشود و چند صفحه کاغذ از آن بیرون کشید: من همه نقشه‌ها را رسم کرده‌ام. اینجا طبقه زیرین دژ، اینجا طبقه اول و دوم برج‌ها، این هم نقشه باروها. این خیابان‌ها به دره منتهی می‌شوند. اینجا نیز کوره‌راه‌ها، مخفیگاه‌های کوه‌ها و راهروهای زیرزمینی است.

– می‌دانید که او در کدام یک از برج‌هاست؟

– برج شرقی؛ در یک اتاق گرد با پنجره‌های آهنی مشبک. روی نقشه آن را مشخص کرده‌ام.

– این اطلاعات را چگونه به دست آوردی؟

– از مردی ملقب به جیرجیرک، یک سرباز گارد، او عموزاده جسیمر یکی از افراد شماست.

– در این مورد سرعت به خرج داده‌اید.

– فرصتی نیست که از دست برود. جینو بلافاصله به بریزگلا رفت، مقداری از این نقشه‌ها را هم قبلا داشتیم. لیست مخفیگاه‌ها توسط خود ریوارز تهیه شده بود، از نوشته می‌توانید تشخیص دهید.

– سربازان گارد چه نوع اشخاصی هستند؟

– این را تاکنون نتوانسته‌ایم دریابیم، جیرجیرک تازه به این دژ آمده است و اطلاعاتی در مورد افراد دیگر ندارد.

– باید از جینو بپرسیم که خود جیرجیرک چگونه آدمی است. اطلاعاتی از قصد حکومت در دست هست؟ احتمال دارد که ریوارز در بریزگلا محاکمه شود، یا به راونا منتقل می‌گردد؟

– این را نمی‌دانم. البته راونا شهر عمده ایالت است و به موجب قانون فقط دعاوی مهم می‌تواند در دادگاه بدوی آنجا رسیدگی شود. ولی در ایالات چهارگانه^۳ قانون اهمیت چندانی ندارد، به میل اشخاصی که قدرت دارند بستگی دارد.

میکل دخالت کرد: او را به راونا نخواهند برد.

– به چه دلیلی این فکر را می‌کنی؟

– به آن اطمینان دارم. سرهنگ فراری، فرماندار نظامی بریزگلا عموی آن افسری است که به دست ریوارز زخمی شده است. او یک درنده کینه‌جوست و هیچ فرصتی را برای انتقام گرفتن از دشمن از دست نمی‌دهد.

– به نظر تو او کوشش خواهد کرد که ریوارز را در اینجا نگه دارد؟

– به نظر من او کوشش خواهد کرد که ریوارز را اعدام کند.

هم نقشه دژ را بررسی کنیم و ببینیم آیا می‌توانیم تدبیری بیاندیشیم. من طرحی در نظر دارم ولی نکته‌ای برایم لاینحل باقی مانده است.

میکل از جا برخاست و گفت: مارکون بیا ما آنان را ترك می‌کنیم تا روی طرح‌شان فکر کنند. امروز بعد از ظهر باید به فونیانو بروم و میل دارم که تو همراه من بیایی. وینجنزو آن فشنگ‌ها را نفرستاده است، در صورتی که دیروز باید به اینجا رسیده باشد.

پس از رفتن آن دو مرد مارتینی به نزد جما رفت و خاموش دستش را پیش برد. جما برای لحظه‌ای انگشتان خود را در دست او نگاه داشت و عاقبت گفت: سزار، تو همیشه يك دوست خوب و آماده خدمت در سختی بوده‌ای. خوب، اکنون بیا پیرامون نقشه‌ها صحبت کنیم.

۱- هی، پائولو (ایتالیایی).

۲- اوبریخت دورر، نقاش و حكاك مشهور آلمانی (۱۵۲۸ - ۱۴۷۱) پایه‌گذار سبك رئالیسم در نقاشی آلمان.

۳- ایالات خودمختار که به وسیله نمایندگان پاپ اداره می‌شد.

مارتینی سریعاً نظری به جما افکند. رنگ جما بسیار پریده بود، اما سیمایش با این کلمات تغییری نکرد. ظاهراً این نظر برای او تازگی نداشت.

به آرامی گفت: مشکل بتواند بدون تشریفات اداری این کار را بکند. ولی امکان دارد به بهانه‌ای يك دادگاه نظامی تشکیل دهد و بعد با اظهار این که آرامش شهر بدان نیاز داشت خود را موجه جلوه دهد.

– در مورد کاردینال چطور؟ او با چنین کاری موافقت می‌کند؟

– او در امور نظامی حق دخالت ندارد.

– نه، اما نفوذ زیادی دارد. بی‌شك فرماندار بدون موافقت او چنین قدمی بر نمی‌دارد.

مارکون سخن او را قطع کرد: هرگز موافقت او را به دست نخواهد آورد. مونتانلی با هر گونه محاکمه نظامی و چیزهایی از آن قبیل مخالف بود، مادام که ریوارز را در بریزگلا نگاه دارند هیچ حادثه جدی اتفاق نمی‌افتد. مونتانلی همیشه جانب زندانی را می‌گیرد. آنچه من از آن می‌ترسم بردن او به راوناست. اگر پایش به آنجا برسد از دست رفته است.

میکل گفت: ما نمی‌گذاریم به آنجا برود، می‌توانیم ترتیب نجات او را در راه بدهیم، اما بیرون آوردنش از دژ مساله دیگری است.

جما گفت: به نظر من به انتظار فرصت انتقال او به راونا نشستن کار بی‌ثمری خواهد بود. ما باید کوشش خود را در بریزگلا به کار بریم و فرصتی هم نداریم که از دست بدهیم. سزار بهتر است من و تو با

يك پادگان غيركافى كه در وفاداريش ترديد بسيار داشت، و يك كاردينال كه او را از روى دلسوزى به نام "مجسمه عناد معصومانه" براى آجودان خود توصيف كرده بود، تاكنون درمانده‌اش ساخته بودند. اكنون نيز مسوليت خرمگس، نمونه زنده عصيان، را بر عهده داشت. خرمگس پس از آسيب رساندن به برادرزاده عزيز فرماندار و ارزنده‌ترين جاسوسان او، اين شيطان بدكار اسپانيايى به دنبال توطئه‌اش در بازار با اغواى نگهبانان، درشتى با افسران بازپرس، و مبدل ساختن زندان به يك جنجال خانه، به ماجراجويى‌هاى خود ادامه داد. اكنون سه هفته بود كه در دژ به سر مى‌برد و مقامات بريزگلا قلبا از كار خود ناراضى بودند. بارها او را تحت بازپرسى قرار دادند، اما پس از آن كه براى گرفتن اعتراف از او به هر گونه تهديد، ترغيب و حيله‌اى كه نبوغ‌شان اجازه مى‌داد توسل جستند، خرمگس باز به همان اندازه روز دستگيرى عاقل ماند.

رفته‌رفته، بر اين عقیده شدند كه شايد بهتر بود او را بيدرنگ به راونا مى‌فرستادند. به هر حال ديگر براى رفع اشتباه بسيار دير بود. فرماندار هنگامى كه گزارش بازداشت را براى نماينده پاپ فرستاد، به عنوان يك التفات خاص تقاضا كرد كه به او اجازه داده شود تا در رسيدگى به اين قضيه شخصا نظارت نمايد، و چون تقاضايش با كمال لطف مورد موافقت قرار گرفت بدون اعتراف خاضعانه به شكست خود نمى‌توانست عقب‌نشيني كند.

بخش سوم

– من يك بار ديگر جدا به عالى‌جناب اطمينان مى‌دهم كه امتناع‌شان آرامش شهر را به خطر مى‌اندازد. فرماندار كوشش نمود لحن محترمانه‌اى را كه شايبه يك مقام عالى كليسا بود حفظ كند، اما خشمى آشكار در صدايش وجود داشت. كبدش خوب كار نمى‌كرد، زنش قرضه‌هاى سنگينى بالا مى‌آورد، خلقش نيز در طول سه هفته اخير شديدتنگ شده بود. يك مردم عبوس و ناراضى كه طبيعت خطرناك‌شان روز به روز بيشتر هويدا مى‌گشت، يك منطقه مملو از توطئه‌ها و مخفيگاه‌هاى اسلحه،

همان گونه که جما و میکل پیشبینی کرده بودند، فکر رفع این مشکل به وسیله تشکیل يك دادگاه نظامی به عنوان تنها راه حل رضایت بخش از نظر فرماندار گذشت، امتناع شدید کاردینال مونتانی از تایید این راه حل آخرین قطره‌ای بود که کاسه خشم او را لبریز ساخت. فرماندار گفت: به نظر من اگر عالی‌جناب می‌دانستند که من و همکارانم از دست او چه کشیده‌ایم، در این مورد نظرتان تغییر می‌کرد. من اعتراض وجدانی نسبت به بی‌ترتیبی رویه‌های قضایی را کاملا درک می‌کنم و محترم می‌شمارم، اما این يك مورد استثنایی و مستلزم مقررات استثنایی است.

مونتانی پاسخ داد: هیچ موردی وجود ندارد که مستلزم بی‌عدالتی باشد، و محکوم کردن يك غیرنظامی با داوری يك دادگاه سری نظامی، هم غیرعادلانه و هم غیرقانونی است.

– عالی‌جناب قضیه بدین قرار است: این زندانی آشکارا مرتکب چندین جنایت مهم گردیده است. در سوء قصد رسوای ساوینو شرکت داشته، و اگر موفق نشده بود به توسکانی بگریزد دادگاه نظامی مامور از جانب سینیور سپینولا محققا او را در آن موقع کشته و یا برای اعمال شاقه فرستاده بود. از آن زمان تاکنون هیچ گاه دست از توطئه برنداشته است. گفته می‌شود که او عضو با نفوذ یکی از خطرناک‌ترین جمعیت‌های مخفی کشور است. درباره او ظن شدیدی می‌رود که با کشتار حداقل سه نفر از مامورین پلیس مخفی، اگر الهام دهنده نبوده موافقت کرده است. تقریبا می‌توان گفت، در حین

قاچاق اسلحه گرم به ایالت دستگیر شده است. مقامات را با يك مقاومت مسلحانه مواجه ساخته و دو کارمند را در حین انجام وظیفه شدیداً زخمی کرده است، و اکنون برای آرامش و نظم شهر يك تهدید دایمی به شمار می‌رود. مسلما در این مورد يك دادگاه نظامی موجه است.

مونتانی پاسخ داد: این مرد مرتکب هر عملی شده باشد، باز محق است که بر طبق قانون محاکمه شود.

– عالی‌جناب، سیر عادی قانون زمانی طولانی است، و در این مورد هر لحظه ارزش بسیاری دارد. علاوه بر هر چیز من از بیم فرار او دائما در هراسم.

– اگر چنین خطری وجود دارد، بر شماست که با دقت بیشتری از او نگهبانی کنید.

– عالی‌جناب من منتهای کوشش خود را به کار می‌برم ولی متکی به کادر زندان هستم، و به نظر می‌رسد که این مرد همه آنان را مسحور ساخته است. در عرض سه هفته، چهار بار نگهبانان را تعویض کرده‌ام، سربازان را آن قدر تنبیه کرده‌ام که دیگر خسته شده‌ام. همه چیز بی‌ثمر است. من نمی‌توانم از نامه بردن و آوردن آنان جلوگیری کنم. احمقها عاشق او هستند، انگار زن است.

– بسیار عجیب است. باید خصوصیت خارق‌العاده‌ای داشته باشد.

– شیطان صفتی خارق‌العاده‌ای دارد، معذرت می‌خواهم عالی‌جناب اما به راستی این مرد استعداد در هم شکستن شکیبایی يك مقدس

را دارد. مشکل می‌توان قبول کرد، اما ناگزیر بودم که بازپرسی را شخصا اداره کنم، زیرا افسر مربوطه دیگر نمی‌توانست آن را تحمل کند، چرا؟ عالی‌جناب، تشریحش مشکل است، ولی اگر يك بار می‌شنیدند که چگونه صحبت می‌کند متوجه می‌شدید. انسان گمان می‌کند که افسر بازپرس مجرم است و او قاضی.

– اما او مرتکب چه عمل مخوفی می‌تواند بشود؟ البته می‌تواند از دادن پاسخ به سوالات شما امتناع ورزد، ولی جز سکوت سلاحی ندارد.

– و زبانی، همچون تیغ. عالی‌جناب همه ما فانی هستیم و اغلب در عمر خود مرتکب خطاهایی شده‌ایم که میل نداریم کوس رسوایی‌مان را بر سر بازارها بزنند. این صرفا طبیعت بشر است، و برای يك مرد مشکل است که ببیند خطاهای کوچک مربوط به بیست سال پیش او جمع شده و به روبش زده می‌شود...

– آیا ریوارز اسرار خصوصی یکی از افسران بازپرس را برملا ساخته است؟

– خوب، واقعا، جوان بیچاره هنگامی که افسر سواره نظام بود مقروض شد و مبلغ کمی از وجوه هنگ را به وام برداشت...

– در واقع پول ملت را که به او سپرده شده بود دزدید؟

– عالی‌جناب البته عمل بسیار بدی بود، ولی دوستانش بلافاصله آن را پرداختند؛ بر آن موضوع هم سرپوش گذاشته شد، او از خانواده بسیار محترمی است، از آن پس نیز منزله بوده است. ریوارز چگونه

توانسته است آن را کشف کند به تصور من نیز نمی‌گنجد. اما نخستین کار او در بازپرسی برملا ساختن این افتضاح گذشته بود، آن هم در برابر افسر زیردست! و با چنان سیمای معصومی آن را گفت که گویی دعا می‌خواند! مسلما این داستان هم اکنون در سراسر ایالت منتشر شده است. اگر عالی‌جناب تنها يك بار در یکی از بازپرسی‌ها حضور می‌یافتند مطمئنا قانع می‌شدید، نیازی نیست که او از این موضوع اطلاعی داشته باشد، ممکن است حرفهای او را از... مونتانلی برگشت و، با حالتی که چهره‌اش کمتر آن را به خود می‌گرفت به فرماندار نگرست: من يك نماینده مذهبی هستم، نه جاسوس پلیس، و استراق سمع جزو هیچ يك از وظایف مذهبی من نیست.

– من، من قصد اهانت نداشتم...

– به نظر من، از بحث بیشتر در این باره سودی عایدان نخواهد شد. اگر زندانی را به اینجا بفرستید با او گفتگو خواهم کرد.

– با نهایت احترام، جسارتا به عالی‌جناب توجه می‌دهم که از این اقدام منصرف شوید. این مرد به کلی اصلاح‌ناپذیر است. پاگذاردن روی نص قانون برای همین يك بار، و آسوده شدن از دست او قبل از آن که مرتکب شرارت دیگری شود، عاقلانه‌تر و بی‌خطرتر خواهد بود. علی‌رغم آنچه عالی‌جناب بیان داشتید با خضوع بسیار، و جسارتا روی این مطلب پافشاری می‌کنم. اما بالاتر از همه، من در برابر منسینیور نماینده پاپ، در مورد نظم شهر مسولیت دارم...

مونتانلی کلام او را قطع کرد: من نیز در برابر خداوند و پاپ مسوولم که هیچ عمل نهانی در قلمرو اسقفی من صورت نگیرد. سرهنگ، چون روی این مطلب مرا زیر فشار می‌گذارید، من نیز در استفاده از امتیاز خود به عنوان يك كاردینال پافشاری خواهم کرد. من اجازه نخواهم داد که در زمان صلح در این شهر يك دادگاه نظامی تشکیل شود. فردا ساعت ده صبح زندانی را تنها، در اینجا خواهم پذیرفت.

فرماندار با بی‌ادبی ترشروبانہ پاسخ داد: هر طور که میل عالی‌جناب است.

و در حالی که پیش خود غرغر می‌کرد خارج شد: در عناد جفت یکدیگرند.

از ملاقات آینده با کسی صحبت نکرد، تا این که عملاً موقع گشودن زنجیر پای زندانی و حرکت به سوی قصر فرا رسید.

همان گونه که به برادرزاده زخمی‌اش اظهار داشت، فقط کافی بود که این عالیجاه کره خر بلعام^۱ را وادار به زیر پا گذاردن قانون کنیم، و در معرض خطر توطئه سربازان با ریوارز و دوستان او جهت فرارش در راه قرار نگیریم.

هنگامی که خرمگس با مراقبت بسیار به اتاقی که در آن مونتانلی پشت میزی پوشیده از نامه مشغول نوشتن بود وارد شد، خاطرهای ناگهانی از يك بعد از ظهر نیمه تابستان، آنگاه که او در دفتری درست به همین شکل نشسته و سرگرم زیر و رو کردن مواعظ خطی بود، در نظرش مجسم گردید. کرکره‌ها برای جلوگیری از گرما، مانند اینجا،

بسته شده بود، و صدای میوه‌فروشی از بیرون به گوش می‌رسید: فراگولا! فراگولا. موهایش را از روی چشم کنار زد و تبسمی بر لب آورد.

مونتانلی سر از روی نامه‌ها برداشت. به نگهبانان گفت: شما می‌توانید در سرسرا منتظر باشید.

گروهبان با صدای آهسته و نگرانی گفت: ببخشید عالی‌جناب، سرهنگ عقیده دارد که این زندانی خطرناک است و بهتر است که...

برقی ناگهانی در چشمان مونتانلی هویدا گشت. آهسته تکرار کرد: شما می‌توانید در سرسرا منتظر باشید. گروهبان نیز پس از آن که با

چهره‌ای وحشتزده سلام داد و من‌من کنان معذرت خواست، با افرادی از اتاق خارج گشت.

هنگامی که در بسته شد، کاردینال گفت: لطفا بنشینید. خرمگس خاموش اطاعت کرد.

مونتانلی پس مکثی گفت: سینیور ریوارز، من میل دارم که سوالاتی از شما بکنم. بسیار سپاس‌گزار خواهم بود اگر به آنها پاسخ دهید.

خرمگس لبخند زد: ا...اشکال عمده من در حا...حا...حال حاضر مورد سوال واقع شدن است.

– و...پاسخ ندادن به آنها؟ این طور شنیده‌ام؛ اما آن سوالات توسط مامورینی که مامور رسیدگی به وضع شما هستند و وظیفه‌شان این است که از پاسخ‌های شما به عنوان مدرک استفاده کنند، مطرح می‌شود.

– سوالات عالی جناب چطور؟

در لحن او، بیش از کلمات، اهانت ضمنی وجود داشت. کاردینال آنا متوجه گردید اما سیمایش حالت باوقار و مهرآمیز خود را از دست نداد: سوالات من، چه به آنها پاسخ بدهید و چه ندهید، میان ما خواهد ماند. اگر به رازهای سیاسی شما تجاوز کرد، البته پاسخ نخواهید داد! در غیر این صورت، گر چه ما نسبت به یکدیگر کاملاً بیگانه هستیم، ولی امیدوارم، به عنوان یک لطف خاص به من این کار را بکنید.

– من کا... کاملاً در اختیار عالی جناب هستم.

این را با چنان تعظیم کوچک و سیمایی بیان کرد که به انسان دل می داد تا از دختران بیطار^۲ نیز طلب احسان کند.

– اولاً گفته می شود که شما به طور قاچاق اسلحه گرم وارد این منطقه می کرده اید. مورد استفاده آنها چیست؟

– ک... ک... کشتن خائنین.

– پاسخ وحشت انگیزی است. اگر همه هم نوعان تان نتوانند چون شما فکر کنند، در چشمتان خائن هستند؟

– ب... ب... بعضی از آنان.

مونتانلی به پشت صندلیش تکیه داد و مدتی کوتاه خاموش به او نگریست.

ناگهان پرسید: روی دستتان چیست؟

خرمگس نگاهی به دست چپ خود انداخت: ا...ا...اثرات کهنه دندان بعضی از خائنین.

– ببخشید؛ منظورم دست دیگرتان بود. این يك زخم تازه است.

دست راست باریک و سست به شکل ناگواری شکافته و مجروح شده بود. خرمگس آن را بالا نگه داشت. مچ ورم کرده بود و روی آن زخم شدید طویل و کبودی دیده می شد.

– چنان که می بینید، چیز کاملاً بی اهمیتی است. آن روز هنگامی که بازداشت شدم، از برکت سر عالی جناب (تعظیم دیگری نمود) یکی از سربازان آن را لگد کرد.

مونتانلی مچ او را گرفت و دقیقاً بررسی کرد، پرسید: چگونه بعد از سه هفته به این صورت درآمده؟ همه جای آن ملتهب است.

– شاید ف... ف... فشار دستبند چندان برایش مفید نبوده است.

کاردینال با چهره درهم سر برداشت: روی يك زخم تازه دستبند زده بودند؟

– عالی جناب، طبیعی است. زخم های تازه برای همین کارند. زخم های کهنه چندان فایده ای ندارند. آنها فقط به درد می آیند، شما ن... ن... نمی توانید آنها را شدیداً به سوزش آورید.

مونتانلی، مجدداً به همان شکل از نزدیک و دقیق باز نگریست سپس از جا برخاست و کشویی را که پر از وسایل جراحی بود گشود. و گفت: دستتان را به من بدهید.

خرمگس دستش را با سیمایی سخت، چون آهن چکش خورده، پیش برد و مونتانلی پس از شستشوی محل آسیب دیده به آرامی آن را در تزیب پیچید، ظاهرا به این کار عادت داشت.

– در مورد دستبند گفتگو خواهم کرد. اکنون نیز می‌خواهم سوال دیگری از شما بکنم: می‌خواهید چه بکنید؟

– عالی‌جناب، پاسخ آن بسیار ساده است. اگر توانستم فرار کنم و اگر نتوانستم بمیرم.

– چرا بمیرید؟

– زیرا اگر فرماندار موفق نشود مرا بکشد به اعمال شاقه اعزام خواهم شد، و این هر دو برایم یکسان است. من آن سلامت جسمی را ندارم که از آن جان به در برم.

مونتانلی آرنجش را به میز تکیه داد و خاموش به فکر فرو رفت. خرمگس مزاحمش نشد. با چشمانی نیم بسته به عقب تکیه داده بود و با رخوت، از احساس آسایش جسمی به علت رهایی از زنجیر لذت می‌برد. مونتانلی باز ادامه داد: فرض کنیم موفق به فرار شوید، زندگی را چگونه می‌گذرانید؟

– قبلا به عالی‌جناب گفتم؛ خائنین را می‌کشم.

– خائنین را می‌کشید. یعنی اگر من می‌گذاشتم که از اینجا بگریزد – به فرض این که من چنین قدرتی داشتم، آزادی خود را صرف ترویج

تجاوز و خونریزی می‌کردید، نه منع آن؟

خرمگس چشمانش را متوجه صلیب روی دیوار کرد: صلح نه، بلکه شمشیر^۳، حداقل باید مصاحب خوبی داشته باشم. گر چه من به سهم خود، تپانچه را بر شمشیر ترجیح می‌دهم.

کاردینال، بی آن که متانت خود را از دست بدهد، گفت: سینیور ریوارز، من تاکنون نه اهانتی به شما نموده و نه از معتقدات و یارانتان به تحقیر یاد کرده‌ام. آیا من نیز نباید همان ادب را از شما انتظار داشته باشم، و یا مایلید من فکر کنم که يك مرتد نمی‌تواند بزرگمنش باشد؟

– آه، من کاملاً فراموش کردم. عالی‌جناب ادب را در صدر پرهیزکاری‌های مسیحی قرار می‌دهند. موعظه شما را در فلورانس پیرامون م...مباحثه‌ام با مدافع ناشناستان به خاطر دارم.

– این یکی از مطالبی است که می‌خواستم درباره‌اش با شما صحبت کنم، لطفا ممکن است علت این کینه خاصی را که ظاهرا نسبت به من احساس می‌کنید تشریح نمایید؟ اگر مرا فقط به عنوان يك هدف مناسب انتخاب کرده‌اید، مطلبی دیگر. سبک مباحثات سیاسی شما، مربوط به خودتان است و ما اکنون درباره سیاست صحبت نمی‌کنیم. اما در آن موقع تصور می‌کردم که يك نفرت خصوصی نسبت به من وجود دارد؛ اگر چنین باشد مایلم بدانم که آیا هرگز نسبت به شما مرتکب خطایی شده و یا به هر حال انگیزه چنین احساسی بوده‌ام؟

مثل آن که يك صدف خوراکی باشد. بسیار ناپسند بود، اما اوه، خیلی مضحك بود!

مونتانلی لب خود را گزید و دوباره نشست. از ابتدا دریافته بود که خرمگس سعی می‌کند او را خشمگین سازد، بنابراین تصمیم گرفته بود به هر ترتیب که باشد تسلط خود را حفظ کند. اما به تدریج درماندگی فرماندار را موجه می‌دید. باید دشنام اتفاقی مردی را که در سه هفته اخیر هر روز مدت دو ساعت از خرمگس بازپرسی می‌کرده است، معذور داشت.

به آرامی گفت: این مطلب را کنار بگذاریم. علت به خصوص تمایل من به دیدار شما این است: مقام کاردینالی من در اینجا به من این اجازه را می‌دهد اگر بخواهم از امتیاز خود استفاده نمایم، سوال کنم چه اقدامی در مورد شما به عمل خواهند آورد. تنها موردی که من از این امتیاز استفاده خواهم کرد، ممانعت از شدت عمل نسبت به شماست که برای جلوگیری از تجاوز به شما به دیگران ضرورتی ندارد. بنابراین، شما را احضار کردم. از طرفی به خاطر آن که سوال کنم آیا شکایتی دارید، در مورد زنجیر رسیدگی خواهم کرد؛ ولی شاید مطلب دیگری هم باشد، از طرف دیگر، به علت آن که لازم می‌دانستم قبل از آن که نظر خود را بدهم، شخصا ببینم که شما چگونه آدمی هستید.

– عالی‌جناب، من از چیزی شکایت ندارم! A la guerre comme a la guerre، من يك كودك دبستانی نیستم که انتظار داشته باشم

نسبت به او مرتکب خطایی شده است! خرمگس دست تنزیب پیچ شده را بر گلو نهاد و با خنده کوتاهی گفت: من باید ذهن عالی‌جناب را متوجه شکسپیر سازم^۴. این به ماجرای مردی می‌ماند که نمی‌تواند يك گربه بی‌آزار و ضروری را تحمل کند. من از کشیش متنفرم. دیدن این خرقة خشم مرا برمی‌انگیزد.
– اگر تنها همین است...

مونتانلی با حالتی بی‌اعتنا مطلب را قطع کرد و افزود: با این وصف، دشنام، يك مطلب و تحریف مطلبی است دیگر. هنگامی که در پاسخ وعظ من مدعی شدید که از هویت نویسنده ناشناس اطلاع داشته‌ام، مرتکب خطایی شدید، من شما را متهم به دروغگویی عمدی نمی‌کنم، و چیزی را بیان کردید که واقعیت نداشت. من تا امروز اطلاعی از نام او ندارم.

خرمگس سرش را به يك سو متمایل کرد، مانند يك سینه سرخ تربیت شده لحظه‌ای باوقار به او نگریست، سپس ناگهان خود را به عقب انداخت و قهقهه‌ای سر داد.

– s...s...santa simplicitas^۵ اوه، ای مرد معصوم و مهربان هیچ گاه حدس نزدیدی؟ هی...هیچ گاه اثر سم شکافته را ندیدی؟^۶

مونتانلی از جا برخاست: سینیور ریوارز، آیا باید قبول کنم که شما خودتان هر دو طرف مباحثه بوده‌اید؟

خرمگس با چشمان درشت آبی و معصوم نگاهی کرد و پاسخ داد: می‌دانم، شرم‌آور بود، و شما همه آن را م...م...می بلعیدید، درست

حکومتی به خاطر قا... قاچاق اسلحه گرم به قلمروش، دست نوازش بر سرم بکشد. کاملاً طبیعی است که آنان با هر شدتی که بتوانند ضربت بزنند. اما در مورد این که من چگونه آدمی هستم، شما يك بار اعتراف شاعرانه‌ای از گناهان من شنیده‌اید، این کافی نیست؟ و یا مایلید که باز از سر گیرم؟

مونتانلی مدادی برداشت، آن را در میان انگشتانش چرخاند و به سردی گفت: منظور شما درك نمی‌کنم.

– بی‌شك، عالیجناب دیگوی پیر، آن زائر، را فراموش نکرده‌اید. ناگهان صدایش را تغییر داد و مانند دیگو شروع به صحبت کرد: من گناهکار بدبختی هستم...

مداد از دست مونتانلی افتاد: خیلی عجیب است!

خرمگس سر خود را خنده‌ای کوتاه و ملایم به عقب تکیه داد. و مادام که کاردینال خاموش در اتاق بالا و پایین می‌رفت، به تماشای او پرداخت.

عاقبت مونتانلی در مقابل او ایستاد و گفت: سینیور ریوارز، شما رفتاری با من کرده‌اید که هر مردی که از زنی زاده شده باشد در انجام آن نسبت به بدترین دشمنان خود نیز مردد می‌ماند. شما بر رنج نهانی من دست یافته و غم يك هم‌نوع را وسیله‌ای برای شوخی و مضحکه خود قرار داده‌اید. من بار دیگر از شما خواهش می‌کنم که به من بگویید: آیا هرگز نسبت به شما خطایی از من سر زده است؟ اگر نه، چرا چنین بی‌رحمانه مرا به بازی گرفته‌اید؟

خرمگس به بالش‌های صندلی تکیه داد و، با لبخند زیرکانه سرد و مرموز خود به او نگریست: عالی‌جناب، مرا سرگرم می‌کرد. شما بیش از حد آن را به دل گرفتید، و این مرا به یاد، تا اندازه‌ای به یاد يك سیرك سیار...

مونتانلی که حتی لبانش هم سفید شده بود برگشت و زنگ را به صدا در آورد.

هنگامی که نگهبانان داخل شدند، گفت: زندانی را می‌توانید بازگردانید.

پس از آن که آنان رفتند، پشت میز نشست. هنوز بر اثر خشمی که بدان خو نگرفته بود می‌لرزید، و انبوه گزارش‌هایی را که از کشیش‌های قلمرو اسقفی‌اش فرستاده بودند برداشت. بلافاصله آنها را به کناری نهاد، چهره‌اش را در میان دو دست مخفی کرد و به میز تکیه داد. به نظر می‌رسید که خرمگس سایه‌ای وحشتناک از خودش، اثری خیالی از شخصیتش به جا گذارده بود تا در اتاق مسکن کند. مونتانلی نیز لرزان و خمود نشست و از بیم آن که مبادا آن وجود خیالی را که می‌دانست در آنجا نیست ببیند، جرات سر بلند کردن نداشت. این گمان مشکل به پایه يك وهم می‌رسید. تصور محض يك اعصاب فرسوده بود، اما هراسی غیرقابل توصیف از وجود خیالی خرمگس او را فرا گرفت، از آن دست زخمی، دهان متبسم وحشتناک و چشمان اسرارآمیز که همچون آب دریاى ژرف بود. آن وهم را از خود راند و به کار پرداخت. در سراسر روز، به ندرت يك لحظه فراغت

بخش چهارم

خشم مونتائلی سبب اهمال او در قولی که داده بود نشد. با چنان حرارتی نسبت به در زنجیر کشیدن خرمگس اعتراض کرد که فرماندار نگویند، که دیگر عقلش به جایی نمی‌رسید، همه زنجیرها را با بی‌پروایی حاصله از نومییدی به گوشه‌ای انداخت. غرغرنان به آجودانش گفت: از کجا می‌توانم بدانم که عالی‌جناب بار دیگر به چه چیز اعتراض خواهد کرد؟ اگر او يك جفت دستبند ساده را ظلم بنامد، قریباً در مورد میله‌های پنجره بانگ اعتراض برخواهد داشت. و یا از من

داشت. و آن وهم آشفته‌اش نساخت، اما پس از آن که اواخر شب به اتاق خواب خود رفت، با وحشتی ناگهانی در آستانه در توقف کرد. اگر او را در خواب می‌دید چه؟ بلافاصله بر خود مسلط شد و در برابر صلیب زانو زد تا دعا کند. اما سراسر شب را بیدار ماند.

- ۱- اشاره به داستان خری که صاحبش را به زبان انسان سرزنش می‌کرد (از کتاب مقدس).
- ۲- شخصیتی در کتاب مقدس. در اینجا مراد مردم تنگ نظر است.
- ۳- گفته مسیح نقل از انجیل.
- ۴- تاجر ونیزی، پرده چهارم، صحنه اول.
- ۵- بیگناهی مقدس (لاتین).
- ۶- رد پای شیطان.
- ۷- در جنگ باید از آیین جنگ پیروی کرد.

خواهد خواست که ریوارز را با صدف خوراکی و دنبلان تغذیه کنم. در دوران جوانی من، تبهکار، تبهکار بود و به همان قرار با وی رفتار می‌شد کسی هم يك خائن را بهتر از يك دزد نمی‌دانست. اما امروزه آشوبگر بودن رسم است، و به نظر می‌رسد که عالیجناب تمایل دارد همه ارادل کشور را تشویق کند.

آجودان اظهار داشت: من نمی‌دانم اصولا عالیجناب چه حق دارد که دخالت کند. او نماینده پاپ نیست و هیچ‌گونه اختیاری در امور نظامی و غیر نظامی ندارد. به موجب قانون...

– صحبت از قانون چه سودی دارد؟ تو نمی‌توانی انتظار داشته باشی پس از آن که پدر مقدس در زندانها را گشود و تمام پست فطرت‌های لیبرال را به جان ما انداخت، کسی به قانون احترام بگذارد! این يك حماقت کامل است! البته منسینیور مونتانیلی به خود خواهد بالید. او در دوره پدر مقدس پاپ فقید کاملا بی سر و صدا بود، اما اکنون از مهم‌ترین شخصیت‌هاست. ناگهان مورد توجه قرار گرفته است و به هر کاری که دلش بخواهد می‌تواند دست بزند. چگونه می‌توانم با او مخالفت کنم؟ شاید علی‌رغم آنچه من می‌دانم اختیارات محرمانه‌ای از جانب واتیکان داشته باشد. اکنون هر چیز دگرگون شده است: انسان نمی‌تواند بگوید که فردا چه اتفاقی رخ می‌دهد. در دوران خوش گذشته انسان می‌دانست چه می‌کند. اما امروزه...

فرماندار سرش را اندوه‌ناک تکان داد. دنیایی که در آن کاردینال‌ها خود را بر سر جزییات نظم يك زندان به زحمت می‌انداختند و در مورد "حقوق" مجرمین سیاسی صحبت می‌کردند به تدریج، برای او دنیای بسیار پیچیده‌ای می‌شد.

خرمگس به نوبه خود با يك هیجان عصبی که نزدیک به حمله بود به دژ بازگشت. ملاقات با مونتانیلی تحمل وی را تقریبا به نقطه شکست رسانده بود، آخرین خشونتش در مورد سیرک سیار در يك نومییدی محض بیان شد، و صرفا به خاطر قطع مصاحبه‌ای بود که اگر پنج دقیقه دیگر ادامه می‌یافت منتهی به گریه می‌شد.

هنگامی که در بعد از ظهر همان روز، برای بازپرسی احضار گردید، در مقابل هر سوالی که از او می‌شد تنها يك خنده تشنج‌آمیز سر می‌داد و فرماندار پس از آن که همه شکیبایی‌اش به پایان رسید، به خشم آمد و شروع به دشنام دادن کرد. خرمگس فقط غیرعادی‌تر از همیشه خندید. فرماندار تیره‌بخت عصبانی شد، غرید و زندانی متمردهش را به تنبیهات غیرممکن تهدید نمود. ولی عاقبت بدین نتیجه رسید، همان گونه که جیمز برتن مدتی قبل رسیده بود، که استدلال برای شخصی که چنین وضع غیرعقلانه‌ای دارد فقط ضایع کردن وقت و اعصاب است.

خرمگس يك بار دیگر به سلولش برده شد؛ و آنجا با حال نزار و یاسی بی‌پایان که همیشه از پی آن حمله‌ها می‌آید، بر روی تشك کاهی آرمید. تا شب بدون حرکت، حتی بدون آن که فکر کند، دراز کشید.

پس از هیجان شدید صبح به يك حالت نیمه بی‌حسی عجیبی دچار شد که در آن بدبختی خودش، به نظر او، به زحمت بیشتر از سنگینی خود به خودی و توانفرسایی بود که بر يك شی چوبی فشار می‌آورد، شی‌ایی که روح بودنش از یاد رفته بود. در حقیقت این که چگونه همه چیز پایان یافت، اهمیت چندانی نداشت، تنها موضوعی که برای هر موجود مدرک اهمیت داشت، رها شدن از درد غیرقابل تحمل بود، و این که آیا آرامش از تعبیر شرایط یا نیروی کشنده ادراک منتج می‌شد، مساله حاضر نبود. شاید موفق به فرار می‌شد، شاید او را می‌کشتند، به هر حال دیگر پدر را نمی‌دید. شام آوردند، و خرمگس با چشمان خسته و بی‌اعتنا سر برداشت: ساعت چند است؟

– شش آقا، شام شما را آورده‌ام.

با نفرت نگاهی به شام مانده، بدبو و نیمه سرد انداخت و رو برگرداند. جسما احساس بیماری و کسالت می‌کرد، منظره شام نیز حالش را دگرگون ساخت.

سرباز عجولانه گفت: اگر غذا نخورید بیمار می‌شوید، به هر حال يك تکه نان بردارید، برایتان مفید است. سرباز با لحن جدی عجیبی صحبت می‌کرد. ضمنا يك قطعه نان خمیر را از داخل بشقاب برداشت و دوباره به جایش نهاد. يك مبارز کامل در وجود خرمگس سر برداشت، بی‌درنگ دریافتی بود که باید چیزی در نان پنهان باشد. با بی‌اعتنایی گفت: می‌توانی آن را همین جا بگذاری، به تدریج کمی

از آن می‌خورم. در باز بود و او می‌دانست که گروهبان از روی پله‌ها همه کلماتی را که بین آنان رد و بدل می‌شود می‌شنود. هنگامی که در مجددا قفل گردید، خرمگس خود را قانع ساخت که کسی از روزنه در مراقب او نیست، آن قطعه نان را برداشت و به دقت پاره کرد. در میان نان همان چیزی بود که انتظارش را داشت؛ يك دسته سوهان کوچک. سوهان‌ها را در يك قطعه کاغذ که چند کلمه بر روی آن نوشته شده بود پیچیده بودند. کاغذ را با دقت صاف کرد و زیر همان نور ضعیفی که وجود داشت گرفت. یادداشت بر چنان سطح باریک و کاغذ نازکی نوشته شده بود که خواندنش اشکال فراوان داشت.

– در باز است، مهتابی هم وجود ندارد. کار سوهان کشی را هر چه زودتر به انجام برسان، و ساعت دو یا سه از طریق راهرو زیرزمینی بیا. ما کاملا آماده‌ایم و ممکن است فرصت دیگری به دست نیاوریم. نامه را با تشنج در دستش مچاله کرد. پس همه مقدمات آماده بود و فقط می‌بایست میله‌های پنجره را با سوهان ببرد، چه سعادت‌ی که زنجیرها را برداشته بودند احتیاج نداشت که برای بریدن آنها وقت صرف کند. چند میله وجود داشت؟ دو، چهار، و هر کدام باید از دو جا بریده شود؛ هشت. اوه، اگر عجله کند می‌تواند آن را در طول شب به پایان برساند، چگونه جما و مارتینی توانسته بودند همه چیز را به این سرعت مهیا کنند، لباس مبدل، گذرنامه، مخفیگاه؟ بایستی همچون اسب‌های بارکش کار کرده باشند. و این نقشه جما بوده که عاقبت

پذیرفته شده است. اندکی به حماقت خود خندید، گویی اگر نقشه‌ای خوب باشد این نکته که جما طراح آن بوده یا نه اهمیت دارد! معذا از این که به عوض فرود آمدن از نردبان ریسمانی، طبق پیشنهاد اولیه قاچاقچیان، جما پیشنهاد کرده بود که از راهروی زیرزمینی استفاده کند نمی‌توانست خوشحال نباشد. نقشه جما بسیار پیچیده‌تر و مشکل‌تر بود، اما مانند دیگری متضمن به خطر انداختن جان نگهبانی که خارج از دیوار شرقی پاس می‌داد نبود، بنابراین هنگامی که این دو طرح در مقابل او قرار داده شد، بی‌درنگ طرح جما را برگزید. ترتیب کار بدین قرار بود که آن نگهبان صمیمی ملقب به جیرجیرک بدون اطلاع همقطاران‌ش از اولین فرصت برای گشودن قفل دروازه آهنی که از حیاط به راهروی زیرزمینی باروها منتهی می‌شد، استفاده کند و سپس کلید را مجدداً به میخ آن در اتاق نگهبانی بیاویزد. خرمگس قرار بود پس از دریافت این خبر، میله‌های پنجره‌اش را با سوهان ببرد، پیراهنش را به صورت چندین نوار پاره کند، مانند يك طناب به هم بپیچد تا به وسیله آن بتواند خود را روی دیوار شرقی عریض حیاط پایین بکشد. می‌بایست در طول این دیوار، هنگامی که نگهبان متوجه سمت مقابل است با دست و پا بخزد و هرجا که سرباز به طرف او برمی‌گردد روی سنگ‌ها بخوابد. در زاویه جنوب‌شرقی يك برج نیمه ویران وجود داشت. این برج تا اندازه‌ای در پناه يك بوته پرپشت پایتال قرار گرفته بود، اما توده بزرگی از خرده سنگ‌ها به داخل ریخته و در حیاط پشت دیوار قرار داشت.

قرار بود از این برج كوچك به وسیله پایتال و توده سنگ‌ها به حیاط فرود آید و آهسته دروازه آهنی را که قفلش گشوده شده بود، باز کند و از طریق راهرو به طرف يك تونل زیرزمینی که به آن راه داشت برود. قرن‌ها پیش این تونل، میان دژ و برجی در تپه مجاور يك معبر سری به وجود آورده بود، اکنون کاملاً بلا استفاده مانده و در چند جا به وسیله صخره‌ها مسدود شده بود. کسی جز قاچاقچیان از وجود يك راه کاملاً مخفی که به دست آنان در دامنه کوه ایجاد شده و به تونل منتهی می‌گردید اطلاع نداشت. کسی گمان نمی‌برد که به وسیله موجودی کالاهای قاچاق اغلب برای هفته‌ها در زیر باروهای خود دژ نگاه داشته می‌شد حال آن که افسران گمرک بیهوده خانه کوه‌نشینان عبوس و چشم برافروخته را جستجو می‌کردند. از این راه بود که خرمگس می‌بایست خزیده به سوی دامنه کوه برود و راه خود را در تاریکی به طرف نقطه خلوتی که مارتینی و يك قاچاقچی در آنجا انتظارش را داشتند در پیش گیرد. مشکل بزرگ این بود که فرصت گشودن قفل دروازه پس از گشت شبانه هر شب به دست نمی‌آمد و فرود آمدن از پنجره در هوای بسیار روشن بدون برخورد با خطر شدید دیده شدن به وسیله نگهبان امکان نداشت. اکنون که يك فرصت واقعا مناسبی برای موفقیت وجود داشت نمی‌بایست از کف می‌رفت. نشست و به خوردن مقداری از نان پرداخت. این حداقل مانند بقیه غذای زندان تفر او را بر نمی‌انگیخت، همچنین می‌بایست برای حفظ نیرویش چیزی می‌خورد. بهتر بود اندکی استراحت کند، و کوشش نماید تا مدت

کوتاهی به خواب رود، پرداختن به کار سوهان کشیدن تا قبل از ساعت ده بی‌خطر نبود، همچنین کار شبانه سختی در پیش داشت. وانگهی، پدر نیز در این فکر بود که او را فرار دهد! این کار از عهده پدر بر می‌آمد. اما او شخصا هرگز با آن موافقت نمی‌کرد. هر کاری بر آن ترجیح داشت! اگر می‌گریخت این کار می‌بایست توسط خود او و یا دوستانش انجام می‌گرفت، او یاری کشیشان را نمی‌خواست.

چقدر هوا گرم بود! مسلما رعد و برق شروع می‌شد، هوا بسیار خفه و توان‌فرسا بود. با بی‌قراری روی تشك کاهی تکانی خورد و دست راست تنزیب بسته‌اش را به جای بالش زیر سر نهاد، سپس دوباره آن را برداشت. چقدر می‌سوخت و زق زق می‌کرد! درد همه زخم‌های کهنه نیز با مداومتی ضعیف و کسل‌کننده شروع شد، چه دردشان بود! اوه، به آن ارتباط نداشت! تنها به سبب هوای طوفانی بود. باید می‌خوابید و قبل از سوهان کشیدن اندکی استراحت می‌کرد. هشت میله، و همه بسیار قطور و محکم! چند تایی دیگر مانده که بایست بریده می‌شدند؟ مسلما زیاد نبوده، حتما ساعت‌ها مشغول بریدن بوده است، ساعت‌های تمام نشدنی، آری، قطعا به همین علت بود که بازوهایش درد می‌کرد، چقدر هم درد می‌کرد، درست تا خود استخوان! اما سوهان کشی نمی‌توانست تا این اندازه پهلویش را به درد آورد، آیا زق‌زق و درد شدید پای لنگش هم از سوهان کشیدن بود؟ از جا پرید، نه، خواب نبود. با چشم باز خواب می‌دید، خواب سوهان کشیدن، هنوز همه آنها باید بریده می‌شدند.

میله‌های پنجره همچنان دست نخورده، استوار و محکم به جا مانده بود و از برج ساعت دور دست ده ضربه نواخته شد. بایستی به کار می‌پرداخت. از روزنه در نگاه کرد و پس از آن که دید کسی مراقب نیست یکی از سوهان‌ها را از سنبه بیرون آورد.

نه، هیچ ناراحتی نداشت، هیچ! سراپا خیال بود. درد پهلویش به علت سوء هاضمه، چاییدن و یا چیزی از این قبیل بود. پس از سه هفته سر کردن با این غذا و هوای غیرقابل تحمل زندان چندان تعجبی نداشت. و اما درد و زق‌زق همه تنش، قسمتی از آن به علت ناراحتی عصبی بود و قسمتی دیگر به علت حرکت نکردن. آری بی تشك همین بود، حرکت نکردن. افسوس که قبلا به آن نیاندیشیده بود!

به هر حال بایستی کمی می‌نشست و می‌گذاشت که این حالت قبل از شروع کار از میان برود. مسلما در ظرف يك یا دو دقیقه برطرف می‌شد. نشستن بدون حرکت از همه بدتر بود. هنگامی که بی‌حرکت نشست به چنگ آن افتاد و چهره‌اش از ترس کبود شد. نه، باید برخیزد و به کار پردازد، و آن را از خود دور کند. احساس کردن و نکردن بسته به اراده اوست، احساس نمی‌کند و آن را به زور عقب می‌راند. مجددا از جا برخاست و بلند و واضح با خود حرف زد: من بیمار نیستم، فرصت آن نیست که بیمار باشم. باید آن میله‌ها را ببرم و بیمار نخواهم شد.

آنگاه شروع به سوهان کشیدن کرد.

ده و يك ربع، ده و نیم، يك ربع به یازده، برید و باز هم برید، و با هر خش‌خش ساییدن آهن، گویی کسی بر مغز و پیکرش سوهان می‌کشید. با خنده‌ای کوتاه به خود گفت: نمی‌دانم کدام يك زودتر ساییده خواهد شد، من یا میله‌ها؟ دندانهایش را به هم فشرد و به سوهان کشیدن ادامه داد.

یازده و نیم. گرچه دستش خشک شده و ورم کرده بود و به سختی می‌توانست سوهان را محکم نگاه دارد، باز همچنان سرگرم بریدن بود. نه، جرات آن را نداشت که استراحت کند، اگر يك بار آن شی وحشتناک را زمین می‌گذاشت هرگز شهادت آن را نداشت که باز از سر گیرد. نگهبان در خارج به حرکت درآمد، ته قنناق تفنگش به سنگ سر در کشیده شد. خرمگس ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت، سوهان هنوز در دست بالا گرفته‌اش دیده می‌شد، از کارش آگاه شده بودند؟

گلوله کوچکی از روزنه در داخل شده و روی زمین افتاده بود. سوهان را پایین آورد و دست از کار کشید تا آن شی گرد را بردارد. يك قطعه کاغذ مچاله شده بود.

مسافتی طولانی بود که بایستی پایین می‌رفت، با امواج تیره‌ای که به سرعت از اطرافش می‌گذشتند، چگونه می‌غریبند...! آه، آری! او فقط خم شده بود تا کاغذ را بردارد. اندکی گیج شده بود، بسیاری از مردم هنگامی که خم می‌شوند گیج می‌خورند. هیچ ناراحتی نداشت، هیچ.

کاغذ را برداشت، به زیر نور برد و به دقت آن را باز کرد.
– به هر نحوی هست امشب بیا. جیرجیرك فردا به محل دیگری منتقل خواهد شد. این تنها شانس ماست.

کاغذ را از میان برد، همان گونه که کاغذ قبلی را از میان برده بود، باز سوهانش را برداشت و سمج، گنگ و نومید به کار برگشت. يك بعد از نیمه شب. تاکنون سه ساعت کار کرده و شش میله از هشت میله را بریده بود. دو تای دیگر، و بعد بالا می‌رفت. به تدریج خاطره دفعات گذشته را، آنگاه که حمله‌های وحشتناک فرا می‌رسید به یاد آورد. آخرین بار در سال جدید بود، و با به یاد آوردن آن پنج شب بر خود لرزید. ولی آن بار چنین نبود، هرگز چنین ناگهانی با آن روبرو نشده بود.

سوهان را انداخت و دست‌هایش را بی‌اراده به طرفین پرت کرد. برای اولین بار پس از آن که مرتد شده بود، در منتهای نومیدی به دعا پرداخت، به همه چیز دعا کرد، به هیچ چیز، به همه چیز...

– امشب نه! اوه، بگذار فردا بیمار شوم! فردا همه چیر را تحمل خواهم کرد، فقط امشب نه!

لحظه‌ای هر دو دست بر شقیقه بی‌حرکت ایستاد، آنگاه يك بار دیگر سوهان را برداشت و يك بار دیگر به سر کارش بازگشت. يك و نیم بعد از نیمه شب، به آخرین میله پرداخت. پیراهنش پاره‌پاره شده بود، روی لبانش خون بود و مقابل چشمانش غباری سرخ. و همچنان که

سوهان می‌کشید و سوهان می‌کشید و باز سوهان می‌کشید، عرق از پیشانی‌ش فرو می‌چکید.

مونتانی پس از برآمدن آفتاب به خواب رفت. بر اثر رنج بی‌قراری شب کاملاً فرسوده شده بود. برای مدتی کوتاه آسوده خفت، سپس دیدن خواب آغاز گشت.

ابتدا مبهم و اشفته خواب دید، قطعات شکسته تصاویر و اوهام، فرار و نامربوط، از پی یکدیگر حرکت می‌کردند، اما همه آکنده از همان مفهوم درد و تقلا بودند، همان سایه وحشت و صفناپذیر. بلافاصله رویای بی‌خوابی را دید، رویای دیرین هراس انگیز و آشنا که سال‌ها برای او وحشتناک بود. حتی در آن لحظه خواب دید، دانست که قبلاً نیز همیشه درگیر آن بوده است. در محل وسیع و خلوتی سرگردان بود، می‌خواست نقطه آرامی را بیابد تا بتواند در آنجا بیاساید و بخوابد. همه جا مردم بالا و پایین می‌رفتند، گفتگو می‌کردند، می‌خندیدند، فریاد می‌زدند، دعا می‌کردند، زنگ‌ها را به صدا در می‌آوردند و آلات فلزی را به هم می‌کوفتند، گاهی مسافتی کوتاه از سر و صدا دور می‌شد و می‌آرمید؛ یک بار روی چمن، بار دیگر روی نیمکت چوبی، سپس روی یک تخته سنگ چشمانش را می‌بست و آنها را با هر دو دست می‌پوشاند تا از نور جلوگیری کند و به خود می‌گفت: اکنون خواهم خفت. آنگاه جمعیت فریادکشان و بانگ‌زنان به سویش می‌آمدند، او را به نام می‌خواندند و از وی تقاضا می‌کردند: برخیز! برخیز. زود، به تو نیاز داریم! بار دیگر در قصری پر از اتاق‌های

مجلل، با بالش‌ها، نیمکت‌ها و صندلی‌های نرم و کوتاه به سر می‌برد. شب بود، به خود گفت: بالاخره، اینجا نقطه آرامی برای خفتن خواهم یافت. ولی آنگاه که اتاق تاریکی را انتخاب کرد و در آن آرمید، یک نفر با چراغی داخل شد. نور خیره‌کننده چراغ را به چشمانش تاباند و گفت: برخیز به تو نیاز دارند. از جا برخاست، ناپایدار و تلوتلوخوران مانند موجودی که زخم مهلکی برداشته باشد، سرگردان به راه افتاد، شنید که ساعت‌ها یک ضربه می‌زنند، و دانست که تاکنون نیمی از شب سپری شده است، شب گرانبهایی که تا این اندازه کوتاه بود.

دو، سه، چهار، پنج، در ساعت شش همه شهر از خواب بر می‌خاستند و دیگر سکوتی نبود.

به اتاقی دیگر رفت و خواست بر بستری بیاساید، اما کسی از روی بالش‌ها به پا خاست و بانگ زد: این بستر از آن من است، و او با غمی بر دل خود کنار کشید.

ضربه ساعات یکی پس از دیگری نواخته می‌شد، و او همچنان سرگردان پیش می‌رفت، از اتاقی به اتاق دیگر، از خانه‌ای به خانه دیگر، از راهرویی به راهرو دیگر. سپیده‌دم خاکستری رنگ به جلو تن می‌کشید و تن می‌کشید، ساعت‌ها پنج ضربه نواختند، شب سپری گشته و او آرامشی نیافته بود. اوه، چه رنجی! یک روز دیگر... یک روز دیگر.

در يك دهلیز زیرزمینی طویل بود، معبر کوتاه و سقفی که به نظر می‌رسید پایانی ندارد. معبر با چراغ‌ها و شمع‌دان‌های پرنوری روشن شده بود، و از میان طاق‌های مشبک‌ش آوای رقص، خنده و موسیقی شادی‌بخش به گوش می‌رسید. بی‌شک آن بالا در دنیای مردم زنده بالاتر، جشنی بر پا بود. کاش می‌توانست در جایی پنهان شود و بخوابد، جایی کوچک حتی اگر قبر باشد! همچنان که صحبت می‌کرد در قبری سرگشاده فرو رفت، قبر سرگشاده‌ای که بوی مرگ و پوسیدگی می‌داد... آه، چه اهمیتی داشت. دست کم می‌توانست بخوابد! "این قبر از آن من است" گلادیس بود، گلادیس سربرداشت و از پس کفن پوسیده بر او خیره شد. آنگاه او به زانو درآمد و دست‌هایش را به سوی گلادیس گشود: گلادیس! اندکی بر من رحم کن، بگذار در این فضای تنگ بخزم و بخوابم. عشق تو را طلب نخواهم کرد، تو را لمس نخواهم نمود، با تو سخن نخواهم گفت، فقط بگذار در کنارت بیاسایم و بخوابم! اوه، عشق من، مدت‌هاست که نخفته‌ام! تحمل يك روز دیگر را هم ندارم. نور روان مرا می‌سوزاند، سر و صدا مغز مرا مبدل به غبار می‌سازد. گلادیس بگذار من به اینجا بیایم و بخوابم! می‌خواست کفن او را بر چشمانش بکشد، اما گلادیس جیغ زنان خود را کنار کشید: این کفر است، تو يك کشیشی!

باز سرگردان پیش رفت و پیش رفت و در ساحل دریا روی صخره‌های خشک سر درآورد، آنجا که نور خیره‌کننده به زیر می‌تابید و آب مویه آهسته و دایمی نابسامانی خود را سر می‌داد. مونتانلی گفت: آه!

دریا رحیم‌تر خواهد بود، او نیز تا سرحد مرگ فرسوده شده است و نمی‌تواند بخوابد.

آنگاه آرتور از ژرفای آن به پا خاست و بانگ برداشت: این دریا از آن من است!

– عالیجناب! عالیجناب!

مونتانلی با تکانی بیدار شد. پیشخدمتش انگشت بر در می‌زد. بی‌اراده از جا برخاست و آن را گشود، و آن مرد مشاهده کرد که او چقدر آشفته و وحشت زده می‌نماید: عالی‌جناب بیمار هستید؟

هر دو دست را بر پیشانی کشید: نه، خوابیده بودم، تو مرا ترساندی.

– بسیار متاسفم؛ فکر کردم صبح زود صدای راه رفتن شما را شنیده‌ام، گمان کردم...

– دیر وقت است؟

– ساعت نه است، فرماندار نیز به ملاقات آمده، می‌گویند کار بسیار مهمی دارد و چون می‌دانسته است که عالیجناب زود از خواب بر می‌خیزند...

– پایین است؟ بلافاصله خواهم آمد.

لباس بر تن کرد و به طبقه پایین رفت.

فرماندار گفت: متاسفم که بدون تشریفات به ملاقات عالی‌جناب آمده‌ام.

– امیدوارم که حادثه‌ای رخ ندادا باشد؟

– حادثه مهمی است. ربوارز نزدیک بود موفق به فرار گردد.

– بسیار خوب، حال که کاملاً موفق به فرار نگردیده زبانی نرسیده است. ماجرا چه بود؟

– او را در حیاط، درست پهلوی دروازه آهنی کوچک یافتند، هنگامی که گشتی در ساعت سه صبح امروز برای بازدید حیاط می‌آید، پای یکی از سربازان به چیزی که به زمین افتاده بوده است گیر می‌کند، پس از آن که چراغی می‌آورند مشاهده می‌کنند که ریوارز مدهوش در کنار راه افتاده است. بی‌درنگ آژیر می‌کشند و مرا می‌خواهند. وقتی که برای بازدید سلولش رفتم، دیدم که میله‌های پنجره بریده شده و طنابی که از يك پیراهن پاره تهیه گشته به یکی از میله‌ها آویزان است. خود را از آنجا پایین کشیده و روی دیوار رفته است. و دروازه آهنی که به تونل‌های زیرزمینی منتهی می‌شود باز بود. ظاهراً به نظر می‌رسد که نگهبانان اغوا شده باشند.

– پس به چه علت در راه افتاده بود؟ آیا از بارو سقوط کرده و آسیب دیده است؟

– عالی‌جناب ابتدا چنین پنداشتم، اما جراح زندان نتوانست اثری از يك سقوط پیدا کند. سربازی که دیروز نگهبان بوده است می‌گفت شب گذشته هنگامی که شام ریوارز را بردم بسیار بیمار به نظر می‌رسید و چیزی نخورد. ولی این حرف بیهوده است، يك مرد بیمار نمی‌توانست آن میله‌ها را ببرد و به بام برود، منطقی نیست.

– خود او اظهاری نکرد؟

– عالی‌جناب، بیهوش است.

– هنوز؟

– فقط گاه‌گاه به خود می‌آید و ناله می‌کند و مجدداً از حال می‌رود.

– بسیار عجیب است! دکتر چه می‌گوید؟

– نمی‌داند چه بگوید. اثری از حمله قلبی وجود ندارد که بتواند به آن مربوطش بداند. اما هرچه‌اش باشد، چیزی است که به طور ناگهانی بروز کرده است. درست در آن لحظه‌ای که می‌خواست است فرار کند. من شخصاً معتقدم که او به سبب دخالت يك نیروی بخشایش‌گر سقوط کرده است.

مونتانلی اندکی چهره درهم کشید. پرسید: با او چه می‌خواهید بکنید؟

– مساله‌ای است که تا چند روز دیگر آن را حل خواهیم کرد. در این مدت درس خوبی گرفته‌ام. این نتیجه برداشتن زنجیرها است، علی‌رغم نظر خاص عالی‌جناب.

مونتانلی سخن او را قطع کرد: امیدوارم دست کم تا هنگامی که بیمار است زنجیرها را نبندید. يك مرد در آن شرایطی که که شما توصیف کردید دیگر به زحمت می‌تواند اقدام به فرار کند.

فرماندار ضمن آن که از در خارج می‌شد به خود گفت: شدیداً مراقبت می‌کنم که اقدام نکند. عالی‌جناب هم هر کاری می‌خواهد با آن وسواس‌های احساساتیش که مورد توجه من نیست بکند. ریوارز اکنون محکم به زنجیر بسته شده است، چه بیمار باشد و چه نباشد به همین وضع خواهد ماند.

– آخر چگونه این اتفاق افتاد؟ در آخرین لحظه هنگامی که همه چیز آماده بود، از حال برود، هنگامی که درست در کنار دروازه بود! به يك شوخی هراس انگیز شبیه است.

مارتینی پاسخ داد: ببینید، تنها چیزی که به فکر من می‌رسد، این است که باید یکی از آن حمله‌ها به او دست داده باشد، و حتما تا آنجا که قدرت داشته با آن مبارزه کرده و پس از آن که به حیاط رسیده به علت ناتوانی محض از هوش رفته است.

ماکون با عصبانیت خاکستر پیش را تکاند: خوب، به هر حال، کار تمام است. اکنون نمی‌توانیم کاری برای او انجام دهیم، بیچاره!

مارتینی زیر لب تکرار کرد: بیچاره! رفته‌رفته بدین نتیجه رسید که دنیا بدون خرمگس برای او نیز پوچ و ملال‌انگیز خواهد بود. قاچاقچی ضمن نگاهی به انتهای دیگر اتاق، آنجا که جما تنها نشسته و دست‌هایش بی‌حال روی دامنش قرار گرفته بود و به میان نیستی محض خیره می‌نگریست پرسید: به چه فکر می‌کند؟

– از او نپرسیده‌ام، از آن موقع که این خبر را به او دادم تاکنون صحبت نکرده است. بهتر است اکنون مزاحمش نشویم.

چنین به نظر می‌رسید که جما از حضور آنان اطلاع ندارد، ولی آن دو انگار که به جسدی می‌نگریستند، با صدای آهسته صحبت می‌کردند. مارتینی پس از مکتی کوتاه و هراس‌انگیز، از جا برخاست و پیش را کنار گذاشت.

قاچاقچی گفت: امشب بازخواهم گشت. اما مارتینی با اشاره او را متوقف ساخت:

– به این زودی نرو می‌خواهم با تو صحبت کنم.

صدایش را باز هم آهسته‌تر کرد و تقریبا! زمزمه‌وار ادامه داد: راستی معتقدی که امیدی نیست؟

– من نمی‌دانم دیگر چه امیدی می‌تواند وجود داشته باشد. ما نمی‌توانیم دوباره به آن کار مبادرت ورزیم. حتی اگر آن قدر سالم بود که می‌توانست نقش خود را ایفا کند، ما قادر به اجرای نقش خود نبودیم. نگهبانان قرار است به علت سوءظن تعویض شوند. شما می‌توانید مطمئن باشید که جیرجیرك دیگر فرصتی به دست نخواهد آورد.

مارتینی ناگهان پرسید: فکر نمی‌کنی پس از آن که بهبود یافت بشود با اغوای نگهبانان کاری انجام داد؟

– اغوای نگهبانان؟ منظورت چیست؟

– باری، به خاطر رسید که اگر من در موقع عبور دسته در روز Corpus Domini^۱ از نزدیک دژ، سر راه فرماندار را بگیرم و به رویش آتش کنم، همه نگهبانان برای دستگیریم هجوم می‌آورند، آن وقت شاید تعدادی از شما بتوانید در آن آشفتگی به خروج ریزوارز کمک کنید. این مشکل بتواند يك نقشه باشد، فقط از ذهنم گذشت.

مارکون با سیمایی کاملا اندیشناك پاسخ داد: از این که بشود آن را به موقع اجرا گذاشت تردید دارم. مسلما برای آن که نتیجه‌ای از آن

۱ - عيد تن مسيح و يکى از باشکوه ترين اعياد کليساى کاتوليك.

حاصل شود، بايد مورد بررسى کامل قرار گيرد، اما... کلام خود را قطع کرد و به مارتينى نگرست: اگر امکان داشت اين کار را مى کرديد؟ مارتينى در مواقع معمولى مرد محتاطى بود، ولى اکنون يك موقع معمولى نبود. مستقيماً به چهره قاچاقچى چشم دوخت و تکرار کرد: اين کار را مى کردم؟ به او نگاه کن.

نيازى به توضيح بيشتري نبود، با گفتن آن همه چيز را بيان کرده بود. مارکون برگشت در طول اتاق نگاه کرد.

جما از ابتدای گفتگوی آن دو حرکت ننموده بود. در سيمایش هيچ گونه هراس و حتى هيچ گونه غمی دیده نمی شد. در آن چیزی جز سایه مرگ وجود نداشت. قاچاقچى به محض آن که به او نگاه کرد چشمانش از اشک پر شد و ضمن آن که در ايوان را گشود و به خارج نگاه کرد، گفت: ميکل، عجله کن، هنوز کار شما دو نفر تمام نشده است؟ کارهای زيادی در پيش داريم!

ميکل در حالی که جينو او را دنبال می کرد، از ايوان به اتاق آمد و گفت: اکنون حاضرم. فقط می خواهيم از سينيورا بپرسم که...

به سوى جما می رفت که مارتينى بازوی او را گرفت: مزاحمش نشو، بهتر است تنها باشد.

مارکون افزود: بگذار تنها باشد! با مزاحمت نفعی نمی رسائيم. خدا گواه است که تحملش برای همه ما دشوار است ولى برای او شاق تر است. طفلك!

سپس غرورش در هم شکست، و به طرزی رقت‌انگیز از دکتر زندان مقداری تریاک خواست. دکتر با دادن آن کاملاً موافق بود، اما فرماندار پس از شنیدن درخواست، "این گونه کارهای احمقانه" را اکیداً قدغن کرد: از کجا می‌دانید که آن را برای چه می‌خواهد؟ به احتمال زیاد در تمام این مدت نیرنگ زده است و می‌خواهد نگهبان را مسموم کند، و یا مرتکب شرارت‌هایی از این قبیل شود. ریوارز در هر کاری به اندازه کافی حيله‌گری دارد.

دکتر در حالی که نمی‌توانست از تبسم خودداری کند پاسخ داد: مشکل می‌تواند با این مقدار تریاک که به او می‌دهم نگهبان را مسموم کند. اما در مورد نیرنگ زدن، چندان وحشتی ندارد، به احتمال زیاد خواهد مرد.

– به هر صورت مایل نیستم به او تریاک داده شود. اگر کسی می‌خواهد با او به مهربانی رفتار شود، باید به همین طریق عمل کند. او کاملاً مستحق يك انضباط نسبتاً شدید است. شاید برای او درسی باشد که دیگر دست به میله‌های پنجره نزند.

دکتر جساراً گفت: با این وجود قانون شکنجه را مجاز نمی‌دانم، و این کار به نحو خطرناکی در حدود آن است.

فرماندار با تندخویی گفت: گمان می‌کنم قانون چیزی در مورد تریاک نگفته باشد.

– سرهنگ، البته به عهده شماست که تصمیم بگیرید، ولی به هر حال امیدوارم اجازه دهید بندها برداشته شود. آنها يك تشدید

بخش پنجم

خرمگس تا يك هفته با حالتی وحشتناك خوابید. حمله بسیار شدید بود، فرماندار نیز از ترس و نگرانی مرتکب عمل وحشیانه‌ای شد، نه تنها دست و پای او را در زنجیر گذاشت بلکه پافشاری کرد تا او را به وسیله بندهای چرمی به تشك کاهی‌اش بسته شود، چنان محکم که جز در صورت بریده شدن گوشت تنش نتواند حرکت کند. خرمگس تا پایان روز ششم همه چیز را با خودداری سرسختانه و شدیدی تحمل کرد.

غیرضروری بر بدبختی او هستند. اکنون ترسی از فرار وی وجود ندارد. اگر او را آزاد کنید نمی‌تواند بر سر پا بایستد.

– آقای عزیز به نظر من يك دكتر نیز مانند بقیه مردم، مرتکب اشتباه می‌شود. اکنون با آسودگی خاطر او را به بند کشیده‌ام و باید به همین وضع بماند.

– پس حداقل بندها را اندکی شل کنید. تا این اندازه محکم بستن آنها وحشیگری محض است.

– همان طور که هستند باقی خواهند ماند، و آقا، از شما سپاس‌گزار خواهم شد اگر در مورد وحشیگری با من صحبت نکنید. من اگر مرتکب عملی می‌شوم دلیلی برای آن دارم.

بدین ترتیب شب هفتم بدون هیچ‌گونه آسایش سپری شد و سربازی که در مقابل در سلول پاس می‌داد از شنیدن ناله‌های جانگداز او در تمام طول شب بارها لرزان بر خود صلیب کشید. بردباری خرمگس عاقبت سرباز را وادار به قصور کرد. نگهبان ساعت شش صبح قبل از آن که نگهبانیش به پایان رسد، در را گشود و آهسته داخل سلول گردید. او می‌دانست که مرتکب بی‌انضباطی جدی می‌شود اما قادر نبود پیش از آن که با کلمه‌ای دوستانه او را تسلی دهد از آنجا برود.

خرمگس را دید که با چشمان بسته و لب‌های از هم گشوده بدون حرکت آرمیده است. لحظه‌ای خاموش ایستاد سپس خم شد و پرسید: آقا، آیا می‌توانم کاری برایتان انجام بدهم؟ فقط يك دقیقه وقت دارم.

خرمگس چشمانش را گشود. با ناله گفت: آسوده‌ام بگذار! آسوده‌ام بگذار!

خرمگس چشمانش تقریباً پیش از آن که سرباز آهسته به سر پست خود باز گردد به خواب رفته بود.

فرماندار ده روز بعد مجدداً به قصر رفت، اما دریافت که کاردینال جهت عیادت از يك مرد بیمار به پیودوتاو رفته است و انتظار نمی‌رود تا بعد از ظهر به خانه بازگردد. همان شب، درست قبل از آن که برای صرف غذا بنشیند، خدمتکارش داخل شد و اطلاع داد: عالی‌جناب، کسی می‌خواهد با شما صحبت کند.

فرماندار پس از آن که عجلوانه نگاهی در آینه انداخت تا اطمینان حاصل کند که اونیفورمش مرتب است قیافه بسیار موقری به خود گرفت و به اتاق پذیرایی رفت.

مونتانلی در اتاق پذیرایی نشسته بود، دستش را آرام روی دسته صندلی می‌زد و با خطی از نگرانی در میان ابروهایش از پنجره به خارج می‌نگریست.

مونتانلی کلام مودبانه فرماندار را با لحن نسبتاً تحکم‌آمیزی که هیچ‌گاه در صحبت با روستانشینان به کار نمی‌برد قطع کرد و گفت: شنیدم که امروز به ملاقات من آمده بودید. محتملاً به خاطر همان مطلبی بوده است که من میل داشتم با شما صحبت کنم.

– عالی‌جناب در مورد ریوارز بود.

روبرو شویم. اینجا در رومانی مردم خوی شریری دارند، و اگر زمانی خنجرهایشان را بیرون بکشند...

– به نظر من ما می‌توانیم با مراقبتی اندک از کشیده شدن کارد و خنجر جلوگیری کنیم. من همیشه معتقد بوده‌ام که با مردم این ناحیه اگر عاقلانه رفتار شود، به سهولت می‌توان کنار آمد. البته، اگر شما زمانی به تهدید و ارباب يك نفر رومانیایی دست بزنید عصیان خواهد کرد. اما دلیلی در دست دارید که بتوان قبول کرد نقشه فرار جدیدی در کار است؟

– من هم امروز و هم دیروز از مامورین محرمانه شنیده‌ام که شایعات زیادی در سراسر این ناحیه منتشر شده است، و مردم ظاهراً آمده شرارتی هستند ولی به جز جزییات آن نمی‌توان پی برد، اگر انسان می‌توانست پی ببرد انجام اقدامات احتیاطی سهل‌تر می‌شد. من شخصا پس از وحشتی که آن روز نصیب ما شد ترجیح می‌دهم رعایت احتیاط را بنمایم. با رویاه حيله‌گری چون ریوارز انسان نمی‌تواند زیاد مراقبت کند.

– آخرین مطلبی که درباره ریوارز شنیدم این بود که او از فرط بیماری قدرت حرکت کردن یا حرف زدن نداشته است. پس با این ترتیب رو به بهبود است؟

– عالیجناب، اکنون به نظر می‌رسد که حالش بسیار بهتر باشد. مسلماً شدیداً بیمار بوده است، مگر آن که در تمام این مدت نیرنگ‌زده باشد.

– چنین حدس می‌زدیم. در چند روز اخیر روی آن فکر کرده‌ام. اما قبل از پرداختن به آن می‌خواهم بدانم آیا مطلب تازه‌ای دارید که به من بگویید.

فرماندار با قیافه‌ای مضطرب سبیل خود را کشید: حقیقت این است که من آمده بودم بینم آیا عالی‌جناب مطلبی دارید که به من بگویید. اگر هنوز با طرحی که من قصد انجام آن را داشتم مخالف هستید، از راهنمایی‌تان در این مورد صمیمانه خوشوقت می‌شوم، زیرا به راستی نمی‌دانم چه بکنم.

– مشکل جدیدی پیش آمده است؟

– فقط این که پنجشنبه آینده، سوم ژوئن است، Corpus Domin و این مساله به نحوی باید قبل از آن روز حل شود.

– درست است، پنجشنبه Corpus Domini است، اما چرا به خصوص باید قبل از آن روز حل شود؟

– عالی‌جناب، اگر به نظر می‌رسد که با شما مخالفت می‌کنم بی‌اندازه معذرت می‌خواهم، ولی اگر تا قبل از آن روز از دست ریوارز آسوده نشوم مسولیت آرامش شهر را نمی‌توانم بر عهده بگیرم. همان‌گونه که عالی‌جناب اطلاع دارید، آن روز خشن‌ترین افراد کوهستان‌ها در اینجا جمع می‌شوند و احتمال بسیار دارد که دروازه‌های دژ را بگشایند و او را بیرون آورند. البته موفق نخواهند شد، من مراقبت خواهم کرد، حتی اگر قرار باشد که با باروت و گلوله آنان را جارو کنم. اما امکان دارد تا قبل از پایان روز با حادثه‌ای از آن قبیل

باشد... دستور دادم، در صورتی که او بخواهد رفتار عاقلانه‌ای در پیش گیرد، انضباط به نحو قابل ملاحظه‌ای سست گردد، به این ترتیب عالی‌جناب فکر می‌کنید او چه پاسخی به من داد؟ همچنان که خوابیده بود، مانند گرگی در قفس لحظه‌ای به من نگاه کرد و سپس با کمال آرامی گفت: "سرهنگ من نمی‌توانم برخیزم و تو را خفه کنم، اما دندان‌هایم بسیار تیزند، بهتر است اندکی گلویت را دورتر نگاه داری" مانند يك گربه وحشی رام نشدنی است.

مونتانلی آهسته گفت: از شنیدن آن متعجب نیستم، ولی من آمده‌ام از شما سوالی بکنم. آیا شرافتمندانه معتقدید که حضور ریوارز در زندان موجب خطری جدی برای آرامش این ناحیه است؟

– کاملاً معتقدم عالی‌جناب.

– به نظر شما، برای جلوگیری از خطر خونریزی به طور قطع لازم

است که تا پیش از Corpus Domini به ترتیبی از شر او آسوده شد؟

– من تنها می‌توانم تکرار کنم که اگر او در روز پنجشنبه اینجا باشد،

امید ندارم که جشن بدون نزاع برگزار شود، فکر می‌کنم که نزاع

سختی باشد.

– و فکر می‌کنید که اگر اینجا نباشد چنین خطری به وجود نخواهد

آمد؟

– در این صورت یا اصلاً آشوبی بر پا نمی‌شود یا حداکثر يك داد و

فریاد کوچک و سنگ پرانی وجود خواهد داشت. اگر عالی‌جناب راهی

برای رهایی از شر او بیابید، من به عهده می‌گیرم که آرامش شهر

– آیا برای محتمل دانستن آن دلیلی دارید؟

– خوب، دکتر ظاهراً اعتقاد دارد که همه آن صحت داشته است. اما يك نوع بیماری کاملاً عجیبی است. به هر حال اکنون روبه بهبود و سرکش‌تر از همیشه است.

– دیگر چه کرده است؟

فرماندار ضمن آن که بندها را به خاطر آورد، لبخندزنان پاسخ داد:

خوشبختانه کار مهمی نمی‌تواند بکند، اما رفتارش غیرقابل توصیف

است. صبح دیروز به سلول رفتم تا از او سوالاتی بکنم، هنوز به اندازه

کافی حالش خوب نیست که برای بازپرسی به نزد من بیاید، در واقع

فکر کردم بهتر است تا روزی که بهبود نیافته است خود را با این خطر

که مردم او را ببینند مواجه نسازم، این گونه داستان‌های بی‌اساس

همیشه فوراً پخش می‌شود.

– پس برای بازپرسی از او به آنجا رفتید؟

– آری عالی‌جناب، فکر کردم آمادگی بیشتری برای شنیدن حرف

حساب دارد.

مونتانلی انگار که يك حیوان جدید و نفرت‌انگیزی را برانداز می‌کند

عمداً به سراپای او نگاه کرد. هر چند خوشبختانه فرماندار با بند

شمشیرش بازی می‌کرد و متوجه آن نگاه نشد، به آرامی ادامه داد:

من هیچ گونه خشونت خاصی در مورد او به کار نبرده‌ام، ولی ناگزیر

بودم که با او سختگیر باشم، به ویژه که اینجا يك زندان نظامی است.

همچنین گمان می‌کردم شاید يك آزادی مختصر اثر نیکویی داشته

حفظ شود. والا، در انتظار گرفتاری‌های خطرناکی هستیم. من معتقدم که نقشه فرار جدیدی در دست اجراست و پنجشنبه روزی است که که ما باید منتظر آن باشیم. حال اگر در صبح همان روز ناگهان متوجه شوند که ریوارز در زندان نیست، نقشه آنان به خودی خود با شکست مواجه می‌گردد و دلیلی برای شروع نزاع نخواهند داشت. ولی اگر قرار باشد که آنان را عقب برانیم و آن وقت در میان چنین جمعیت انبوهی خنجرها بیرون کشیده شود شاید تا قبل از فرا رسیدن شب اینجا در آتش بسوزد.

– پس چرا او را به راونا نمی‌فرستید؟

– عالی‌جناب، خدا گواه است که از انجام آن شاد خواهم شد! اما چگونه می‌توانم مردم را از فرار دادن او در راه مانع شوم؟ من به اندازه کافی سرباز ندارم که در برابر يك حمله مسلحانه مقاومت کنم. کلیه کوه‌نشینان به کارد یا تفنگ سرپر و یا چیزی از آن قبیل مجهزند.

– پس هنوز روی تمایل خود به يك دادگاه نظامی و کسب اجازه از من مصر هستید؟

– ببخشید عالی‌جناب، من فقط يك تقاضا از شما دارم، مرا در جلوگیری از شورش و خونریزی مساعدت نمایید. من کاملاً قبول دارم که دادگاه‌های نظامی از قبیل دادگاه سرهنگ فردی، اغلب به نحو غیر لازمی سخت‌گیر بودند، و مردم را به جای آن که به اطاعت وا دارند، بر می‌انگیختند. ولی به نظر من تشکیل يك دادگاه نظامی در این مورد اقدامی عاقلانه و در مجموع منصفانه خواهد بود. از

شورش‌های که فی‌النبسه مصیبتی وحشتناک خواهد بود و به احتمال زیاد سبب رجعت دادگاه‌های نظامی لغو شده توسط پدر مقدس خواهد شد، جلوگیری می‌کند.

فرماندار با وقاری بسیار به سخنانی کوتاه خود پایان داد و منتظر پاسخ کاردینال شد. دادن پاسخ بسیار طول کشید، هنگامی هم که داده شد به نحوی شگفت‌انگیز نامنتظره بود: سرهنگ فراری، آیا به خداوند اعتقاد دارید؟

سرهنگ با صدایی سرشار از تعجب متحیرانه گفت: عالی‌جناب!

مونتانلی ضمن آن که از جا برخاست و با چشمان کنجکاو و ثابت از بالا در او نگرست، تکرار کرد: آیا به خداوند اعتقاد دارید؟

سرهنگ نیز به پا خاست: عالی‌جناب، من يك فرد مسیحی هستم و هرگز از بخشش گناهان من امتناع نشده است.

مونتانلی صلیب را از روی سینه‌اش بالا آورد: پس به صلیب نجات‌دهنده‌ای که به خاطر شما مرد سوگند یاد کنید که به من راست گفته‌اید. سرهنگ بی‌حرکت ایستاد، مبهوت به آن نگرست. او کاملاً نمی‌توانست نتیجه‌گیری کند که کدام يك دیوانه هستند او یا کاردینال.

مونتانلی ادامه داد: شما از من خواسته‌اید که به مرگ يك مرد رضایت دهم. اگر شهادت دارید صلیب را ببوسید و به من بگویید که معتقدید راه دیگری برای جلوگیری از خونریزی بیشتر وجود ندارد. و به یاد

داشته باشید که اگر به من دروغ بگویید روح فناپذیر خود را به خطر می‌اندازید.

فرماندار پس از مکتبی کوتاه خم شد و صلیب را بر لب‌های خود نهاد. گفت: به آن معتقدم.

مونتانلی آهسته روب رگرداند: فردا پاسخ قطعی را به شما خواهم داد، اما ابتدا باید ریوارز را ببینم و با او به تنهایی صحبت کنم.

– عالی‌جناب اجازه بدهید عرض کنم اطمینان دارم که متاسف خواهید شد. در این باره دیروز به وسیله نگهبان پیغام فرستاده و تقاضای ملاقات با عالی‌جناب را کرده بود، اما من توجهی بدان نکردم، چون...

مونتانلی تکرار کرد: توجهی نکردید! یک نفر در این شرایط پیامی برای شما می‌فرستد و شما توجهی به آن نمی‌کنید؟

– اگر عالی‌جناب ناراضی هستید معذرت می‌خواهم. نمی‌خواستم به خاطر چنان گستاخی محض مزاحمت عالی‌جناب را فراهم نمایم. من اکنون به قدر کفایت ریوارز را می‌شناسم که اطمینان داشته باشم او می‌خواسته است به شما اهانت کند. و در حقیقت اگر اجازه بدهید باید بگویم که تنها نزدیک شدن به او کاملاً دور از احتیاط است، او واقعا خطرناک است، تا آن اندازه که به راستی لازم دیدم قید جسمانی ملایمی به کار ببرم...

– و شما واقعا فکر می‌کنید از یک مرد بیمار و غیرمسلح که تحت قید جسمانی ملایمی است بیم خطری جدی می‌رود؟

مونتانلی بسیار آرام صحبت می‌کرد، اما سرهنگ نیش تحقیر ملایم او را احساس نمود و به سبب آن آزرده خاطر و سرخ شد، و با لحن بسیار خشکی گفت: هرطور که میل عالی‌جناب است، من فقط می‌خواستم که شما را از رنج شنیدن کفرگویی‌های وحشت‌آور این مرد مصون دارم.

– به نظر شما کدام یک برای یک مرد مسیحی بدبختی غم‌انگیزتری است: شنیدن کلمه کفرآمیزی که گفته شود، یا رها کردن یک هم‌نوع در پریشانی؟

فرماندار با قیافه رسمی‌اش مانند یک آدمک چوبی و خشک، ایستاد. او عمیقاً از رفتار مونتانلی رنجیده بود، و آن را به وسیله آداب‌دانی غیرمعمول خود نشان داد.

پرسید: عالی‌جناب، چه وقت می‌خواهید با زندانی ملاقات کنید؟

– هم اکنون به نزد او می‌روم.

– هر طور میل عالی‌جناب است. اگر لطفاً چند لحظه صبر کنید، کسی را برای آماده کردن او می‌فرستم.

فرماندار با سرعت بسیار از پشت میز فرود آمد. او نمی‌خواست مونتانلی بندها را ببیند.

– متشکرم، ترجیح می‌دهم او را بدون تدارک قبلی همان گونه که هست ببینم. یک راست به دژ خواهم رفت. شب به خیر سرهنگ، فردا صبح می‌توانید منتظر پاسخ من باشید.

خرمگس متشنج از جا پرید و سپس ضمن آن که در زیر فشار آزارنده بندها نفس را در سینه حبس می نمود خود را جمع کرد. مونتانلی به همراه گروهیان و سه نگهبان داخل شد. گروهیان با اندکی ناراحتی گفت: عالی جناب اگر لطفا لحظه ای صبر کنید، یکی از سربازان من يك صندلی خواهد آورد. رفته است که آن را بیاورد. عالی جناب ما را معذور خواهید داشت اگر از آمدنتان مطلع می شدیم، خود را آماده می کردیم.

– نیازی به آمادگی نیست. گروهیان لطفا ممکن است ما را تنها بگذارید و با افرادتان در پای پلکان منتظر باشید؟

– آری، عالی جناب. صندلی را آورد، در کنار او بگذارم؟

خرمگس با چشمان فروبسته آرمیده بود، اما احساس کرد که مونتانلی او را می نگرد. گروهیان گفت: عالی جناب گمان می کنم خفته باشد. ولی خرمگس چشمانش را گشود و گفت: نه.

سربازان هنگامی که از سلول خارج می شدند، بر اثر فریاد ناگهانی مونتانلی توقف کردند. پس از آن که روبرگرداندند، او را دیدند که خم شده و بندها را بازرسی می کند.

مونتانلی پرسید: چه کسی این کار را کرده است؟

گروهیان آشفته کلاهش را مچاله کرد: عالی جناب، دستور صریح فرماندار بود.

مونتانلی با صدای سرشار از ناراحتی گفت: سینیور ریوارز من از این موضوع اطلاعی نداشتم.

بخش ششم

خرمگس پس از آن که شنید قفل در سلولش گشوده شد چشمانش را با بی اعتنایی سستی گرداند. او گمان می کرد که فقط فرماندار آمده است تا با يك بازپرسی دیگر ناراحتش کند. چند سرباز در حالی که تفنگهایشان با دیوار تصادم می کرد از پلکان باریک بالا آمدند سپس صدایی حرمت گذارانه گفت: عالی جناب، اینجا اندکی لغزان است.

خرمگس با تبسمی خشك پاسخ داد: به عالی‌جناب گفتم که هرگز انتظار ندارم دست نوازش بر سر من کشیده شود.
- گروهبان، این دستور از کی صادر شده است؟
- عالی‌جناب، از آن موقع که می‌خواست بگریزد.
- بیش از دو هفته است؟ چاقویی بیاور و اینها را فوراً پاره کن.
- معذرت می‌خواهم عالی‌جناب دکتر می‌خواست که آنها برداشته شود، اما سرهنگ فراری اجازه نمی‌داد.

- فوراً يك چاقو بیاور!

مونتانلی صدایش را بلند نکرد. اما سربازان دیدند که او از خشم سفید شده است. گروهبان يك چاقوی جیبی از جیبش بیرون آورد، خم شد و بندهای بازو را برید. بندها را با حرکتی ناشیانه تنگ‌تر کرد، چنان که خرمگس واپس کشید و به رگم همه خودداریش لب‌های خود را گاز گرفت. مونتانلی بی‌درنگ پیش آمد: تو نمی‌دانی چگونه آن را پاره کنی، چاقو را به من بده.

- آه، ه، ه! به محض آن که بندها فرو افتاد خرمگس بازوهایش را با آهی بلند و شعف‌آمیز از هم گشود. لحظه‌ای بعد مونتانلی بند دیگری را که پاشنه پای او را در قید گذاشته بود برید.

- گروهبان زنجیرها را باز کن، و بعد بیا اینجا، می‌خواهم با تو صحبت کنم.

در کنار پنجره ایستاد و به کار گروهبان نگاه کرد، تا آن که گروهبان زنجیرها را پایین انداخت و به او نزدیک شد.

مونتانلی گفت: خوب، آنچه را که اتفاق افتاده است برایم تعریف کن. گروهبان از روی میل، همه آنچه را که از بیماری خرمگس و "اقدامات انضباطی"، و کوشش بدون موفقیت دکتر برای جلوگیری از آن می‌دانست تعریف کرد. و افزود: ولی عالی‌جناب به نظر من سرهنگ می‌خواست که بندها به عنوان وسیله‌ای جهت گرفتن اعتراف همچنان باقی بماند.

- اعتراف؟

- آری عالی‌جناب، پریروز شیدم که سرهنگ می‌گفت اگر او (نگاهی به سوی خرمگس انداخت) به سوالی که وی می‌کرد پاسخ می‌داد بندها را بر می‌داشت.

مونتانلی دستش را روی درگاه پنجره گرد کرد. سربازان به یکدیگر نگرستند، آنان هرگز کاردینال مهربان را خشمگین ندیده بودند. خرمگس نیز وجود آنان را از یاد برده بود. همه اعضایش منقبض شده بود، و اکنون با يك احساس آسایش واقعی تمدد اعصاب می‌کرد، غلت می‌زد و به هر طرف می‌پیچید.

کاردینال گفت: گروهبان، اکنون می‌توانید بروید. از این که مرتکب بی‌انضباطی شده‌اید نگران نباشید، وظیفه داشتید که وقتی از شما پرسیدم به من بگویید. مراقب باشید کسی مزاحم ما نشود. پس از آن که کارم تمام شد بیرون می‌آیم.

هنگامی که در پشت سر سربازان بسته شد، مونتانلی به درگاه پنجره تکیه داد و برای آن که به خرمگس فرصت بیشتری جهت تنفس بدهد مدتی به تماشای خورشید که فرو می‌رفت پرداخت.

بلافاصله گفت: شنیده‌ام که، پنجره را ترك کرد و در کنار تشك نشست، می‌خواسته‌اید با من به تنهایی صحبت کنید. اگر حالتان تا آن اندازه خوب هست که بگویند با من چه کاری داشته‌اید در خدمت شما هستم.

مونتانلی با لحن بسیار سرد، خشك و آمرانه‌ای صحبت می‌کرد که در نظر خرمگس طبیعی نبود. تا قبل از آن که بندها گشوده شود، خرمگس در نظر او فقط يك موجود ستم‌دیده و شکنجه کشیده می‌نمود، اما اکنون آخرین گفتگوی خود با او و اهانت وحشتناکی را که به آن پایان داد به یاد آورد. خرمگس پس از آن که سرش را با سستی روی يك بازو قرار داد به بالا نگاه کرد. او آن استعداد را داشت که دزدانه قیافه‌های مهرآمیزی به خود بگیرد، و آنگاه که چهره‌اش در سایه بود کسی حدس نمی‌زد که او با چه درد عظیمی روبروست. اما هنگامی که به بالا نگاه کرد، پرتو روشن شامگاهی شدت فرسودگی و پریدگی رنگ او را آشکار ساخت و نشان داد که اثر این چند روز اخیر با چه وضوحی بر او نقش بسته است. خشم مونتانلی فرو مرد؛ از این که شدیداً بیمار بوده‌اید متأسفم، و به سبب عدم اطلاع از این ماجراها صمیمانه افسوس می‌خورم. اگر می‌دانستم قبلاً جلو آن را می‌گرفتم.

خرمگس شانه‌هایش را بالا انداخت و با خونسردی گفت: در جنگ همه چیز منصفانه است. عالی‌جناب شما از نقطه نظر مسیحیت به طور نظری با بندها مخالفت می‌ورزید، اما انصاف نیست که انتظار داشته داشته باشیم سرهنگ نیز آن را درك کند. او مسلماً ترجیح می‌دهد که آنها را روی پوست خود آزمایش نکند، چیزی که ...درست در مورد من اجرا می‌شود. ولی این مربوط به آسایش شخص اوست. در این لحظه من مغلوبم...چه...چه می‌توان کرد؟ گر چه عالی‌جناب بسیار لطف داشته‌اید که به اینجا آمده‌اید، اما شاید این کار از نقطه نظر مسیحیت انجام گرفته باشد، به دیدار زندانیان رفتن، آری! فراموش کردم زیرا شما آن را به خاطر کوچک‌ترین آنان انجام دادید، این چندان تعارف‌آمیز نیست ولی یکی از کوچکترین‌ها عمیقاً سپاس‌گزار است.

کاردینال داخل در صحبت شد: سینیور ریوارز، من به خاطر شما اینجا آمدم، نه به خاطر خودم. اگر شما همان‌گونه که اظهار داشتید مغلوب ما نبودید دیگر پس از آنچه اخیراً به من گفتید هرگز با شما صحبت نمی‌کردم. ولی شما امتیاز مضاعف يك زندانی و يك بیمار را دارید، بنابراین من نمی‌توانم از آمدن امتناع ورزم. آیا اکنون که اینجا هستم مطلبی دارید که به من بگویند، و یا فقط به این خاطر در پی من فرستاده‌اید که با اهانت به يك پیرمرد، خود را سرگرم کنید؟ پاسخی داده نشد. خرمگس رو برگردانده و با دستی بر چشمانش آرمیده بود.

عاقبت با صدای گرفته گفت: من بسیار متاسفم که شما را ناراحت کردم، آیا می‌توانم کمی آب بنوشم؟

نزدیک پنجره يك كوزه آب قرار داشت. مونتانلی برخاست و آن را آورد. هنگامی که به بازویش را به دور خرمگس لغزاند تا بلندش کند، ناگهان انگشتان مرطوب و سرد او را همچون گیره‌ای بر مچ خود احساس کرد.

خرمگس آهسته گفت: دستتان را به من بدهید... زود... فقط يك لحظه، چه فرقی برای شما دارد؟ تنها يك دقیقه. سر فرود آورد، چهره‌اش را در بازوی مونتانلی پنهان ساخت و سرا پا به لرزه افتاد.

مونتانلی پس از لحظه‌ای گفت: کمی آب بنوشید. خرمگس خاموش اطاعت کرد، سپس با چشمان بسته روی تشك کاهی خوابید. او شخصا نمی‌توانست در مورد آنچه هنگام تماس با گونه او بر وی گذشته بود، توضیحی بدهد، تنها می‌دانست که در همه عمرش چیزی از آن وحشتناک‌تر وجود نداشته است.

مونتانلی صندلی‌اش را به تشك کاهی نزدیک‌تر کرد و نشست. خرمگس همچون يك جسد کاملا بی‌حرکت خوابید و چهره‌اش بیرنگ و کشیده شده بود. پس از سکوتی طولانی چشمانش را گشود و نگاه شبح وار و سحرانگیز آن را به کاردینال دوخت.

گفت: متشکرم، معذرت می‌خواهم. مثل این که از من سوالی کردید؟ - حال شما برای گفتگو مناسب نیست. اگر مطلبی دارید که به من بگویند سعی می‌کنم فردا مجدداً بیایم.

- عالی‌جناب لطفاً نروید، در واقع هیچ‌گونه ناراحتی ندارم. در این چند روز اندکی آشفته بودم، گر چه نیمی از آن تمارض بود، اگر از سرهنگ سوال کنید به شما چنین خواهد گفت.

مونتانلی به آرامی پاسخ داد: من ترجیح می‌دهم که شخصا نتیجه‌گیری کنم.

- سرهنگ نیز همین کار را می‌کند. می‌دانید، گاهی اوقات این نتیجه‌گیری‌ها بسیار زیرکانه است. انسان فکر نمی‌کند که کار اوست، اما گاه‌گاه بر يك نظر بی‌سابقه‌ای چنگ می‌اندازد. به طور نمونه، روز جمعه - فکر می‌کنم جمعه بود، ولی اخیراً در مورد زمان ک... کمی گیج شده‌ام - باری، مقداری تریاک خواستم، این را به وضوح به خاطر دارم، و او به اینجا آمد و گفت که اگر بگویم چه کسی ق... قفل دروازه را گشوده است تریاک می‌دهد. به یاد دارم که گفت: اگر بیماریت حقیقت دارد موافقت خواهی کرد. اگر نکنی آن را دلیل بر نیرنگ بازی تو خواهم دانست. قبلاً هرگز به فکرم نرسیده بود که این چقدر مسخره است، این یکی از مسخره‌ترین چیزهاست.

خرمگس خنده ناگهانی زننده و ناهنجاری سرداد. سپس ناگهان رو به کاردینال نمود با شتاب هر چه بیشتر ادامه داد، و چنان به لکنت افتاد که کلمات به سختی مفهوم می‌شد: شما تشخیص نمی‌دهید که این مسخره است؟ ...البته که نه، شما افراد م... مذهبی ه... هرگز طبع بذله‌گویی ندارید... شما همه چیز را غ... غم‌انگیز می‌بینید. ب... به طور نمونه، آن شب در ک... کلیسای جامع چه حالت موقری داشتید!

ضمنا ... من باید چه... چه قیافه غم‌انگیزی در نقش يك زائر گرفته باشم! باور نمی‌کنم که شما حتی در آمدن امشب خود به اینجا نکته خوشمزه‌ای یافته باشید.

مونتانلی از جا برخاست: من آمده‌ام که ببینم شما چه می‌خواهید بگویید، ولی گمان می‌کنم بیش از آن تهییج شده باشید که امشب آن را به من بگویید. بهتر است دکتر مسکنی به شما بدهد، و ما فردا، پس از آن که يك شب خوابیدید گفتگو خواهیم کرد.

– خواب؟ به راحتی خواهیم خوابید. عالی‌جناب، هنگامی که با طرح سرهنگ م... موافقت کردید... چند گرم سرب، مسکن خوبی است. مونتانلی با چهره وحشت‌زده رو به سوی او نمود گفت: منظورتان را درك نمی‌کنم.

خرمگس باز خنده‌ای سرداد: عالی‌جناب، را... راستی، والاترین تقوای مسیحیت است. آ... آیا فکر می‌کنید من نمی‌دانم که فرماندار با چه اصراری می‌خواسته است موافقت شما را نسبت به يك دادگاه نظامی ج... جلب کند؟ عالی‌جناب بهتر است که شما به سهم خود موافقت کنید، این همان کار... کاری است که همه... برادران در مقام شما انجام دادند، Cosi Fon Tutti^۲ و آن وقت شما مرتکب خوبی‌های بسیار و زیان اندك شده‌اید! این به راستی ارزش آن همه شب بی‌خوابی را ندارد!

مونتانلی خنده او را قطع کرد: لطفا لحظه‌ای دست از خنده بردارید، و به من بگویید که از کجا این‌ها را شنیده‌اید. چه کسی در این مورد با شما صحبت کرده است؟

– مگر سرهنگ به شما نگفته است که من يك شد... شیطانم، نه انسان؟ نه؟ بارها این را به من گفته است! باری، من آن قدر شیطان هستم که تا اندازه‌ای به اندیشه مردم پی ببرم. به نظر عالی‌جناب، من يك مایه آزار ملعونی هستم، و میل دارید فرد دیگری بدون آن که عذاب وجدان حساس شما آزرده شود، اجرای آنچه را که باید در مورد من اعمال گردد بر عهده بگیرد. این حدس کاملا درستی است. این طور نیست؟

کاردینال ضمن آن که با سیمایی موقر مجددا در کنار او نشست، گفت: گوش کنید، نحوه آگاهی شما از این مطلب هرچه می‌خواهد باشد، ولی کاملا درست است. سرهنگ فراری از يك اقدام به استخلاص مجدد به توسط دوستان شما بی‌مناک است و می‌خواهد راه بر آن ببندد، به همان طریق که اظهار داشتید. می‌بینید من با شما کاملا صریح صحبت می‌کنم.

خرمگس به طعنه گفت: عالی‌جناب شما همیشه به صداقت م... مشهور بوده‌اید.

مونتانلی ادامه داد: البته می‌دانید که من حق دخالت در امور سیاسی را ندارم، من يك اسقف هستم، نه يك نماینده پاپ. ولی نفوذ زیادی در این ناحیه دارم. گمان می‌کنم که سرهنگ حداقل جز

در صورتی که موافقت ضمنی مرا جلب کند، جسارت اقدام به چنین روش افراطی را نداشته باشد. من تاکنون مطلقاً با این طرح مخالفت ورزیده‌ام، و او سخت کوشش کرده است تا با مطمئن ساختن من به این که در روز پنجشنبه، آن‌گاه که مردم برای دسته جمع می‌شوند، خطر بزرگی به علت يك اقدام مسلحانه به وجود خواهد آمد، مخالفتم را در هم شکند، اقدامی که محتملاً به خونریزی ختم خواهد شد، به من توجه دارید؟

خرمگس پریشان خیال از پنجره به خارج نگاه می‌کرد. رو برگرداند و با صدایی خسته گفت: آری، گوش می‌کنم.

– شاید واقعا آن قدر که امشب این گفتگو را تحمل کنید حالتان خوب نباشد، می‌خواهید فردا صبح مراجعت کنم؟ مطلب مهمی است، و من طالب همه توجه شما هستم.

خرمگس با همان لحن پاسخ داد: ترجیح می‌دهم که هم اکنون از آن رهایی یابم. به آنچه می‌گویید توجه دارم.

مونتانلی ادامه داد: خوب، اگر حقیقت داشته باشد که به خاطر شما يك خطر واقعی آشوب و خونریزی موجود است، من در مخالفت با سرهنگ مسولیت خطیری را به عهده می‌گیرم، من معتقدم که دست کم حقیقتی در حرف‌های او وجود دارد. از طرف دیگر، بر این عقیده‌ام که قضاوت او به سبب خصومت شخصی نسبت به شما تا اندازه‌ای منحرف گشته است و محتملاً خطر را بزرگ جلوه می‌دهد.

احتمال این امر از آن هنگام که این درنده خوبی شرم‌آور را دیدم در نظرم بیشتر شده است.

نگاهی به بندها و زنجیرهایی که روی زمین افتاده بود انداخت و ادامه داد: اگر موافقت کنم، شما را می‌کشم، اگر امتناع ورزم، خطر کشتار افراد بیگناه را موجب می‌شوم. من این موضوع را به دقت بررسی کرده و از صمیم قلب کوشیده‌ام تا برای رهایی از این دو شق وحشتناک راهی بیابم. و اکنون سرانجام تصمیم خود را گرفته‌ام.

– مسلماً مرا بکشید و افراد بیگناه را نجات دهید. تنها تصمیمی که يك مرد مسیحی می‌تواند بگیرد. اگر دست ر...راستت تو را آزار می‌دهد^۲ و الی آخر. من افتخار آن را که دست راست عالی‌جناب باشم ندارم، و آزارتان هم داده‌ام، ن...نتیجه روشن است. این را نمی‌توانستید بدون آن همه مقدمه به من بگویید؟

خرمگس مانند مردی که از سراسر آن موضوع خسته شده باشد، با تحقیر و بی‌اعتنایی بی‌روحی صحبت می‌کرد.

پس از اندکی مکث افزود: آری، تصمیم شما این نبود عالی‌جناب؟
– نه.

خرمگس وضع خود را تغییر داد، دو دستش را به پشت سر نهاد و با چشمانی نیم بسته به مونتانلی خیره شد. کاردینال با سر فرو افتاده انگار که غرق در اندیشه است، با يك دست آهسته روی صندلیش ضربه می‌زد. آه همان حرکت قدیمی آشنا!

عاقبت سر برداشت و گفت: گمان می‌کنم تصمیم گرفته بودم که دست به عمل بی‌سابقه‌ای بزنم. هنگامی که شنیدم درخواست ملاقات با مرا کرده‌اید، بر آن شدم که به اینجا بیایم، هر آنچه را انجام داده‌ام برایتان نقل کنم و مساله را به خود شما واگذار کنم.

– به من؟

– سینیور ریوارز، من نه به عنوان یک کاردینال، اسقف و یا قاضی، بلکه به عنوان انسانی که به نزد انسان دیگر می‌رود به نزد شما آمده‌ام. من از شما نخواهم خواست که به من بگوید از چنین نقشه‌ای که سرهنگ نگران آن است اطلاع دارید. من به خوبی می‌دانم که اگر چنین اطلاعی داشته باشید، راز شما است و آن را به من نخواهید گفت. اما از شما می‌خواهم که خود را به جای من بگذارید. من پیرم و بدون تردید چیزی از عمرم باقی نمانده است. من ترجیح می‌دهم بدون آن که دست‌هایم آلوده به خون باشد به گور روم.

– عالی‌جناب، آیا تاکنون به خون آلوده نشده‌اند؟

رنگ مونتانلی اندکی بیشتر پرید، اما آرام ادامه داد: من در سراسر عمر خود هر جا که با ظلم و مقررات اختناق‌آمیز روبرو شده‌ام به مخالفت برخاسته‌ام. هیچ گاه کیفر سنگین را در هیچ یک از اشکالش تایید نکرده‌ام. من در حکومت سابق به نحو جدی و مکرر نسبت به دادگاه‌های نظامی اعتراض کرده و بدین سبب مغضوب واقع شده‌ام. این نفوذ و قدرتی که من داشته‌ام تاکنون همواره به سود بخشش به

کار افتاده است. دست کم از شما می‌طلبم که گفته‌های مرا حقیقت بدانید. من اکنون در میان آب و آتش ایستاده‌ام. در صورت امتناع شهر را در معرض خطر آشوب‌ها و کلیه عواقب آن قرار داده‌ام و این به خاطر نجات زندگی مردی است که به مذهب من اهانت می‌کند، مردی که به شخص من افترا زده، ظلم کرده و دشنام داده است (گر چه این اهمیت چندانی ندارد)، مردی که قطع دارم اگر زندگی را باز یابد آن را در طریق ناصواب به کار می‌برد، ولی به هر صورت نجات زندگی یک انسان در میان است.

لحظه‌ای مکث کرد و باز ادامه داد: سینیور ریوارز، آنچه که من از حرفه شما می‌دانم در نظرم بد و شریرانه است، همچنین مدت‌ها بر این عقیده بودم که شما گستاخ، متجاوز و بی‌مسلك هستید، هنوز هم تا اندازه‌ای به همان عقیده هستم. ولی در طول دو هفته اخیر به من نشان داده‌اید که مرد شجاعی هستید و می‌توانید به یارانتان وفادار بمانید، همچنین سربازان را وادار ساخته‌اید که دوستتان بدارند و این کار هر کس نیست. فکر می‌کنم شاید قضاوتم در مورد شما نادرست بوده است و در درونتان چیزی بهتر از آن که به ظاهر نشان می‌دهید وجود داشته باشد. من به آن نیمه بهتر شما متوسل می‌شوم و رسماً درخواست می‌کنم که وجدانا حقیقت را به من بگویید اگر به جای من بودید چه می‌کردید؟

سکوتی طولانی برقرار شد، سپس خرمگس سر برداشت: من، حداقل، درباره کارهای خود شخصا تصمیم می‌گرفتم و متحمل عواقب

آن نیز می‌شدم. با آن بزدلی مسیحی دزدانه به نزد مردم نمی‌رفتم و از آنان نمی‌خواستم که مشکلاتم را برایم حل کنند!

این ضربه چنان ناگهانی بود، و شور و حرارت خارق‌العاده اش چنان با تظاهر بی‌روح لحظه قبل تضاد شدید داشت که به نظر می‌رسید او نقابی از چهره برداشته است.

خرمگس با خشونت ادامه داد: ما مرتدین بر این عقیده‌ایم که اگر مردی ناگزیر از تحمل چیزی است، باید آن را به بهترین وجهی تحمل کند، و اگر در زیر آن پشت دو تا نماید، وای بر احوال او. اما یک مرد مسیحی مویه‌کنان، به خدا یا مقدسین خود روی می‌آورد، و اگر آنان یاریش ندادند، متوجه دشمنان خود می‌شود، او همیشه قادر به یافتن پشتی است که بار خود را بر آن انتقال دهد. مگر در کتاب مقدس یامیسال^۴ و یا هر یک از کتب مذهبی زاهدانه شما دستورالعملی وجود ندارد که باید نزد من بیایید تا راهنمایی‌تان کنم؟ عجب! آیا واقعا خود من، بدون آن که شما نیز بار مسولیت‌هایتان را بر دوشم بگذارید به اندازه کافی بار بر دوش ندارم؟ به سوی مسیحیت بازگردید، او حداکثر دنیا را مطالبه کرد، شما نیز بهتر است همان کار را بکنید^۵. بالاتر از همه شما تنها یک مرتد را خواهید کشت، مردی که در ادای کلمه آزمون^۶ عاجز می‌ماند، و این بدون تردید جنایت عظیمی به شمار نمی‌رود!

کلام خود را قطع کرد، به نفس‌نفس افتاد و سپس به حرف آمد: آن وقت شما دم از ظلم می‌زنید، آن الاغ احمق اگر یک سال هم تلاش

می‌کرد به قدر شما نمی‌توانست مرا آزار دهد، او مغز ندارد. همه آنچه به فکرش می‌رسد تنگ‌تر بستن يك بند است، هنگامی هم که نمی‌تواند تنگ‌تر ببندد دیگر عاجز می‌ماند. این کار از هر احمقی ساخته است! اما شما "لطفا حکم مرگ خود را امضا کنید، من بیش از آن نازک‌دلم که بتوانم شخصا این کار را بکنم"، این تدبیر به فکر يك فرد مسیحی می‌رسد، يك مسیحی نجیب و دلسوز که از منظره يك بند تنگ بسته شده رنگ می‌بازد! من باید آن‌گاه که شما همچون فرشته رحمت، حیرت‌زده از وحشی‌گری سرهنگ، داخل شدید، می‌فهمیدم که شکنجه واقعی در شرف وقوع است! چرا این گونه به من نگاه می‌کنید؟ آری رضایت بدهید، به خانه خود بازگردید و غذای‌تان را تناول کنید، این موضوع ارزش این همه های هوی را ندارد. به سرهنگ بگویید که می‌تواند مرا تیرباران کند، به دار بیاویزد، یا به هر کاری که سهل‌تر است توسل جوید، اگر خاطرش را مشغول می‌دارد، زنده کباب کند، و خود را از آن فارغ سازد!

خرمگس مشکل شناخته می‌شد، از شدت خشم و نومیدی دیوانه شده بود، بریده بریده نفس می‌کشید و می‌لرزید، چشمانش همچون چشمان يك گربه خشمگین، با پرتو سبز رنگ، برق می‌زد.

مونتانلی به پا ایستاده بود و از بالا خاموش به او می‌نگریست. او مفهوم این سرزنش‌های جنون‌آمیز را درک نمی‌کرد، ولی می‌دانست که این سرزنش‌ها از روی چه پریشانی ژرفی ادا می‌شد، بنابراین با درک این مطلب، همه اهانت‌های گذشته را بخشید.

گفت: هیس! من نمی‌خواستم این طور شما را ناراحت کنم. واقعا قصد آن را نداشتم که بار خود را بر دوش شما منتقل کنم، شمایی که تاکنون خود بار زیادی داشته‌اید. من هیچ گاه آگاهانه چنین کاری را در حق موجودی نکرده‌ام...

خرمگس با چشمانی شرریار فریاد برآورد: دروغ است! در مورد مقام اسقفی چطور؟

– مقام اسقفی؟

– آه، آن را فراموش کرده‌اید؟ از یاد بردنش بسیار سهل است! "آرتور اگر مایل باشی، خواهم گفت که نمی‌توانم بروم" من بایستی برای زندگی شما تصمیم می‌گرفتم، من در نوزده سالگی. اگر تا این اندازه وحشتناک نبود، مضحك می‌شد.

– بس کن!

مونتانلی با فریادی یأس‌آمیز دو دست را بر سر نهاد. سپس آنها را انداخت و آهسته به طرف پنجره رفت. آنجا بر روی درگاه پنجره نشست، بازویش را بر میله‌ها تکیه داد و پیشانی‌اش را بر آن فشرد. خرمگس لرزان آرمیده بود و او را می‌پایید.

مونتانلی بلافاصله از جا برخاست و با لب‌هایی بی‌رنگ به سان خاکستر، بازگشت.

در حالی که به نحو رقت‌انگیزی تلاش می‌نمود تا لحن آرام همیشگی خود را حفظ کند، گفت: بسیار متاسفم، ولی باید به خانه بروم. حالم کاملا خوب نیست.

گویی از تب می‌لرزید. همه خشم خرمگس فرونشست: پدر، متوجه نمی‌شوید...

مونتانلی یکه خورد و بی حرکت ایستاد.

عاقبت به نجوا گفت: کاش آن نباشد! خدای من، هرچیز به جز آن! نزدیک است دیوانه بشوم...

خرمگس خود را روی یک بازو بلند کرد و آن دو دست متشنج را در دست گرفت: پدر آیا هرگز نمی‌خواهید قبول کنید که من واقعا غرق نشده‌ام؟

آن دو دست ناگهان سرد و خشک شد. لحظه‌ای همه چیز در سکوت مرگ فرو ریخت، آنگاه مونتانلی بر زمین زانو زد و چهره‌اش را در آغوش خرمگس پنهان ساخت.

هنگامی که سر برداشت خورشید غروب کرده بود و پرتو سرخ‌فام در مغرب می‌مرد. آنان زمان و مکان، مرگ و زندگی را از یاد برده بودند، حتی فراموش کرده بودند که خصم یکدیگرند.

مونتانلی زمزمه کرد: آرتور، آیا واقعیت داری؟ آیا از مرگ به سوی من بازگشته‌ای؟

خرمگس لرزان پاسخ داد: از مرگ... همچون کودک بیماری که در آغوش مادرش غنوده باشد! سرش را بر دست مونتانلی نهاده و آرمیده بود.

– بازگشتی، سرانجام بازگشتی!

خرمگس آه عمیقی کشید و گفت: آری، و شما ناگزیرید که یا با من بجنگید و یا مرا بکشید.

– اوه، هیس، کارینو! اینها دیگر چه معنایی دارد؟ ما همچون دو کودکیم که در تاریکی راه گم کرده باشیم، یکدیگر را به جای اشباح می‌گرفتیم، حال یکدیگر را یافته و پای در روشنایی نهاده‌ایم. پسرکم، چقدر تغییر کرده‌ای، چقدر تغییر کرده‌ای! چنان می‌نمایی که گویی همه اقیانوس‌های رنج جهان از فراز سرت گذشته است، تویی که همیشه سرشار از شادی زندگی بودی! آرتور، راستی خودت هستی؟ بارها در خواب دیده‌ام که به سویم بازگشته‌ای، سپس بیدار شده و چیزی جز تاریکی و خلا ندیده‌ام. چگونه می‌توانم بدانم بار دیگر، پس از این که از خواب برخاستم، همه اینها رویایی بیش نخواهند بود. دلیل زنده‌ای به دست من بده، به من بگو که چگونه آن ماجراها اتفاق افتاد.

– بسیار ساده، در يك کشتی کالابر مخفیانه پنهان شدم و به امریکای جنوبی رفتم.

– و آنجا؟

– آنجا، زندگی کردم، اگر بخواهید چنین نامی بر آن بگذارید، تا این که پس از آن درس‌های فلسفه که به من می‌دادید چیزهای دیگری به جز سمینارهای علوم الهی دیده‌ام! می‌گویید که مرا در خواب می‌دیدید، آری، من نیز شما را...

ناگهان دوباره شروع کرد: يك بار در یکی از معادن اکوادور کار می‌کردم...

– به عنوان يك کارگر معدن که نه؟

– نه، به عنوان کمک کارگر، همراه باربرها همه کار می‌کردم. در دهانه تونل، يك خانه کارگری داشتیم که در آن می‌خوابیدیم. يك شب بیمار بودم، مانند همین آخرین بار، و در آفتاب سوزان سنگ حمل می‌کردم، حتما در اغوا بودم. چون شما را دیدم که از در داخل می‌شوید. صلیبی مانند آن که روی دیوار است در دست داشتید، دعا می‌کردید، و از برابر من بی آن که روی بگردانید گذشتید. من فریادکنان از شما کمک خواستم تا به من سم یا خنجر بدهید، چیزی که به درد من قبل از آن که دیوانه می‌شدم پایان می‌داد و شما، آه! (دستی بر چشمانش کشید. مونتانی هنوز دست دیگر او را محکم گرفته بود) از سیمای‌تان دانستم که صدای مرا شنیده‌اید، اما هرگز نگاهی نکردید، همچنان دعا می‌کردید. هنگامی که دعای‌تان به پایان رسید، بر صلیب بوسه زدید، نگاهی به سوی من انداختید و آهسته گفتید: آرتور، من برای تو بسیار متأسفم، اما یارای نشان دادن آن را ندارم، او خشمگین می‌شود. من به او نگرستم و دیدم که آن پیکر چوبی می‌خندد. سپس آنگاه که به هوش آمدم و کلبه کارگری و باربرها را دیدم، موضوع را دریافتم. دانستم که شما پیش از آن که در فکر نجات من از يك دوزخ باشید، در فکر چاپلوسی از خدای لعنتی خود هستید، و آن را به خاطر داشتم. اکنون که مرا لمس کردید، آن

را از یاد بردم، من... بیمار بودم، زمانی هم شما را دوست می‌داشتم. اما میان ما چیزی جز جنگ و جنگ و باز هم جنگ نمی‌تواند وجود داشته باشد. چرا می‌خواهید دست مرا بگیرید؟ مگر نمی‌دانید مادام که به مسیح خود ایمان دارید ما نمی‌توانیم دشمن نباشیم؟

مونتانی خم شد و آن دست آسیب دیده را بوسید: آرتور، چگونه می‌توانم به او ایمان نداشته باشم، اگر در طول این سال‌های وحشتناک ایمان خود را حفظ کرده باشم، حال که تو را بازگردانیده است، چگونه می‌توانم به او شك آورم؟ به خاطر داشته باش، من فکر می‌کردم تو را کشته‌ام.

– هنوز این کار در پیش دارید.

– آرتور!

این فریادی از يك هراس واقعی بود، اما خرمگس بدون توجه هم‌چنان ادامه داد: بگذارید در هر کاری که می‌کنیم صادق باشیم و تردید به خود راه ندهیم. من و شما در دو سوی يك مغاک ایستاده‌ایم و سودی ندارد که بخواهیم از فراز آن دست به دست یکدیگر بدهیم. اگر می‌دانید که یارایش را ندارید و یا نمی‌خواهید آن را رها کنید (بار دیگر نگاهی به صلیب روی دیوار انداخت) باید با آنچه که سرهنگ می‌گوید موافقت...

– موافقت کنم! خدای من! موافقت کنم... آرتور، ولی من تو را دوست دارم!

سیمای خرمگس به نحوی ترسناک در هم شد: کدام يك را بیشتر دوست می‌دارید، من یا او را؟

مونتانی آهسته از جا برخاست. روح او از هراس پژمرد، و گویی جسما نیز همچون برگ‌ی سرمازده خشک، ناتوان، پیر و تکیده شده بود. او از رویای خود بیدار شده بود، و چیزی جز تاریکی و خلا نمی‌دید: آرتور، فقط اندکی بر من رحم کن...

– شما در آن زمان که با دروغ‌هایتان مرا به بردگی در مزارع نیشکر فرستادید، چه رحمی به من کردید؟ از یاد آن می‌لرزید، وای از این مقدسین نازک‌دل! این مردی است که مورد علاقه خداست، مردی که از گناهان خود نادم است و زندگی می‌کند. کسی جز پسرش نمی‌میرد. می‌گویید که مرا دوست می‌دارید، علاقه شما به اندازه کافی برای من گران تمام شده است! آیا گمان می‌کنید که من می‌توانم همه چیز را از میان ببرم، و با چند کلمه نرم باز به صورت آرتور درآیم، منی که در فاحشه‌خانه‌های کثیف ظرف‌شوی بودم و برای مزرعه‌دارانی که درنده‌خوتر از احشام خود بودند مهتری می‌کردم؟ منی که با زنگوله و کلاه، دلک يك سیرك بودم، مزدور و پادو ماتادورها در میدان گاو‌بازی بودم، منی که در نظر هر کس که می‌خواست پای بر گردنم نهد غلام بودم، منی که گرسنگی کشیدم، تحقیر شدم و به زیر پا لگدمال گشتم، منی که برای ته مانده‌های کپک‌زده التماس می‌کردم و چون سگ‌ها حق تقدم داشتند آن را از من مضایقه می‌نمودند؟ فایده همه اینها چیست؟ چگونه می‌توانم

بگویم که چه بر سر من آورده‌اید؟ حال هم، مرا دوست می‌دارید! چقدر دوستم می‌دارید؟ به آن اندازه که خدای خود را به خاطر من رها کنید؟ آه، این مسیح جاودان برای شما چه کرده است؟ چه رنجی را به خاطر شما متحمل شده است که باید او را بیش از من دوست بدارید؟ به خاطر آن دست‌های سوراخ شده، تا این اندازه نزد شما عزیز است؟ به دست‌های من نگاه کنید به این و این و این نگاه کنید...

پیراهنش را پاره کرد و داغ‌های هراس انگیز را نشان داد: پدر، خدای شما طرار است. زخم‌های او ساختگی است. رنجش سراپا مسخره است! این منم که در قلب شما حق دارم! پدر، شکنجه‌ای نیست که به من نداده باشید، کاش می‌دانستید که زندگی من چگونه بوده است! با این وصف نمردم! همه آن را تحمل کردم و در همه چیز شکیبایی نشان دادم، زیرا می‌خواستم که به زندگی بازگردم و با این خدای شما پیکار کنم. من این هدف را هم چون سپری در جلو قلب خود گرفته‌ام، و این کار مرا از دیوانگی و مرگ دوباره نجات داده است. حال که بازگشته‌ام، می‌بینم که او همچنان جای مرا اشغال نموده است، این قربانی کاذب که تنها شش ساعت به صلیب کشیده شد و باز از مرگ برخاست! پدر، من مدت پنج سال به صلیب کشیده شده بودم، من هم از مرگ برخاستم. با من چه می‌خواهید بکنید؟ با من چه می‌خواهید بکنید؟

از پا در افتاد. مونتانی هم چون يك نقش سنگی یا يك مرده راست نشست. ابتدا در زیر سیل آتشین یأس خرمگس، انگار که به زیر شلاق افتاده باشد، با واکنش خود به خودی گوشت تن، اندکی برخود لرزید. اما اکنون کاملاً آرام بود. پس از سکوتی طولانی سربرداشت و بی‌روح و شکبیا به صحبت پرداخت: آرتور، روشن‌تر برآیم تشریح خواهی کرد؟ چنان گیج و وحشتزده‌ام کردی که نتوانستم درك کنم. از من چه می‌خواهی؟

خرمگس چهره شب‌گونه خود را به سوی او گرداند: چیزی نمی‌خواهم. چه کسی محبت را تحمیل می‌کند؟ شما در انتخاب هر يك از ما که برای‌تان عزیزتر است آزاد هستید. اگر او را بیشتر دوست می‌دارید، انتخابش کنید.

مونتانی با درماندگی تکرار کرد: من نمی‌فهمم، چه چیز را می‌توانم انتخاب کنم، من نمی‌توانم آب رفته را به جوی بازگردانم.

– باید یکی از ما را انتخاب کنید. اگر مرا دوست می‌دارید، آن صلیب را از گردن باز کنید و همراه من بیایید. دوستان من، دست به کار اقدام دیگری هستند و با کمک شما به سهولت می‌توانند ترتیب آن را بدهند. آنگاه هنگامی که سالم از مرز گذشتیم، مرا به عنوان پسر به مردم معرفی کنید. اما اگر به آن اندازه دوستم نمی‌دارید، اگر این بت چوبی برای شما ارزش بیشتری دارد به نزد سرهنگ بروید و به او بگویید که موافق هستید، و اگر می‌روید هم اکنون بروید و مرا از مصیبت دیدار خودتان رها سازید. بدون آن به قدر کفایت مصیبت دارم.

مونتانلی با لرزشی اندک، سر برداشت. رفته رفته متوجه می شد: البته، با دوستان ارتباط خواهم گرفت. اما، همراه تو آمدن... غیر ممکن است، من کشیشم.

– من نیز از کشیشان کمک نمی پذیرم. پدر دیگر هیچ گونه سازشی ندارم، به اندازه کافی از دست آنان و نفوذشان رنج برده ام. یا باید از کشیشی دست بکشید، یا از من.

– چگونه می توانم از تو دست بکشم؟ آرتور، چگونه می توانم از تو دست بکشم؟

– پس از او دست بکشید. باید یکی از ما را انتخاب کنید. می خواهید سهمی از عشق خود را به من بدهید، نیمی برای من، نیمی برای آن دوست خدایتان؟ من پس مانده او را نخواهم خورد. اگر از آن او باشید، به من تعلق ندارد.

– می خواهی قلب مرا دو پاره کنی؟ آرتور! آرتور! می خواهی مرا به جنون بکشانی؟

خرمگس دستش را به دیوار گرفت. یکبار دیگر تکرار کرد: باید یکی از ما را انتخاب کنید.

مونتانلی جعبه کوچکی را که محتوی يك قطعه کاغذ کتيف و مچاله شده بود از سینه بیرون کشید. گفت: نگاه کن!

– همان گونه که به خدا اعتقاد داشتیم به تو نیز معتقد بودم. خدا مصنوعی از گل است که آن را می توانم خرد کنم، تو نیز با دروغی مرا فریب دادی.

خرمگس خندید و آن را پس داد: انسان در نوزده سالگی به چه نحو لذت بخشی جوان است! برداشتن يك چکش و خرد کردن اشیا بسیار سهل به نظر می رسد. اکنون نیز همان طور است منتها این منم که در زیر چکش قرار گرفته ام. و اما شما، اشخاص زیادی وجود دارند که بتوانید با دروغی فریبشان دهید و حتی به رازتان هم پی نبرند.

– هر چه می خواهی بگو، شاید اگر من به جای تو بودم چون تو بی رحم می شدم، خدا داناست. آرتور، من نمی توانم خواهش تو را برآورم اما آنچه را که بتوانم انجام می دهم. ترتیب فرارت را می دهم، و بعد در کوهستانها با حادثه ای روبرو می شوم، یا به اشتباه داروی خواب آور عوضی می خورم، هر کدام که تو انتخاب کنی. این کار تو را راضی خواهد ساخت؟ این است آنچه که از عهده من بر می آید. گناه بزرگی است، اما گمان می کنم خداوند مرا ببخشد. او بسیار رحیم است...

خرمگس هر دو دست را با فریادی زننده پرت کرد: اوه، قابل تحمل نیست! قابل تحمل نیست! من چه کرده ام که باید درباره ام چنین بیاندیشید؟ چه حقی دارید، گویی می خواسته ام در مورد شما انتقام جو باشم! نمی بینید که فقط می خواهم شما را نجات دهم؟ نمی خواهید هرگز درك کنید که دوستتان دارم؟

دست های مونتانلی را به چنگ گرفت و آنها را غرق در بوسه های سوزان و اشك ساخت.

– پدر همراه ما بیاید! شما را با این دنیای مرده کشیشان و بت‌ها چکار؟ آنان آکنده از غبار قرون گذشته‌اند، پوسیده‌اند، فاسد و آلوده‌اند! از این کلیسای طاعون‌زده خارج شوید، همراه ما بیاید و قدم در روشنایی بگذارید! پدر، این ماییم که زندگی و جوانی هستیم، این ماییم که بهار جاویدیم، این ماییم که آینده‌ایم! پدر، سپیده‌دم بر فراز ماست، آیا می‌خواهید حصه خود را در طلوع آفتاب از کف بدهید؟ بیدار شوید، و بگذارید که کابوس‌های هراس‌انگیز گذشته را از خاطر ببریم، بیدار شوید و ما باز زندگی را از سر می‌گیریم! پدر، من همیشه شما را دوست داشته‌ام، حتی آن زمان که مرا کشتید، آیا می‌خواهید بار دیگر مرا بکشید؟

مونتانلی دستش را کشید و فریاد زد: اوه، خدایا بر من رحم کن! تو چشمان مادرت را داری!

سکوتی عجیب، طولانی، عمیق و ناگهانی آن دو را فرا گرفت. در فلق خاکستری چشم در چشم یکدیگر دوختند و قلب‌هایشان بر اثر هراس از تپش باز ایستاد.

مونتانلی به نجوا گفت: دیگر چیزی برای گفتن نداری؟ امیدی... که به من بدهی؟

– زندگی من در نظرم جز برای پیکار با کشیشان ثمری ندارد. من انسان نیستم، یک خنجرم. اگر بگذارید که زنده بمانم، خنجرها را تقدیس کرده‌اید.

مونتانلی رو به صلیب کرد: خدایا، این را بشنو...! صدایش بدون پاسخ در خاموشی تهی فرو مرد.

بار دیگر شیطان استهزا در خرمگس سر برداشت: بلندتر صدایش کنید، شاید خ...خفته باشد...

مونتانلی گویی که ضربه‌ای بر او وارد شده باشد از جا پرید. لحظه‌ای در حالی که خیره به مقابلش می‌نگریست، ایستاد، پس بر لبه تشك کاهی نشست، چشمانش را با هر دو دست پوشاند و گریه را سر داد. لرزی شدید سراپای خرمگس را فرا گرفت و عرق سرد بر تنش نشست. او معنی آن گریه را می‌دانست.

پتو را بر سر کشید تا شاید نشنود. همین که قرار بود بمیرد برایش کافی بود، او که چنین شاداب و پرشکوه زنده بود. اما نمی‌توانست آن صدا را خفه کند، در گوش‌هایش طنین می‌افکند، در مغزش صدا می‌کرد، در همه نبض‌هایش می‌زد و مونتانلی هنوز می‌گریست و می‌گریست، و اشک از میان انگشتانش فرو می‌چکید.

سرانجام دست از گریستن برداشت، و همچون کودکی که گریه کرده باشد، چشمانش را با دستمال خشك کرد. هنگامی که از جا برخاست، دستمال از روی زانویش لغزید و بر زمین افتاد.

گفت: دیگر صحبت بیش از این سودی ندارد، می‌فهمی؟ خرمگس با اطاعتی بی‌روح پاسخ داد: می‌فهمم، گناه از شما نیست، خدای شما گرسنه است، و باید که سیر شود.

۶- طبق افسانه‌های کتاب مقدس، عبرانیان این کلمه را برای یافتن جاسوس به کار می‌بردند، زیرا ادای این کلمه برای بیگانگان مشکل بود.

۷- نام تحقیرآمیزی برای مسیح که گفته می‌شود در جلیله به دنیا آمده است.

مونتانلی به طرف او برگشت. گوری که باید کنده می‌شد خاموش‌تر از آن دو نبود. خاموش، مانند دو عاشق جدا شده که از فراز مانعی غیرقابل عبور به یکدیگر بنگرند، در چشم هم نگاه کردند. این خرمگس می‌بود که نخست چشم به زیر انداخت. خود را جمع کرد و چهره پنهان ساخت، مونتانلی نیز دریافت که این حرکت به معنای "برو" است، برگشت و از سلول خارج شد.

لحظه‌ای بعد خرمگس از جا پرید: اوه، نمی‌توانم تحمل کنم، پدر برگردید! برگردید!

در بسته شده بود. آرام، با نگاهی ثابت و بهت زده به اطراف خود نگریست و دانست که همه چیز پایان یافته است. جلیلی^۷ پیروز شده بود. در تمام طول شب، چمن حیاط آرام موج می‌زد، چمنی که باید هر چه زودتر می‌پژمرد، و با میل از ریشه کنده می‌شد. در تمام طول شب خرمگس در تاریکی آرمید و هق‌هق کنان گریست.

۱- گفته مسیح، نقل از انجیل.

۲- این کلمات ایتالیایی و بدین معنی است: همه چنین می‌کنند.

۳- گفته مسیح، نقل از انجیل.

۴- کتاب دعای کاتولیک‌ها به زبان لاتین.

۵- اشاره‌ای استهزاآمیز به مسیح که به پیروان خود گفته بود حداکثر پولی را که می‌توانند بپردازند.

حکم قبلا صادر شده بود. مونتانلی موافقت غیررسمی خواسته شده را به دادگاه فرستاده بود، و قضات (سرهنگ فراری، سرگرد سوار نظام محلی، و دو افسر گارد سویس) کار زیادی نداشتند. ادعای نامه با صدای بلند قرائت شد، شهود شهادت خود را دادند، و امضاها ضمیمه حکم گردید. سپس حکم با متانتی شایسته برای مرد محکوم خوانده شد. خرمگس ساکت گوش فرا داد و هنگامی که طبق رسم معمول از او پرسیده شد که آیا مطلبی برای گفتن دارد، فقط با حرکت بی‌صبرانه دست به سوال پاسخ داد. دستمالی را که مونتانلی انداخته بود در سینه پنهان داشت. دستمال در تمام طول شب چون موجودی زنده غرق اشک و بوسه شده بود. خرمگس اکنون رنگ پریده و بی‌روح به نظر می‌رسید و آثار اشک هنوز روی پلک‌هایش دیده می‌شد، اما کلمات "تیرباران می‌شود" ظاهراً تاثیر چندانی بر او ننموده بود. هنگامی که این کلمات ادا شد مردمک چشم‌هایش فراخ گردید، و دیگر هیچ. پس از آن که همه تشریفات پایان یافت، فرماندار گفت: او را به سلولش بازگردانید. و گروهان که آشکارا نزدیک به پای در افتادن بود، دست بر شانه آن پیکر بی‌حرکت نهاد. خرمگس با تکانی اندک به او نگرست و گفت: آری، فراموش کردم. در چهره فرماندار چیزی شبیه به ترحم دیده می‌شد. او طبیعتاً مرد سفاکی نبود بلکه از نقشی که در ماه گذشته ایفا کرده بود در دل اندکی شرمسار بود. اکنون نظر اصلیش تامین شده بود، می‌خواست هر امتیاز کوچکی را که در اختیار داشت بدهد.

بخش هفتم

دادگاه نظامی در صبح روز سه شنبه تشکیل گردید، کار بسیار مختصر و سهلی بود، با يك تشریفات مخفی که به زحمت ۲۰ دقیقه طول کشید. در واقع مطلبی وجود نداشت که وقت زیادی به خاطر آن صرف شود، هیچ گونه دفاعی مجاز نبود، شهود نیز تنها آن جاسوس زخمی و آن افسر و چند سرباز بودند.

نگاهی به مچ‌های کوفته و ورم کرده انداخت و گفت: احتیاجی نیست که دوباره زنجیر را ببندید می‌تواند در سلول خودش بماند. سلول محکوم بسیار تاریک و غم‌انگیز است. نگاهی به برادرزاده‌اش کرد و افزود: این مساله هم واقعا يك تشریفات صرف است.

سرفه‌ای کرد و با ناراحتی آشکار پا به پا شد، آنگاه گروهبان را که می‌خواست با زندانی از در خارج شود فرا خواند: گروهبان، صبر کن، می‌خواهم با او صحبت کنم.

خرمگس تکان نخورد و به نظر می‌رسید که صدای فرماندار به گوش ناشنوایی خورده است.

– اگر پیامی داشته باشی که بخواهی به دوستان یا بستگان برسد، گمان می‌کنم بستگانی داشته باشی؟ پاسخی شنیده نشد.

– بسیار خوب، روی آن فکر کن و به من یا به کشیش اطلاع بده. مراقبت خواهم کرد که در انجام آن غفلت نشود. بهتر است که پیام‌های خود را به کشیش بدهی. هم اکنون می‌آید و شب را نزد تو می‌ماند، اگر تقاضای دیگری داری...

خرمگس سر برداشت: ترجیح می‌دهم که تنها باشم. من نه دوستی دارم و نه پیامی.

– اما می‌خواهی اعتراف کنی.

– من مرتدم، فقط می‌خواهم آسوده باشم.

این جمله را بدون خشم و ستیزه‌جویی، با صدایی آرام و بی‌روح ادا کرد، و آهسته برگشت. نزدیک در مجددا ایستاد: سرهنگ فراموش کردم، تقاضایی از تو داشتم. لطفا فردا نگذار دست و چشمانم را ببندند. کاملا آرام خواهم ایستاد.

در طلوع آفتاب صبح چهارشنبه، خرمگس را به حیاط آوردند. لنگیش بیشتر از همیشه هویدا بود، و درحالی که به سنگینی بر بازوی گروهبان تکیه کرده بود، با زحمت و ناراحتی آشکار پا می‌کشید، اما همه آن فروتنی ملالت‌بار سیمایش را ترك گفته بود. آن هراس‌های خیالی که در خاموشی تهی او را خرد کرده بودند، آن تصورات و رویاهای دنیای سایه‌ها، به همراه شبی که به آنها هستی بخشیده بود محو گشته بودند. و هنگامی که خورشید طلوع کرد و دشمنانش همه جمع شده بودند تا روح ستیزه‌جویی او را برانگیزند دیگر وحشتی نداشت.

شش تفنگدار انتخاب شده جهت اعدام در يك صف مقابل دیوار پوشیده از پاپیتال ایستاده بودند، همان دیوار ترك‌دار فروریخته‌ای که در شب تلاش بی‌ثمرش از آن فرود آمده بود. سربازان هم چنان که تفنگ به دست در کنار یکدیگر ایستاده بودند به زحمت می‌توانستند از گریه خودداری نمایند. این که آنان باید جهت کشتن خرمگس انتخاب شوند در نظرشان به نحو غیرقابل‌تصور هراس‌انگیز می‌نمود. او و حاضر جوابی‌هایش، خنده‌های دائمی‌اش، شهامت درخشان و مسریش همچون پرتوی سرگردان به زندگی بی‌روح و ملالت‌بار آنان

داخل شده بود، و این که او باید بمیرد، آن هم به دست آنان، در نظرشان مانند خاموش ساختن انوار درخشان آسمان می‌نمود.

قبر او در زیر درخت انجیر تناور حیاط انتظارش را داشت. این قبر شب گذشته توسط دست‌هایی بی‌میل حفر شده و اشک‌هایی بر روی بیل ریخته شده بود. ضمن عبور، تبسم‌کنان، نگاهی به آن گودال تاریک و چمن پژمرده کنارش انداخت و نفس عمیقی کشید تا بوی خاک تازه برگردانده شده را استشمام کند.

گروهبان نزدیک درخت توقف کرد. خرمگس نیز با درخشان‌ترین تبسم روبرگرداند: گروهبان اینجا باید بایستم؟

گروهبان خاموش با حرکت سر تایید کرد، بغض گلویش را گرفته بود، حتی به قیمت نجات زندگیش نمی‌توانست حرف بزند. فرماندار، برادرزاده او، ستوان تفنگداران که قرار بود فرمان دهد، یک دکتر و یک کشیش که اکنون در حیاط بودند، نیمه شرمسار در برابر بی‌اعتنایی پرشکوه و دیدگان خندان خرمگس با قیافه‌هایی جدی پیش آمدند.

صبح به خیر آقایان! پدر مقدس هم به این زودی از خواب برخاسته‌اند! سروان حال شما چطور است؟ این فرصت برای شما از دیدار قبلی ما مطبوع‌تر است، این طور نیست؟ هنوز دستتان را در یک نوار حمایل می‌بینم، برای آن است که من خام‌دستی کردم. این بچه‌های خوب کارشان را بهتر انجام خواهند داد، این طور نیست بچه‌ها؟

نگاهی به چهره افسرده تفنگداران انداخت: به هر حال، این بار نیازی به نوارهای حمایل نیست. خوب، لازم نیست این اندازه اندوهگین باشید! پاشنه‌هایتان را پهلوی یکدیگر بگذارید و نشان بدهید که چقدر دقیق می‌توانید تیراندازی کنید، پس از مدتی کوتاه، چنان کار زیادی برایتان آماده خواهد شد که ندانید چگونه آنها را انجام دهید، هیچ چیز بهتر از تمرین قبلی نیست.

– "پسرم"، کشیش ضمن آن که پیش می‌آمد کلام او را قطع کرد، حال آن که دیگران عقب کشیدند تا آن دو را تنها بگذارند.

– تا چند لحظه دیگر به حضور آفریننده خود می‌رسی، آیا برای این آخرین لحظاتی که می‌توانی توبه کنی مطلبی جز این نداری؟ فکر کن، من از تو خواهش می‌کنم، مردن بدون تقاضای عفو، با آن گناهانی که تو بر دوش داری، چیز وحشتناکی است. آن گاه که در برابر داور خود قرار بگیری فرصت ندامت گذشته است. آیا می‌خواهی طعنه‌ای بر زبان به سریر پر هیبتش نزدیک شوی؟

– طعنه‌ای بر زبان، پدر مقدس؟ به نظر من این جناح شما است که به آن موعظه کوتاه نیاز دارد: آنگاه که نوبت ما فرا رسد، به جای آن شش تفنگ کهنه توپ‌های صحرایی به کار خواهیم برد و آن وقت شما خواهید دید چه طعنه‌هایی بر زبان خواهیم آورد.

– تو، توپ‌های صحرایی به کار خواهی برد! ای مرد بینوا! هنوز درک نکرده‌ای که چه مفاک وحشتناکی در انتظار توست؟

خرمگس از روی شانه نگاهی به سوی قبر رو باز انداخت: و شما پدر مقدس، فکر می‌کنید که پس از خواباندن من در آنجا کارتان با من پایان یافته است؟ شاید می‌خواهید سنگی بر روی آن بگذارید تا از يك رستاخیز سه روزه جلوگیری کنید؟ پدر مقدس نترسید! من با حرکات مصنوعی پیش پا افتاده به حق انحصاری کسی تجاوز نخواهم کرد، من مانند يك موش، درست همان جایی که مرا بگذارید آرام خواهم خفت. ولی با این وجود ما توپ‌های صحرایی به کار خواهیم برد. کشیش فریاد برآورد: خدای رحیم، این مرد بدبخت را ببخشای! ستوان تفنگداران با صدای بسیار بمی زمزمه کرد: آمین! حال آن که سرهنگ و برادرزاده‌اش پارسایانه بر خود صلیب کشیدند. چون ظاهرا در پافشاری بیشتر جهت کسب نتیجه امیدی وجود نداشت، کشیش دست از کوشش بی‌ثمر کشید و در حالی که سرش را تکان می‌داد و دعایی می‌خواند کنار رفت. تهیه مقدمات ساده و کوتاه بدون تاخیر بیشتر انجام گرفت. خرمگس خود را در محل مقرر قرار داد، و فقط سرش را برگرداند تا لحظه‌ای به فروغ سرخ و زرد طلوع آفتاب بنگرد. يك بار دیگر خواسته بود که چشمانش بسته نشود و سیمای ستیزه جویانه‌اش رضایت اگراه‌آمیزی از سرهنگ بیرون کشیده بود. خرمگس متبسم رو به روی آنان ایستاد، تفنگ در دستهای‌شان می‌لرزید. خرمگس گفت: کاملا آماده‌ام.

ستوان، در حالی که بر اثر هیجان اندکی می‌لرزید، پیش رفت. او تاکنون فرمان تیرباران نداده بود. _ به جای خود، حاضر، آتش! خرمگس اندکی تلوتلو خورد ولی تعادلش را حفظ کرد. گلوله‌ای گونه‌اش را خراش داد، خون کمی روی کراوات سفیدش چکید. گلوله دیگری به بالای زانویش اصابت کرده بود. هنگامی که دود باروت محو شد، سربازان او را دیدند که لبخند می‌زند و با دست آسیب دیده‌اش خون از گونه پاك می‌کند. خرمگس گفت: تیراندازی بدی بود! و صدایش واضح و شمرده، کرختی مبهوتانه سربازان بینوا را درهم شکست: بار دیگر آزمایش کنید. يك ناله و لرزش عمومی صف تفنگداران را فرا گرفت. هر سرباز با امیدی پنهان که تیر مرگ از دست پهلویی او، نه از دست خودش خارج شود به کنار نشانه گرفته بود، خرمگس نیز آنجا ایستاده بود و به آنان لبخند می‌زد، آنان فقط اعدام را به قصابی تبدیل کرده بودند. تازه باید همه این کار دهشت‌انگیز از سر گرفته می‌شد. وحشتی ناگهانی آنان را فرا گرفته بود، تفنگهای‌شان را پایین آورده بودند و در حالی که نومیدانه به دشنام‌ها و سرزنش‌های غضب‌آلود افسران گوش می‌دادند با هراس شدید به مردی که کشته بودند و هنوز زنده بود خیره می‌نگریستند.

فرماندار مشت خود را پیش روی آنان تکان داد، دیوانه‌وار بانگ زد که وضعیت بگیرند، تفنگ‌ها را آماده کنند، عجله نمایند و به کار پایان دهند. او نیز مانند آنان تسلط بر خود را از دست داده بود و شهامت آن را نداشت تا به آن پیکر خونینی که همچنان بر سر پا بود و نمی‌افتاد بنگرد. هنگامی که خرمگس با او صحبت کرد از آهنگ آن صدای استهزا آمیز تکان خورد و به لرزه افتاد.

– سرهنگ، امروز صبح جوخه بی‌تجربه‌ای را آورده‌ای! بگذار ببینم آنها را می‌توانم بهتر آماده کنم. خوب، سربازان! تو ابزارت را بالاتر بگیر، تو به چپ، دل داشته‌باش مرد، این که در دست داری تفنگ است نه ماهی تاوه! همه درست نشانه گرفته‌اید؟ کافی است! به جای خود، حاضر...

سرهنگ پیش رفت و در فرمانش دوید: آتش! غیرقابل تحمل بود که این مرد فرمان مرگ خود را بدهد. يك بار دیگر شلیک آشفته و نامنظمی اجرا شد و خط زنجیر در حالی که با وحشت روبرو شده بود، به صورت حلقه‌ای از پیکرهای لرزان درهم شکست. یکی از سربازان حتی تفنگش را خالی نکرد، آن را به سویی پرتاب کرد، روی زمین خم شد و زیر لب به ناله گفت: نمی‌توانم، نمی‌توانم!

دود آهسته به يك سو رفت و پرتو کم‌رنگ آفتاب صبحگاهی شناور گردید و آنان دیدند که خرمگس افتاده است همچنین مشاهده کردند که هوز نمرده است. سربازان و افسران در لحظه اول، انگار که تبدیل به سنگ شده باشند، بی‌حرکت ایستادند و به آن موجود که روی

زمین به خود می‌پیچید و تقلا می‌کرد چشم دوختند، سپس دکتر و سرهنگ هر دو با فریادی به سویش دویدند، زیرا او خود را به روی يك زانو بلند کرده بود، و باز به سربازان نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد: دومین خطا: آزمایش کنید...يك بار دیگر بچه ها... ببینید... اگر نتوانید...

ناگهان تلوتلو خورد و به پهلو روی چمن افتاد.

سرهنگ زیر لب پرسید: مرده است؟ و دکتر پس از آن که به زمین زانو زد و دستش را روی پیراهن خونین نهاد آهسته پاسخ داد: گمان می‌کنم، خدا را شکر!

سرهنگ تکرار کرد: خدا را شکر! سرانجام!

برادرزاده‌اش دست بر بازوی او نهاد: عمو، کاردینال آمده است! جلو دروازه است و می‌خواهد داخل شود.

– چه؟ نباید داخل شود... اجازه نمی‌دهم! نگهبانان چه می‌کنند؟ عالی‌جناب...

دروازه باز و بسته شد و مونتانلی در حیاط ایستاده بود و با چشمانی بی‌حرکت به روبرو نگاه می‌کرد.

– عالی‌جناب! باید از شما تقاضا کنم که... این منظره مناسبی برای شما نیست! مراسم اعدام هم اکنون پایان یافت. جسد هنوز... مونتانلی گفت: آمده‌ام که او را ببینم.

حتی در آن لحظه به فکر فرماندار رسید که صدا و حرکات او به کسی که در خواب راه می‌رود شباهت دارد. یکی از سربازان ناگهان فریاد زد: خدای من! و فرماندار شتابان نگاهی به عقب انداخت. مسلماً ... جنه خون آلود روی چمن يك بار دیگر شروع به تقلا و ناله کرده بود. دکتر خود را به روی زمین پرت کرد و آن سر را بر زانو نهاد. ناامیدانه فریاد برآورد: عجله کنید! وحشی‌ها عجله کنید! کار را تمام کنید، به خاطر خدا! تحمل ناپذیر است!

فوران‌های شدید خون روی دستش فرو ریخت، و تشنج پیکری که در آغوش داشت سرپایش را تکان داد.

هنگامی که دیوانه‌وار در پی کمک می‌گشت، کشیش بر شانه او خم شد و صلیبی بر لبان مرد محضّر نهاد: به نام پدر و پسر...

خرمگس خود را روی زانوی دکتر بالا کشید و با چشمانی فراخ مستقیماً به صلیب نگاه کرد. آهسته در میان سکوت و خاموشی یخزده دست راست را بالا آورد و صلیب را کنار زد. لکه سرخی بر چهره مسیح روی صلیب دیده می‌شد.

– پدر... خدای شما... ارضا... شده است؟

سرش روی بازوی دکتر به عقب افتاد.

– عالی‌جناب!

چون کاردینال از بهت خارج نشد، سرهنگ فراری بلندتر تکرار کرد: عالی‌جناب!

مونتانلی سربرداشت: مرده است.

– کاملاً مرده. عالی‌جناب، نمی‌آیید؟ منظره وحشتناکی است. مونتانلی تکرار کرد: مرده است. و باز به چهره او نگاه کرد: او را لمس کردم، مرده است.

ستوان با تحقیر زمزمه کرد: انتظار دارد يك مرد با شش گلوله در بدن چه باشد؟ و دکتر آهسته پاسخ داد: گمان می‌کنم منظره خون او را دگرگون ساخته است.

فرماندار بازوی مونتانلی را محکم به چنگ گرفت: عالی‌جناب، بهتر است دیگر به او نگاه نکنید. اجازه می‌دهید که کشیش شما را تا خانه مشایعت کند؟

– آری، می‌روم.

آهسته از آن مکان خون‌آلود روی برگرداند و دور شد. کشیش و گروهیان به دنبالش حرکت کردند. نزدیک دروازه توقف نمود و با حیرتی آرام و شبح‌وار به عقب نگریست: مرده است.

چند ساعت بعد، مارکون به کلبه‌ای در دامنه کوه رفت تا به مارتینی بگوید که دیگر نیازی نیست او زندگی خود را فدا سازد.

همه مقدمات برای يك اقدام ثانوی جهت فرار مهیا بود، زیرا این طرح بسیار ساده‌تر از طرح قبلی بود. قرار بر این بود که فردای آن روز هنگامی که دسته Courpus Domini از برابر در می‌گذشت، مارتینی از میان جمعیت بیرون آید. تپانچه‌ای از زیر لباسش بیرون کشد و به روی فرماندار آتش کند. در لحظه آشوب شدید بعدی بیست مرد

مسلح یورش ناگهانی به دروازه ببرند، به داخل برج بریزند، کلیددار را به زور همراه ببرند، به سلول زندانی داخل شوند و او را شخصا بیرون آورند، و هرکسی را که مانعشان گردید بکشند یا از پا درآورند. از دروازه جنگ‌کنان دور شوند و عقب‌نشینی دسته دیگری از قاچاقچیان مسلح و سوار را که بایستی وی را به يك مخفیگاه امن در تپه‌ها می‌بردند، بپوشانند. تنها کسی که در آن گروه كوچك هیچ‌گونه اطلاعی از نقشه نداشت جما بود، این مطلب بنا به میل مخصوص مارتینی از او مخفی نگاه داشته شده بود.

او گفته بود: به زودی دلش بر سر آن خواهد شکست.

به محض آن که قاچاقچی از در باغ داخل شد، مارتینی در شیشه‌ای را گشود و برای ملاقات او به ایوان آمد: مارکون، خبری هست؟ آه! قاچاقچی لبه کلاه حصیری خود را بالا زده بود.

هر دو روی ایوان نشستند. هر دو خاموش ماندند. مارتینی در همان لحظه که چشمش به چهره زیر لبه کلاه افتاد، ماجرا را دریافت. پس از سکوتی طولانی پرسید: چه وقت بود؟ و صدایش در گوش خود او مانند همه چیز دیگر طنین بی‌روح و ملالت‌انگیزی داشت.

– صبح امروز، در طلوع آفتاب، گروهبان به من گفت. در آنجا حضور داشته و آن را دیده است.

مارتینی سر به زیر انداخت و نخ‌ری را که از آستین کتش آویزان بود با يك تکان کشید.

بیهودگی بیهودگی‌ها، این نیز بیهوده است. او باید فردا می‌مرد. ولی اکنون دنیای آرزوی او همچون دنیای افسانه‌ای رویاهای طلایی شفق که با فرا رسیدن تاریکی فنا می‌گردد محو شده بود، و او به دنیای هر روز و هر شب کار انقلابی قدیمی و يك‌نواخت که دل‌آزار بود رانده شد. دنیای گراسینی و گالی، دنیای رمزنویسی و چاپ نشریه، دنیای نزاع‌های حزبی میان رفقا و دسایس کسل‌کننده جاسوسان اتریشی. همچنین جایی در اعماق وجدانش تهی بود، و اکنون که خرمگس مرده بود، هیچ چیز و هیچ کس نمی‌توانست آنجا را پر کند. مارکون از او سوال می‌کرد، و او حیران از این که دیگر چه چیزی نمی‌تواند به جا مانده باشد که به زحمت گفتگویش بیارزد، سر برداشت: چه گفتید؟

– گفتم که قطعا خبر را به او خواهید گفت.

زندگی و همه هراس‌های زندگی به چهره مارتینی بازگشت.

بانگ زد: چگونه می‌توانم به او بگویم؟ می‌توانید از من بخواهید که خنجرى هم به او بزنم. اوه، چگونه می‌توانم بگویم؟ چگونه می‌توانم! هر دو دست را روی چشمانش بر هم فشرد، اما بدون آن که ببیند احساس کرد که قاچاقچی در کنار او تکان خورد، آنگاه سر برداشت. جما در آستانه در ایستاده بود.

جما گفت: سزار شنیده‌ای؟ همه چیز پایان یافت، او را تیرباران کرده‌اند.

۱- اشاره به زنده شدن مسیح پس از سه روز است.

همان گونه که در میان گلبرگ‌های شقایق سرخ يك مزرعه برق می‌زند، در میان چین‌های‌شان می‌تابید. طبقات مذهبی با شمع‌ها و مشعل‌هایشان گروه کشیش‌های بخش با صلیب‌ها و پرچم‌هایشان نمازخانه‌های مجاور را روشن کرده بودند. در راهروها لایه‌های ابریشمی علم‌های دسته فرو افتاده، چوب‌های مکمل و شرابه‌های آنها در زیر قوس‌های سقف برق می‌زد. ردای همسرایان به رنگ رنگین‌کمان در زیر پنجره‌های الوان نور می‌پاشید. پرتو آفتاب به صورت شبکه‌های رنگارنگ نارنجی، ارغوانی و سبز بر کف صدر کلیسا تابیده بود. در پشت محراب، پرده درخشانی از رشته‌های نقره‌ای آویزان بود، در زمینه پرده و آذین‌بندی‌ها و چراغ‌های محراب پیکر کاردینال در جامه سفید دنباله دارش، همچون يك مجسمه مرمر که جان گرفته باشد برجسته می‌نمود. طبق رسم روزهای دسته او باید آیین عشاء ربانی را سرپرستی می‌کرد، نه آن که پیش‌نماز شود بنابراین در پایان دعای استغفار آهسته از محراب به طرف سریر اسقفی حرکت کرد ضمن عبور پیش‌نمازان و دستیاران در برابرش سر فرود می‌آوردند.

یکی از کان‌ها در گوش پهلو دستی خود زمزمه کرد: متاسفانه حال عالی‌جناب خوب نیست، قیافه عجیبی دارد.

مونتانلی سر فرود آورد تا تاج اسقفی جواهرنشان را بپذیرد. کشیشی که به عنوان شماس افتخاری عمل می‌کرد، آن را بر سر وی نهاد، لحظه‌ای بر او نگریست، آنگاه به جلو خم گشت و آهسته زمزمه کرد: عالی‌جناب بیمار هستید؟

بخش هشتم

Introdio ad alter Dei^۱ مونتانلی در برابر محراب رفیع، میان دستیاران خود و خدامین کلیسا ایستاده بود و با لحنی يك‌نواخت زبور قبل از عشاء ربانی را بلند می‌خواند. همه کلیسا يك‌پارچه رنگ و نور بود، از جامه‌های عید جمعیت گرفته تا ستون‌ها، با آن شال‌های درخشان و حلقه گل‌های‌شان يك نقطه تاریک وجود نداشت. بالای فضای باز در، پرده‌های مخملی بزرگی آویزان بودند، که پرتو آفتاب سوزان ژویبه

مونتانلی اندکی به جانب او چرخید، هیچ‌گونه شناسایی در چشمانش وجود نداشت.

کشیش به نجوا گفت: ببخشید، عالی‌جناب! پس از آن که روی زانو خم شد و به جایش برگشت از این که سبب قطع نیایش‌های او شده بود خود را سرزنش کرد.

تشریفات معمولی ادامه یافت، مونتانلی راست و بی‌حرکت نشست، تاج درخشان و جامه زربفت نور آفتاب را منعکس می‌ساخت، و چین‌های بزرگ ردای سفید و رسمیش بر روی فرش سرخ رنگ گسترده شده بود. فروغ صدها شمع در میان یاقوت‌های روی سینه‌اش نور می‌افشاند و در دیدگان فرو رفته و آرام او که بازتابی نداشت می‌تابید. و آنگاه که با کلمات:

Benedicite Pater eminentissime^۲ خم شد تا بخور را تبرک کند، پرتو آفتاب در میان الماس‌ها بازی می‌کرد، ممکن بود يك هیولای برفی پرشکوه و مخوف کوهستان‌ها را که با تاجی از رنگین کمان و جامه‌ای از برف بادآورده با دست‌های گشوده، رگباری از برکت یا لعنت می‌پاشید، به خاطر آورد.

هنگام ستایش نان مقدس، از سریر فرود آمد و در برابر محراب زانو زد. در تمام حرکات او يك بی‌روحي آرام و عجیبی دیده می‌شد. و پس از آن که برخاست و به جای خود بازگشت، سرگرد سوار که با اونیفورم رسمی پشت سر فرماندار نشسته بود، در گوش سروان زخمی

زمزمه کرد: بدون شك، کاردنال از پا در می‌آید، مانند يك ماشین به کارش ادامه می‌دهد.

سروان آهسته پاسخ داد: چه بهتر! از عفو همگانی لعنتی تاکنون، چون باری بر دوش همه ما سنگینی می‌کرده است.

– با این وجود در مورد دادگاه نظامی تسلیم شد.

– آری، بالاخره؛ اما مدتی طول کشید تا تصمیم بگیرد. خدایا، چه هوای خفه‌ای است! در دسته همه ما آفتاب‌زده خواهیم شد. افسوس که ما کاردینال نیستیم تا در طول راه آسمانه‌ای روی سر داشته باشیم... هیس... هیس! عمومیم به ما نگاه می‌کند!

سرهنگ فراری برگشته بود تا نگاهی جدی به دو افسر جوان بیاندازد. او پس از آن واقعه خطیر صبح دیروز در وضع روحی جدی و پارسایانه‌ای به سر می‌برد و مایل بود آن را به سبب نداشتن يك احساس شایسته در مورد آنچه او "اقتضای شرایط دردناک" می‌دانست سرزنش کند.

روسای تشریفات به تدریج گرد آمدند و در ردیف آنان که بایستی در دسته شرکت می‌جستند قرار گرفتند.

سرهنگ فراری از جا برخاست، به طرف نرده محراب حرکت کرد و به افسران دیگر اشاره نمود تا از پی او بروند. هنگامی که عشاء ربانی پایان یافت و نان مقدس در پس حفاظ بلورین جام^۳ دسته جای داده شد، پیش‌نماز و دستیارانش به مخزن کلیسا رفتند تا جامه خود را تعویض کنند، صدای زمزمه آهسته‌ای نیز در سراسر کلیسا به گوش

رسید. مونتانلی در حالی که بدون حرکت به مقابل خود خیره می‌نگریست، همچنان بر سریر خود نشسته بود. به نظر می‌رسید که دریای حیات و حرکت انسانی بر گرداگرد و زیر پای او موج می‌زند و در خاموشی اطراف پاهایش محو می‌گردد. بخورسوزی به نزد او آورده شد و او دستش را مانند يك آدم ماشینی بلند کرد و در حالی که توجهی به چپ و راست نداشت بخور را در يك طرف نهاد. کشیش‌ها از مخزن بازگشته و در صدر کلیسا منتظر او بودند تا فرود آید، او همچنان بی‌حرکت ماند. شماس افتخاری ضمن آن که به جلو خم شد تا تاج اسقفی را بردارد مجدداً با تردید زمزمه کرد: عالی‌جناب...
کاردینال نگاه کرد: چه گفتید؟

– آیا اطمینان دارید که شرکت در دسته برای شما زیاد ناراحت کننده نیست؟ آفتاب بسیار سوزان است.
– آفتاب چه اهمیتی دارد؟

مونتانلی با صدایی سرد و شمرده صحبت می‌کرد، و کشیش گمان برد که خاطر او را آزوده است: عالی‌جناب مرا ببخشید. تصور می‌کردم حالتان خوب نیست.

مونتانلی بدون پاسخ از جا برخاست. لحظه‌ای بر روی آخرین پله سریر توقف کرد و با همان شمردگی پرسید: این چیست؟
دنباله طویل ردایش بر روی پله‌ها کشیده و بر کف صدر کلیسا گسترده شده بود و او به يك لکه سرخ در روی ساتن سفید اشاره می‌کرد.

– عالی‌جناب فقط نور آفتاب است که از میان پنجره‌آلوان می‌تابد.
– نور آفتاب تا این اندازه سرخ است؟

از پله‌ها فرود آمدند. در برابر محراب زانو زد و بخورسوز را آهسته به جلو و عقب حرکت داد. هنگامی آن را بازگرداند نور مشبك آفتاب بر سر برهنه و چشمان بالابرده‌اش تابید، و پرتوی سرخفام بر روی ردای او که دستیارانش آن را چین می‌دادند انداخت. جام زرین مقدس را از شماس گرفت و آنگاه که همسرایان و ارگ آهنگ باشکوهی را سر دادند به پا خاست.

حمل کنندگان آهسته پیش آمدند، و آسمانه ابریشمی را بر سر او نگاه داشتند، حال آن که شماسان افتخاری به محل خود در چپ و راست او رفته چین‌های بلند ردای او را جمع کردند. هنگامی که خادمین کلیسا خم شدند تا جامه او را از کف صدر کلیسا بالا نگاه دارند، افراد انجمن برادران مذهبی که پیشاپیش دسته در دو ستون مجلل شمع‌های روشن را در سمت چپ و راست بالا گرفته بودند از صحن کلیسا پایین آمدند.

مونتانلی نزدیک محراب در زیر آسمانه، بالای سر آنان ایستاده و نان و شراب مقدس را محکم بر سر دست گرفته بود و همچنان که می‌گذشتند تماشایشان می‌کرد. آنان دو به دو با شمع‌ها، علم‌ها و مشعل‌ها، صلیب‌ها و تمثال‌ها و پرچم‌ها، آرام از پله‌های صدر کلیسا به صحن عریض میان ستون‌های آذین شده با تاج‌های گل پایین آمدند. از زیر پرده‌های مخملی بالازده گذشتند و پای در آفتاب سوزان

خیابان نهادند، و همچنان که سیل پیش می‌رفت صدای سرود آنان در زمزمه‌ای غلتان محو شد و در موج صداها صدای جدید و جدیدتری غرق گردید، اما هنوز پاها در صحن کلیسا طنین می‌انداخت.

گروه‌های کشیشان بخش با کفن‌های سفید و چهره‌های مستور گذشتند، سپس برادران Misericordia^۴ بودند که سر تا پا جامه سیاه به تن داشتند و چشمان‌شان از میان سوراخ‌های نقاب اندکی برق می‌زد. آنگاه رهبانان در صفی پرهیبت فرا رسیدند:

دراویش چهارگانه با جامه‌های باشلق‌دار و پاهای برهنه آفتاب سوخته، دومینکان‌های موقر با جامه سپید، به دنبال آنان کارمندان غیرروحانی ناحیه، اسواران، تفنگداران، و کارمندان پلیس محلی، فرماندار در اونیفورم رسمی با افسران هم‌قطار در کنارش حرکت کردند. یکی از شماسان صلیب بزرگی را میان دو پیش‌نماز که شمع‌های روشنی در دست داشتند بالا گرفته بود و آنگاه که پرده‌ها برای عبور آنان از در بالاتر زده شد، مونتائلی در زیر آسمانه نظری سریع به برق آفتاب خیابان مفروش و دیوارهای مزین به پرچم و کودکان سپید جامه‌ای که گل سرخ می‌افشانند انداخت: وه که این گل‌ها چقدر سرخند!

دسته با نظم همچنان پیش می‌رفت از شکلی به شکل دیگر و از رنگی به رنگ دیگر. ردهای سفید و بلند، زبینه و موقر جای خود را به جامه‌های رسمی مجلل و بروددوژی شده کشیشی می‌دادند. اکنون يك صلیب بزرگ زرین باریک و بلند، که بر فراز شمع‌های افروخته

حمل می‌شد گذشت. لحظه‌ای دیگر کاهن‌های کلیسای جامع با شنل‌هایی به سفیدی رنگ مرده با ابهت عبور کردند. پیش‌نمازی با عصای اسقفی در میان دو مشعل مشتعل قدم به صدر کلیسا نهاد، آنگاه خدام کلیسا در يك صف، در حالی که بخورسوزهای خود را با آهنگ موزیک به نوسان در می‌آوردند، پیش رفتند. حمل‌کنندگان آسمانه را بالاتر بردند و قدم‌هایشان را شمردند: يك، دو، يك، دو. مونتائلی نیز کار دعا در برابر تمثال‌ها به سوی صلیب^۵ را آغاز کرد.

از پله‌های صدر کلیسا پایین آمد و سراسر صحن را طی کرد، از سرسرا، آنجا که ارگ می‌غرید و می‌توفید، از زیر پرده‌های بالازده شده که سرخی تندی، سرخی هراس‌انگیزی داشت، گذشت و پای در خیابان پرنور نهاد، آنجا که گل سرخ‌های به رنگ خون در زیر پاهای بیشمار بر روی فرش سرخ‌فام له و پژمرده شده بودند.

هنگامی که کارمندان غیرروحانی برای گرفتن جای حمل‌کنندگان آسمانه پیش آمدند، در مقابل در لحظه‌ای توقف شد، سپس دسته مجدداً به حرکت درآمد و مونتائلی همراه آن، جام و نان مقدس را محکم به دو دست گرفته بود و صدای همسرایان بر گرد با نوسان موزون بخورسوزها و آهنگ در هم پاها اوج می‌گرفت و فرو می‌مرد: همه جا خون و همه جا خون. فرش در برابر او همچون رودی سرخ گسترده شده بود، سرخ گل‌ها مانند خون بر روی سنگ‌ها پاشیده شده بود...اوه، خدایا! آیا سراسر زمین و آسمان تو سرخ می‌شود؟

اوه، این کار برای تو چه سودی دارد؟ تو ای خدای توانا... تویی که لبان خودت آلوده به خون است!

از ورای محفظه بلورین به نان و شراب مقدس نگاه کرد. این چه بود که از نان مقدس می‌تراوید، به میان پرده‌های خورشید زرین فرو می‌چکید، و بر جامه سپیدش می‌ریخت؟ این چه بود... که از آن دست بالا گرفته می‌چکید؟

چمن حیاط پایمال شده و سرخ بود - همه جا سرخ - خون بسیاری آنجا بود، از آن گونه قطره قطره می‌ریخت، از دست راست سوراخ‌شده فرو می‌چکید، و از پهلوی زخم دیده به صورت سیلی سرخفام سرازیر می‌شد، حتی يك حلقه مو به آن آغشته شده بود مویی کاملاً خیس و چسبیده بر پیشانی، آه این عرق مرگ بود، از درد وحشتناک سرچشمه می‌گرفت.

صدای همسرایان پیروزمندانه اوج می‌گرفت.

اوه، هیچ شکویی یارای تحمل آن را ندارد! ای خدایی که در آسمان‌های برنجی رنگ بر سریر نشسته‌ای! با لبان خونین لبخند می‌زنی و بر نزع و مرگ می‌نگری، مگر کافی نیست؟ بدون این مضحکه ستایش و دعای خیر، کافی نیست؟ ای تن مسیح، که به خاطر نجات انسان‌ها درهم شکسته شدی، ای خون مسیح، که به خاطر آمرزش گناهان فرو ریختی، این کافی نیست؟

آه او را بلندتر صدا کن، شاید خفته باشد!

فرزند دلبندم به راستی خفته‌ای، و دیگر هرگز بیدار نمی‌شوی. آیا گور با چنین حسادتی از غنیمت خود پاسداری می‌کند؟ مراد قلبم، آیا آن

حفره تیره زیر درخت تو را حتی برای مدت کوتاهی رها نمی‌سازد؟ سپس آن شی از میان محفظه بلورین پاسخ داد و هم چنان که سخن می‌گفت، خون فرو می‌چکید: آیا خود بر می‌گزینی و از گزین خود پشیمان می‌شوی؟ آیا خواهش تو برآورده نشده است؟ این مردان را که در روشنایی قدم بر می‌دارند و جامه ابریشمی و زربفت به تن دارند بنگر: به خاطر آنان بود که در آن خاکدان تیره دفن شدم. به آن کودکانی که گل سرخ می‌افشانند نگاه کن و به آوازشان اگر دلنشین است گوش فراده: به خاطر آنان است که دهان من مملو از خاك است، و سرخی آن گل سرخ‌ها از چشمه‌های قلب من است. به آنجا که مردم برای نوشیدن خونی که از لبه جامه‌ات می‌چکد زانو زده‌اند، نظر انداز: به خاطر فرونشاندن عطش آزمندان آنان بود که آن خون ریخته شد. زیرا چنین آمده است: برای انسان عشقی والاتر از آن نیست که به خاطر یارانش دست از زندگی خود بشوید.

- اوه، آرتور، آرتور، عشقی والاتر از این هست؟ اگر مردی زندگی

عزیزترین معبود خود را فدا سازد، این والاتر نیست؟

آن شی باز پاسخ داد: عزیزترین معبود تو کیست؟ به راستی که من نیستم!

و هنگامی که سخن می‌گفت، کلمات بر زبانش منجمد می‌گردید زیرا آواز همسرایان همچون باد شمال که از فراز آبگیرهای یخ بسته بگذرد از روی آنها می‌گذشت و خاموششان می‌ساخت.

ای مسیحیان از آن بنوشید! همه شما از آن بنوشید! مگر از آن شما نیست؟ آن جوی خون به خاطر شما چمن را رنگین ساخته است، آن تن جاندار به خاطر شما پژمرده و پاره‌پاره شد. ای آدم‌خواران، از آن بخورید، همه شما از آن بخورید! این ضیافت و مجلس میگساری شماست، امروز روز شادمانی است! بشتابید و در این جشن شرکت جوید، به دسته ملحق شوید و با ما گام بردارید، ای زنان و کودکان، جوانان و پیران، برای سهم کردن این تن بیابید! به آنجا که شراب خون می‌ریزد بیابید و تا آن دم که گلگون است از آن بنوشید، از آن تن بردارید و بخورید.

آه، خدایا! آن دژ؟ سرخ و عبوس، با کنگره‌ها و برج‌های شکسته، به رنگ تیره در میان تپه‌های خشک، به دسته‌ای که از جاده خاکی آن می‌گذرد رو ترش کرده است. دندان‌های آهنی دروازه پوش، بر دهانه دروازه فرود آمده بود، و دژ همچون حیوان درنده‌ای که بر دامنه کوه خم شده باشد از طعمه خود مراقبت می‌نمود. با این وصف این دندان‌ها هر اندازه هم که تیز باشند شکسته و جدا خواهند شد، و خاکدان میان حیاط، مرده خود را تسلیم خواهد کرد، زیرا گروه مسیحیان پیش می‌روند، در يك دسته نیرومند برای جشن مذهبی خون پیش می‌روند، همان گونه که ارتش موش‌های گرسنه به

ریزه‌خواری می‌روند و چنین بانگ برمی‌دارند: بده! بده! و نمی‌گویند "کافی است".

– ارضا نخواهی گشت؟ من به خاطر این انسان‌ها قربانی شدم، تو مرا فنا ساختی تا آنان زندگی کنند، و اینک آنان هر يك به راه خود می‌روند و صفشان را درهم نمی‌شکنند. این سپاه مسیحیان است، پیروان خدای تو، مردمی بزرگ و نیرومند. آتشی در پیش رویشان دهان می‌گشاید و شعله‌ای در قفایشان لهیب می‌کشد، زمین مقابلشان همچون باغ عدن، و پشت سرشان بیابانی متروک است. تو، و هیچکس از چنگ آنان نخواهند گریخت.

– اوه با این وجود باز آی. معبودم، به سوی من باز آی، زیرا من از گزین خود پشیمانم! باز آی. و ما با یکدیگر به گوری تاریک و خاموش، آنجا که سپاه خونخوار ما را نباید خواهیم خزید، و آنجا تنگ در آغوش هم خواهیم آرمید، و خواهیم خفت و باز هم خواهیم خفت.

و مسیحیان گرسنه در روشنایی بی‌رحم روز از فراز سر ما خواهند گذشت و آنگاه که آنان به خاطر خونی که بیاشامند و گوشت تنی که بخورند زوزه می‌کشند، فریاد آنان در گوش ما ضعیف خواهد بود، و آنان خواهند گذشت و ما را آسوده خواهند گذشت.

و آن شی بار دیگر پاسخ داد: خود را در کجا پنهان سازم؟ آیا نوشته نشده است که آنان در شهر به هر سو می‌گریزند، خود را بر روی دیوارها می‌کشند، از خانه‌ها بالا می‌روند، از پنجره‌ها به سان دزدی داخل می‌شوند؟ اگر برای خود مزاری بر تارک کوه بسازم، آن را

نخواهند گشود؟ اگر برای خود گوری در بستر رود حفر کنم، آن را نخواهند شکافت؟ به راستی، آنان چنان هوشیارند که همچون سگان شکاری شکار خود را باز خواهند یافت، و به خاطر آنان است که زخم‌های من گلگونند، تا بتوانند از آن بیاشامند. مگر نمی‌شنوی که آنان چه می‌خواهند.

و آنان همچنان که از میان پرده‌های مخملی در کلیسای جامع می‌گذشتند، می‌خواندند، زیرا دسته پایان یافته و گل‌های سرخ افشانده شده بود.

و آنگاه که دست از خواندن کشیدند، مونتانی از در داخل شد، و از میان صفوف خاموش رهبانان و کشیشان، آنجا که هر کس در جای خود با شمع‌های روشن بالا گرفته زانو زده بود، گذشت. و دید که چشمان گرسنه آنان هنگام عبور او سر خود را فرود آوردند. زیرا آن جوی تیره رنگ از چین‌های جامه سفیدش فرو می‌ریخت، و جای پایش بر روی سنگ‌های کف کلیسا لکه بسیار سرخی به جای می‌نهاد.

بدین ترتیب، از صحن کلیسا به سوی نرده‌های صدر کلیسا رفت، حمل‌کنندگان در آنجا توقف نمودند، و او از زیر آسمانه خارج شد و از پله‌های محراب بالا رفت. در چپ و راست، خدام سپید جامه با بخورسوزهایشان و پیش‌نمازان با مشعل‌هایشان زانو زده بودند و چشمان‌شان، آن گاه که به تن قربانی^۶ می‌نگریستند، در نور خیره‌کننده، آزمندانه می‌درخشیدند.

و هنگامی که در برابر محراب ایستاد، و با دست‌های خون‌آلود، تن چاک خورده و پاره‌پاره شده معبود کشته‌اش را بالا نگاهداشت، صدای مهمانانی که به جشن نان و شراب مقدس فرا خوانده شده بودند به آوازی دیگر طنین‌افکن شد.

آه، و اکنون آنان می‌آیند که تن را ببرند، پس برو عزیز دل، به سوی سرنوشت تلخ خود، و دروازه‌های بهشت را برای این گرگان حریص که از پذیرش‌شان امتناع نخواهد شد، بگشا. دروازه‌هایی که برای من گشوده شده، دروازه‌های ژرف‌ترین دوزخ‌هاست. و آن گاه که شماس افتخاری ظرف مقدس را روی محراب نهاد، مونتانی در همان جا ایستاده بود، خود را پایین کشید و بر روی پله زانو زد، و از محراب سپید بالای سر او خون سرازیر گشت، و بر سرش فرو چکید. صدای خوانندگان نیز موج می‌زد، در زیر قوس‌ها می‌پیچید و در طول سقف‌های مقعر طنین می‌افکند.

۱- این عبارت به زبان لاتین و به این معنی است: پای در محراب خدا خواهم نهاد.

۲- لاتین، به معنای "پدر مقدس تبرک کن".

۳- ظرفی بلورین که به شکل خورشید است و نان مقدس در آن جای داده می‌شود.

۴- دسته‌ای که مرده را دفن کردند.

بخش نهم

Sine termino - Sine termino^۱ خوشا به حال آن مسیح خوشبخت که می‌توانست در زیر صلیبش فرو افتد! خوشا به حال آن مسیح خوشبخت که می‌توانست بگوید: پایان یافته است! این سرنوشت شوم هرگز به پایان نمی‌رسد، هم چون حرکت ستارگان در مسیرشان، جاودانی است. این کرمی است که نمی‌میرد و آتشی است که فرو نشانده نمی‌شود.

- ۵- تمثال‌هایی که مسیح را هنگام حرکت به طرف صلیب در حالات مختلف نشان می‌دهد.
- ۶- اشاره به تن مسیح.

فرسوده و شکمیا، نقش خود را در بقیه تشریفات از روی عادت دیرین، بدون اراده ایفا کرد، آیینی که دیگر در نظر او هیچ گونه مفهومی نداشت. آن گاه پس از دعای اختتام، باز در برابر محراب به زانو درآمد و چهره‌اش را پوشاند، و صدای کشیشان که دعای مربوط به گناهان بخشوده شده را می‌خواندند، همچون زمزمه‌ای دور دست از يك دنیایی که او دیگر بدان تعلق نداشت، بر می‌خاست و فروکش می‌کرد.

صدا قطع گردید، او از جا برخاست و دست‌ها را به نشان سکوت از هم گشود. گروهی از جماعت به طرف درها می‌رفتند و چون در کلیسا نجوایی برخاست که: عالی‌جناب می‌خواهد صحبت کند، با خش‌خش و زمزمه‌ای عجولانه بازگشتند.

دستیارانش متعجب و حیران به او نزدیک‌تر شدند و یکی از آنان آهسته و سریع گفت: عالی‌جناب، آیا قصد دارید که اکنون برای مردم صحبت کنید؟

مونتانلی خاموش او را به کناری راند. کشیشان در حالی که با یکدیگر نجوا می‌کردند عقب رفتند، عملی برخلاف معمول، حتی برخلاف نظم بود، اما اگر کاردینال می‌خواست به آن اقدام ورزد امتیاز ویژه‌ای بود. بدون شك، می‌خواست بیاناتی را که اهمیت زیادی داشت ایراد کند، اصلاحات نوینی از جانب رم که بایستی اعلام شود یا ابلاغیه مخصوص از سوی پدر مقدس.

مونتانلی از روی پلکان محراب نگاهی به دریای چهره‌های واژگون انداخت. آنان آکنده از انتظاری بی‌صبرانه به او که بالای سرشان، شب‌وار، خاموش و پریده رنگ ایستاده بود نگریستند.

رهبران دسته آهسته اعلام کردند: هیس...س! ساکت! و زمزمه جمعیت همچون تندبادی که در میان سر درخت‌های نجواگر محو گردد، در سکوت فرو مرد. همه جمعیت با سکوتی محض به آن چهره رنگ پریده روی پلکان محراب خیره می‌نگریستند.

آرام و یکنواخت، شروع به صحبت کرد: در انجیل از قول یوحنا چنین آمده است: "خداوند چنان به جهان مهر می‌ورزید که پسر یگانه‌اش را داد تا جهان نجات یابد"، این جشن تن و خون آن قربانی است که برای رستگاری شما به قتل رسید، بره خدا که گناهان جهان را بر دوش کشید، پسر خدا که به خاطر گناهان شما مرد. و شما با آرایش سنگین جشن در اینجا گرد آمده‌اید تا از آن قربانی که در راه‌تان داده شده است بخورید و از این بخشش بزرگ سپاسگزاری کنید. و من می‌دانم که امروز صبح، آن گاه که برای شرکت در این ضیافت، خوردن تن قربانی، آمیدید با به یاد آوردن مصیبت پسر خدا که مرد تا شما رستگار شوید، دل‌هایتان مال‌آمال از شادی بود.

ولی به من بگوئید چه کسی از میان شما به آن مصیبت دیگر اندیشید، مصیبت خدا که پسرش را برای قربانی داد! کدام يك از شما عذاب خدا را آن گاه که او از سریر خود در آسمان‌ها خم شد و بر صلیب گاه نگریست به خاطر آوردید؟ یاران من، امروز هم چنان که در

همه روحانیون به پاخاسته بودند، و شماس‌های افتخاری به جلو دویدند تا بازوی واعظ را بگیرند. ولی او آن را کشید و ناگهان با چشمان يك درنده خشمگین به آنان خیره شد: چه خبر است؟ آیا در آنجا خون کافی وجود ندارد؟ شغال‌ها، در انتظار نوبت خود باشید، همه شما سیر خواهید شد!

آنان واپس کشیدند و لرزان در کنار هم قرار گرفتند، نفس‌های بریده‌شان، گرفته و عمیق و چهره‌های‌شان به سفیدی گچ. مونتانلی باز رو به مردم کرد، و آنان همانند يك مزرعه غله در برابر طوفان، پیش چشمش در نوسان بودند و تکان می‌خوردند.

– شما او را کشتید! شما او را کشتید! و من او را تحمل کردم، زیرا نمی‌خواستم بگذارم شما بمیرید. ولی اکنون که با تئاهای دروغین و دعا‌های ناپاک‌تان به سوی من می‌آید، پشیمانم... پشیمانم که این کار را کرده‌ام! بهتر آن بود که همه شما در معاصی، در آلودگی ژرف لعنت پایدارتان می‌پوسیدید و او زنده می‌ماند. ارواح طاعون‌زده شما چه ارزشی دارند که باید چنین بهایی برایشان پرداخته شود؟ اما اکنون بسیار دیر است، بسیار دیر! من بانگ می‌زنم، اما او نمی‌شنود، بر در گور می‌زنم، ولی او بر نمی‌خیزد. تنها در مکانی ویران می‌ایستم و به اطراف خود می‌نگرم، به زمین خون‌آلود، آنجا که نور دیدگان من، مدفون است، به آسمان تهی و هراس‌انگیز که برای من متروک به جای مانده است. من او را تسلیم کرده‌ام، او، ای افعی‌زدگان، او را به خاطر شما تسلیم کردم!

صفوف خود در دسته پرهیبت گام بر می‌داشتند تماشا می‌کردم و دیدم که دل‌های شما در سینه به خاطر بخشوده شدن گناهان خشنود است و از رستگاری خود لذت می‌برید. بنابراین، از شما می‌خواهم توجه کنید که آن رستگاری به چه بهایی خریداری شده است. بدون تردید، گران‌بهاست و بهای آن مافوق لعل‌هاست، بهای خون است.

لرزشی ضعیف و طولانی، جمعیت مستمع را فرا گرفت. در صدر کلیسا کشیشان به جلو خم شده با یکدیگر نجوا می‌کردند، اما واعظ همچنان سخن می‌راند و آنان آرامش خود را حفظ می‌نمودند.

– بدان سبب است که من امروز با شما سخن می‌گویم: من آنم که هستم. زیرا بی‌پناهی و غم‌های شما و کودکانی را که در پیش پایتان بودند دیدم، و از این که آنان باید بمیرند قلبم به خاطرشان به رحم آمد، سپس به چشمان پسر عزیزم نگریستم، و دانستم که کفاره خون در آنجاست. و من به راه خود رفتم و او را به سرنوشت شومش واگذاشتم.

این است بخشایش گناهان. او به خاطر شما مرد، و تاریکی او را در کام خود کشید. او مرده است و دیگر بازخیزی وجود ندارد. او مرده است و من دیگر پسری ندارم. او، پسر، پسر، پسر! صدای کاردینال تبدیل به ناله‌های طولانی و شکوه‌آمیز شد و صدای مردم وحشت‌زده همچون برگردانی به آن پاسخ داد.

۲- خطاب خدا به موسی.

از رستگاری خود، مادام که از آن شماست برخوردار شوید! من آن را مانند استخوانی که به پیش يك دسته سگ زوزه‌کش بیاندازند، به سوی شما پرت می‌کنم! بهای خوراك شما پرداخت شده است، پس بیاید شکم خود را سیر کنید، ای آدم‌خواران، خون‌آشامان، ای مردارخوارانی که از گوشت مرده تغذیه می‌کنید! به آنجا که از محراب خون می‌ریزد بنگرید، خون گرم و جوشان قلب جگرگوشه من، خونی که به خاطر شما ریخته شد! آن را سربکشید، بلیسید و لب‌هایتان را با آن سرخ کنید! آن گوشت را از کف هم بریاید، به خاطرش نزاع کنید و آن را بلعید، و دیگر مرا آزار مدهید! این تنی است که به خاطر شما داده شده است، به آن نگاه کنید، پاره‌پاره و خون‌چکان، هنوز از زندگی پرعذاب می‌تپد، از احتضار جگرسوز می‌لرزد، مسیحیان این را بگیرد و بخورید! جام و نان مقدس را برداشته و بالای سرش نگاه داشته بود، در این لحظه آن را با صدا به زمین پرت کرد. از طنین برخورد فلز به سنگ روحانیون با هم به جلو هجوم آورند و بیست دست، مرد دیوانه را محکم گرفت.

پس از آن، تنها پس از آن، سکوت مردم به فریادی وحشیانه و تشنج‌آمیز مبدل گشت. و پس از واژگون کردن صندلی‌ها و نیمکت‌ها، ضربه زدن بر درها و پا نهادن بر روی یکدیگر، پاره کردن پرده‌ها و حلقه گل‌ها، از روی عجله، سیل انسانی موج و گریان به خیابان ریخت.

۱- لاتین به معنای بی پایان.

به کار پرداخته بود و اکنون در بعد از ظهر روشن، سیمایش از خستگی تکیده می‌نمود؛ سزار، مردی؟ چه می‌خواهد؟

– نمی‌دانم، عزیزم. به من نمی‌گوید. گفت فقط با تو باید صحبت کند.
– بسیار خوب، (پیش بندش را برداشت و آستین‌هایش را پایین کشید) گمان می‌کنم باید نزدش بروم اما به احتمال قوی فقط يك جاسوس است.

– به هر حال، من در اتاق مجاور در صدارس خواهم بود. بهتر است به محض آن که از چنگ او نجات یافتی، بروی و اندکی استراحت کنی. امروز مدت زیادی سر پا بودی.

– نه! ترجیح می‌دهم که به کار ادامه دهم.

آهسته از پله‌ها پایین رفت، مارتینی خاموش او را دنبال کرد. جما در این چند روز ده سال پیرتر شده و آن رگه سفید میان موهایش به نواری عریض تبدیل یافته بود. اکنون، بیشتر چشمان خود را به زیر می‌انداخت اما هنگامی که بر حسب تصادف آنها را بلند می‌کرد، مارتینی از هراسی که در سایه آنها بود بر خود می‌لرزید.

جما در سالن پذیرایی کوچک، مرد زشت منظری را دید که با پاشنه‌های به هم چسبیده در وسط اتاق ایستاده بود. سرپای آن مرد با آن طرز نیمه وحشتزده‌ای که در موقع ورود او سربلند کرد جما را معتقد ساخت که او باید یکی از نگهبانان سویسی باشد. وی يك پیراهن دهقانی که ظاهراً از آن خودش نبود به تن داشت و انگار که می‌ترسید تحت تعقیب قرار گرفته باشد، دائماً به اطراف

سرانجام

– جما مردی در طبقه اول، می‌خواهد تو را ببیند.

مارتینی با لحن ملایمی، که هر دوی آنان در ده روز اخیر خود به خود اتخاذ نموده بودند، صحبت می‌کرد. این، و يك یکنواختی آرام در گفتار و رفتار، تنها تظاهری بود که هر يك از آن دو غم خود را به وسیله آن بیان می‌کردند.

جما با بازوی برهنه و پیشبندی بر روی لباسش پشت میزی ایستاده بود و بسته‌های کوچک فشنگ را برای توزیع آماده می‌کرد. از صبح زود

می‌نگریست. با لحن غلیظ و عوامانه مردم زوریخ پرسید: آلمانی می‌دونین؟

– کمی، شنیدم که می‌خواستید مرا ببینید.

– شما سینیورا بولا هستین؟ چه نامه براتون آوردم.

– يك... نامه؟

برخود لرزید و يك دستش را به میز تکیه داد تا تعادل خود را حفظ کند. – من از نگهبانان اونجام. (از پنجره به سوی دژ روی تپه اشاره کرد) نامه از... اون مردیه که که هفته پیش تیربارون شد. اینو به شب پیش از اون نوشت، بش قول دادم که خودم اینو به دستتون بدم. جما سر به زیر انداخت. پس بالاخره نوشته است.

سرباز ادامه داد: برا همین بود که آوردنش خیلی طول کشید. گفت، غیر از شوما نباید به دس کسی دیگه بدم. زودتر از اینم نمی‌تونستم بیرون بیام... خیلی مواظبم هستن. ناچار بودم، برا این که اینجا بیام، این لباسارو قرض کنم. به جستجو در سینه پیراهنش پرداخت. هوا گرم بود، و آن کاغذ تا شده را که بیرون آورد، نه تنها کثیف و مچاله بلکه مرطوب نیز بود. لحظه‌ای ایستاد و با ناراحتی پا به پا شد، آنگاه يك دست را بالا برد و پشت سرش را خاراند: چیزی که نمیگین. و باز محجوبانه نگاه مشکوکی به جما انداخت و گفت: اومدن من به اینجا به قیمت زندگیم تموم میشه.

– مسلما چیزی نخواهم گفت، نه، لحظه‌ای صبر کنید...

هنگامی که خواست برگردد برود، جما ضمن آن که به دنبال کیف پول خود می‌گشت متوقفش ساخت، ولی او آزرده خاطر خود را عقب کشید. با خشونت گفت: من پول شما رو نمی‌خوام، این کارو برا اون کردم... برا این که ازم خواهش کرد. برا اون کارای از این بزرگترم می‌کردم. با من مهربون بود... خدایا!

گرفتگی جزئی صدای وی جما را وا داشت که سربلند کند. او آستین کثیفی را آهسته بر چشمانش می‌مالید. زیر لب ادامه داد: من و هم‌قطارم ناچار بودیم تیراندازی کنیم، یه سرباز باید اوامرو اجرا کنه. ما اونو سمبل کردیم، اما بازم باید آتیش می‌کردیم – اونم به ما خندید – به ما گفت جوخه ناشی – با من خیلی خوب بود...

سکوتی اتاق را فراگرفته بود. يك لحظه بعد، سرباز راست ایستاد سلام نظامی ناشیانه‌ای داد و بیرون رفت. جما، در حالی که کاغذ را در دست داشت، مدتی بی‌حرکت ایستاد، آنگاه کنار پنجره گشوده نشست تا آن را بخواند. نامه با مداد و تنگ هم نوشته شده بود، و قسمت‌هایی از آن با اشکال خوانده می‌شد. اما دو کلمه نخست با وضوح کامل بر بالای صفحه برجسته می‌نمود، این دو کلمه به زبان انگلیسی نوشته بود: "جیم عزیز".

یادداشت ناگهان تیره و تار شد. و او بار دیگر آرتور را از دست داده بود، از دست داده بود! از دیدن آن نام خودمانی کودکانه و آشنا همه نومی‌های داغ‌دیدگی‌اش او را فرا گرفت. دست‌هایش را با یاسی

بی‌پایان پیش برد، گویی سنگینی خاک سرد گور آرتور بر قلبش فشار می‌آورد.

آن گاه بار دیگر نامه را برداشت و به قرائت آن ادامه داد: سپیده دم فردا تیرباران خواهم شد. بنابراین اگر بخواهم طبق قولی که داده‌ام همه چیز را به تو بگویم، باید هم اکنون بگویم، اما روی هم رفته، برای من و تو نیاز چندانی به توضیح بسیار نیست. ما همواره یکدیگر را بدون ادای کلمات بسیار درک می‌کردیم، حتی آن زمان که موجودات کوچکی بودیم.

عزیزم، بدین ترتیب، می‌بینی که نباید بر سر آن ماجرای قدیمی سیلی غمی به دل راه دهی. البته ضربه سخت‌تر بود، اما ضربات بی‌شمار دیگری با همان سختی بر من وارد آمد، ولی به طریقی آنها را تحمل کردم - حتی به تعدادی که از آنها پاسخ داده‌ام - و اکنون هنوز مانند آن ماهی خالدار در کتاب دوران کودکی‌مان (نامش را فراموش کرده‌ام) زنده و دم جنبانم! گر چه این آخرین دم جنباندن من است، و بعد، سپیده دم فردا.

F'inita la comedia^۱ و من و تو آن را به این شکل ترجمه می‌کنیم: نمایش سیرک سیار پایان یافته است؛ و از خدایانی که حداقل تا این اندازه بر ما رحم آورده‌اند سپاس‌گزاری می‌کنیم. بسیار نیست، ولی چیزی است، و بگذار که به خاطر این، و همه برکت‌های دیگر صادقانه سپاس گوئیم^۲.

اما سپیده دم فردا، من می‌خواهم که هر دوی شما، تو و مارتینی، به روشنی درک کنید که من خوشبخت و راضی هستم و از سرنوشت چیزی بهتر از این نمی‌توانم بخواهم. این را به عنوان پیامی از من به مارتینی بگو، او مرد و رفیق خوبی است، خود خواهد فهمید. می‌بینی عزیزم، من می‌دانم که مردم پای در گل مانده از این که به این زودی به دادگاه‌های سری و اعدام‌ها باز می‌گردند به ما خدمت می‌کنند و به خود زیان می‌رسانند، و من می‌دانم اگر شما که بازمانده‌اید به نحوی پیگیر متحد باشید و ضربه‌ای سخت وارد آورید، حوادث بزرگی را خواهید دید. اما من، مانند کودکی که برای گذراندن تعطیلات به سوی خانه حرکت می‌کند، شاداب و سبکبال به پای چوبه اعدام خواهم رفت.

من سهم کار خود را انجام داده‌ام، و این حکم مرگ شاهی است گویا که آن را از روی وجدان انجام داده‌ام. آنان مرا می‌کشند زیرا از من در هراسند، و آرزوی قلبی یک مرد بالاتر از این چه می‌تواند باشد؟ با این وجود چیز دیگری را نیز آرزو می‌کند. مردی که می‌خواهد جهان را وداع گوید به داشتن یک هوس محق است و هوس من این است که تو علت آن را که من همیشه نسبت به تو یک درنده ترشو بودم و ماجراهای گذشته را به سختی از یاد می‌بردم درک کنی، گر چه مسلماً آن را درک می‌کنی، ولی من این کلمات را صرفاً به خاطر لذت از نگارش‌شان می‌نویسم.

جما من تو را آن زمانی که دخترک زشتی بودی، رویوش کتانی و دستمال گردن خشن می پوشیدی و گیس‌های بافته‌ای بر پشت داشتی دوست می‌داشتم و هنوز هم دوستت دارم. آیا آن روز را که بر دستت بوسه زدم و تو به نحو رقت‌انگیزی از من خواهش کردی: "دیگر هرگز این کار را نکنید"، به یاد داری؟ من می‌دانم که نیرنگ بی‌شرمانه‌ای بود، ولی تو باید آن را ببخشی. اکنون نیز بر آن نقطه از این نامه که نامت را نوشته‌ام بوسه می‌زنم. بدین ترتیب تو را دو بار بوسیده‌ام، و هر دو بار بدون رضایت تو. دیگر حرفی ندارم، خدا نگهدار عزیزم.

در پای نامه، امضایی وجود نداشت، اما شعری که آن دو در کودکی با یکدیگر آموخته بودند در زیر نامه نوشته شده بود:

پس من پشه

خوشبختی هستم

چه زنده باشم

و چه بمیرم

نیم ساعت بعد مارتینی به اتاق داخل شد، و از سکوتی که نیمی از عمر خود را در آن گذرانده بود خارج گشت. يك آگهی دیواری را که همراه داشت به زمین پرت کرد و جما را در آغوش کشید: جما! تو را به خدا چه خبر است؟ این طور گریه نکن، تو هیچ گاه گریه نمی‌کردی! جما، عزیزم!

جما به سرعت نامه اشك‌آلود را در جیب خود فرو برد، از جا برخاست و سر از پنجره بیرون کرد تا چهره‌اش را پنهان کند. مارتینی خاموش ماند و لب خود را به دندان گرفت. پس از این همه سال خود را مانند يك كودك دبستانی لو داده بود و جما حتی توجهی هم بدان ننمود. جما پس از مدتی ضمن آن که تسلط بر خود را بازیافت، نگاهی کرد و گفت: ناقوس کلیسای جامع نواخته می‌شود باید کسی در گذشته باشد. مارتینی با صدای همیشگی‌اش پاسخ داد: این را آورده‌ام که به تو نشان دهم. آگهی دیواری را از زمین برداشت و به دست جما داد. این يك آگهی حاشیه سپاهی بود که با حروف درشت و عجولانه به چاپ رسیده بود:

"عالی‌جناب کاردینال، منسینیور لورنزو مونتانی، اسقف محبوب و گرامی ما به طور ناگهانی بر اثر سکت قلبی در راونا درگذشت." جما به سرعت سر از روی کاغذ برداشت، و مارتینی با تکان شانه‌ها به يك فکر ناگفته در چشمان او پاسخ داد: چه می‌گویی مادونا، سکت قلبی نیز کلمه‌ای چون کلمات دیگر است.

۱- ایتالیایی به معنی پایان کم‌دی.

۲- اشاره استهزا آمیز به دعای پروتستان‌ها قبل از صرف غذا.